



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

تو خیلی زشتی !

نساءگیری

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

تو خیلے زشتے!

نساءسگری

تہیہ شدہ در:

وب سایت رمان فوریو

مقدمه

باسمه تعالی

من اگر خوبم و گر زشت

تو برو خود را باش

تو پس پرده چه دانی

که چه خوب است و چه زشت



تو خیلی زشتی!

باسمه تعالی

_دختره منه دیگه، فداش بشم من، همیشه باعث میشه سرم و جلوی دیگران بالا بگیرم

همینجوری به مامان که داشت پز بورسیه شدن من رو به فک و فامیلای بابا میداد نگاه میکردم.

حتی تو فرودگاه هم دست بردار نبود.

حالا خوبه رشته چندان سختی مته پزشکی نبودم وگرنه خدا میدونست میخواست چیکار کنه.

همینطوری تو فکر بودم که شماره پروازم رو خوندن.

+خب مامان جان من دیگه باید برم، خوبی بدی دیدی حلال کننا!!!!!!

_مامان قربونت بشه چجوری دوری تو رو طاقت بیارم اخه(حالا خوبه هر روز خدا باهم دعوا میکردیم_____)

+سفر قندهار نمیرم که مامان چند ماه یه بارم سعی میکنم بهت سر بزیم دیگه صورتش رو ب*و* سیدم و بقلش کردم، بغض بدی داشتم و هر لحظه امکان اینکه اشکام سرازیر بشه وجود داشت.

خودم رو از ب*غ*ل مامان کشیدم بیرون و با بقیه فامیلا که ماشالله یه لشگری بودن خدافضلی کردم و روبه روی صمیمی ترین دوستم تو فامیلا ایستادم.

به ملیسا خیره نگاه میکردم مطمئن بودم بعد از خانوادم دلم بیشتر از هرکس دیگه ای واسش تنگ میشد.

چشام پر از اشک شد، ملیسا رو تو اغوشم گرفتم که دم گوشم گفتم:

گریه نکنیا نوز----- (خواهر به زبان کره ای) خودم زود زود میام پیشت دعا کن فقط مامان راضی بشه.

+و اااا ملیسا خودم هر روز زنگ میزنم و از خوبی های اونجا میگم تا خاله ندا راضی بشه بخدا

...

ملیسا صورتم رو ب* و* سید و باهم دیگه خداحافظی کردیم د سته چمدونم گرفتم و حرکت کردم.

احساسات گنگی داشتم، از جهتی خوشحال بودم که به آرزوی چندین ساله ام رسیدم و از طرفی دوری از خانواده ام و ملیسا ناراحتیم میکرد.

برگشتم و یه بار دیگه به جمعیتی که برای بدرقه ام اومده بود نگاه کردم.

تنها کسی که نگاهم رو نمیتونستم چشم ازش بردارم پدرم بود، کسی که به معنای واقعی پشت و پناهم بود.

از این فاصله هم میتونستم تکونهای سیب گلوش و بغض مردونه اش رو درک کنم.

برای آخرین بار دستی تکون دادم و حرکت کردم. خیلی سخت بود واسم که بغضم رو قورت بدم، حتی فکرشم نمیکردم که انقدر واسم سخت باشه.

اگر کسی رو تو وضعیت خودم میدیدم خنده ام میگرفت و میگفتم دختره روانی بخاطره همچین موهبت الهی که نصیبش شده داره گریه میکنه. اما حالا خودم دارم از دوری توی همین چند دقیقه دق میکنم. انقدر که تو فکر بودم متوجه اینکه چجوری رسیدم به هواپیما نشدم. صندلیم رو پیدا کردم و نشستم، کمر بندم رو بستم و منتظر پرواز شدم، همه م مسافرها اومده بودن و اینطور که به نظر میر سید فقط علاف یه م مسافر بودیم که بیاد تا پرواز کنیم.

گوشیم تو دستم بود که یه اس ام اس واسم اومد. از طرف ملیسا بود: _الهی کوفت بشه که بدون من داری میری، الهی به زمین گرم بخوری دختره چشم سفید شیرم رو حلالت نمیکنم دختره وز وزی با لبخند داشتم پیامی رو که ملیسا داده بود میخوندم که مهماندار بهم گفت باید گوشی رو خاموش کنم. من هم یه باشه ای گفتم و فرستادمش رد کارش.

اس ام اسی به ملیسا دادم که:

همین دختره وز وزی زشت داره میره به کشور ارزوهای تو، تا چشماتم در بیاد، من باید گوشی و خاموش کنم، رسیدم با خط جدیدم بهت پیام میدم. و گوشی رو خاموش کردم....

نگاهی به ساعت انداختم ۱۰ دقیقه اے میشد که منتظر مسافره بودیم تا بیاد، واقعا از منتظر موندن متنفرم

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم تا اون مسافر بی‌شعورم بیاد پرواز کنیم.

بعد از گذشت ۳-۴ دقیقه صدای دخترونه ای رو شنیدم که داشت از دیگران عذر خواهی میکرد بخاطره تاخیرش

چشمام رو باز کردم تا دختره گلایی رو که ۱۵ دقیقه مارو کاشته اینجا نیگا کنم که یه دختر بور و بانمک کنارم نشست.

چپ چپی نگاهش کردم بخاطره این همه عن تایم بودنش، که زد رو شونم و گفت:

—سخت نگیر

با چشمای از تعجب گشاد شده نگاهش کردم، چقد پُـررو بود، راست کاره خودم بود مثل خودم خل و دیوونه.

منم بهش گفتم؛

حالا چون شومایی نرم میگیرم

خنده ریز و بانکی کرد و گفت:

—سلام من رویا هستم. هواپیما بختم (خوشبختم)

منم خندیدم و گفتم:

—منم بهار هستم، همچنین

+به نظر میرسه از اینکه یه مسافر نه چندان آن تایم تو هواپیما به تورت خورده

بود شاکای بودی چشم خوشگل

و بعدش شروع کرد به خندیدن.

نمیدونم به چی خندید، سوالی نگاهش کردم که گفت:

+حیف شد که نتونستی خودتو ببینی، موهات که وز وزیه، گونه های پر از کک و مکتم که قرمز شده بود از ح-----رص چنان قیافتو دیدنی کرده بودن که نمیتونی تصورشو بکنی.

دختره بیش-----ور رو آب بخند عنتر خانوم، خیلی دوس داشتم یه نقصی از تو صورتش پیدا کنم که هی اون رو بکوبونم تو سرش --- ولی هیچی پیدا نکردم تو چهرش که زشت باشه، رویا خدادی خیلی ملوس و بانمکه. این خل و چل بازیاشم که من رو یاده ملیسا می انداخت.

_____و!!!!؟؟کجا غیبت زد؟ بیا اینجا

+ببخشید هوا اسم نبود

_نمیگفتی هم میدونستم خودم خب وزی خودت بگو چند سالته و برای چی داری میری کره؟؟

+خ_____ب...

من ۲۳ سالمه و بورسه تحصیلی رشته طراحی لباس برای کره شدم
_اووووووه بابا خانوم ط-----راح، چرا یه فکری واسه عون موهات و کک و مکات نمیکنی؟

و باز شروع کرد به خندیدن●●_

+بیش-----ور، کم هندل بزن، لنت سوزوندی

+حالا ناراحت نشو ک،

_من اصلا ادمی نیستم که تعارف کنم پس ۱۰۰% مطمئن باش که بهت زنگ
میزنم.

بهم دیگه دست دادیم و از همدیگه خدافظی کردیم، رویا سوار تاکسی شد و
رفت....

کیفم رو باز کردم و دنبال ادرس دانشگاهم گشتم، سوار یه تاکسی شدم و آدرس
رو بهش دادم

به ساعت ماشین نگاه کردم، ساعت ۶ غروب رو نشون میداد، ساعت مچی و
ساعت گوشیم رو با وقت کره تنظیم کردم و به بیرون خیره شدم.

نزدیک ۳۰ دقیقه بود که تو ماشین بودم که نگه داشته شد به دانشگاهی که
سمت راستم بود نگاهم انداختم

رو به اقله راننده کرزم و گفتم:

چقدر تقدیم کنم؟

که برگشت و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

چیزی گفتید؟

و متوجه شدم که بنده خدا حق داشته مثل بز نگاهم کنه، اینبار سوالم رو به زبان
کره ای پرسیدم که جوابم رو داد.

از مقدار پولی که ازم درخواست کرده بود شاخ دراوردم، فکر کنم اگه همینجوری
پیش بره در آینده باید گلدایی کنم.

مقدار پولی رو که خواسته بود و بهش دادم و از تاکسی پیاده شدم.

اطراف دانشگاه رو قشنگ نگاه کردم، فردا قراره برم برنامه کلاس هام
رو بگیرم...

توی خیابون ها قدم میزدم و نگاه متعجب و خیره مردم رو حس میکردم.
خب حق هم داشتن با این کک و مک های ضایع من و موهای فرفری و وزم
که از زیر شالم زده بود بیرون بایدم جلب توجه میکردم.
اهمیتی ندادم و تا خوده شب اطراف رو گشتم و اسم کوچه خیابونهای اطراف
رو یاد گرفتم.

به یه هتل نه چندان مجلل ولی راحت رفتم و واسه یک هفته یک اتاق رو اجاره
کردم تا وقتی که ی خونه پیدا کنم واسه اجاره.

به اتاقم رفتم و اولین کاری که انجام دادم این بود که چند لقمه ای که با خودم
آورده بودم رو شروع کردم به خوردنشون، کم مونده برد از گشنگی تلف
بشم.

بعد از اینکه خوردنم تموم شد مانتو شالم رو در آوردم و گوشیم رو روشن کردم
چندتا تماس بی پاسخ از خونه و ملیسا داشتم.

سیمکارتی رو که از داییم گرفته بودم انداختم تو گوشی، یه زنگ به خونه و
بعدش به ملیسا زدم و گفتم که حالم خوبه...

پاشدم و رفتم به حموم دوش اب سرد گرفتم تا خستگیم در بره

چ-----ه قرمزی هم کرده، اینجوری کک و مکاش بیشتر به چشم میان، علاوه بر صافکاری به رنگ کاری هم احتیاج داره.
 کله کلاس از اول تا اخر حرفای پسره داشتن میخندیدن.
 وقتی حرفای پسره تموم شد نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و به فارسی یه عوضی حرومزاده ای نصیبت کردم و رفتم یه جای خلوت رو پیدا کردم و نشستم
 هنوزم نگاه های سنگین بعصیاشونو رو خودم حس میکردم، خودمو زدم به بینحیالی و سعی کردم بهشون بی توجه باشم.
 ای کاش حداقل گوشیم رو با خودم میاوردم تا با اون سرگرم بشم.
 پوووفی کشیدم و به بیرون خیره شدم.
 عادت بود، حتی وقتی که مدرسه هم میرفتم جایی رو برای نشستن انتخاب میکردم که کنار پنجره بود.

عاشق این بودم، که هر وقت بارون یا برف می اومد، من اولین نفری بودم که به دیگران خبر میدادم.
 از فکر کردن به اون زمان ها و این که جقدر با ملیسا بهم خوش میگذشت بی اختیار لبخندی روی لب هام نشست و تمام اتفاقات چند دقیقه قبل رو به فراموشی سپردم...
 باصدای در که بهم کوبیده شد به خودم اومدم، به در نگاه کردم که مرد تقریباً مسنی رو دیدم که به سمت میزی که مخصوص استاد بود رفت.

روی صندلی نشست و عینک ته استکانی اش رو به چشم زد و شرو کرد به نگاه کردن به بچه ها.

به من که رسید کمی روم زوم شد و گفت:

— پس شما دانش جوی انتقالی هستی...

خوش آمدید.

من آقای پارک لی هستم.

امیدوارم که لحظات خوشی رو تو دانشگاه سپری کنید...

خودتون رو معرفی می کنید!؟

بعد از تموم شدن جمله استاد همه سرها به سمت من برگشت، آب دهنم رو با

صدا قورت دادم و با سلام و صلوات از روی صندلی بلند شدم.

گفتم:

— سلام.

من بهار مهرپور هستم و ۲۳ سالمه.

من هم امید وارم لحظات خوبی رو در این دانشگاه سپری کنم...

— ببخشید... یک بار دیگه اسمتون رو تکرار میکنید!؟

چی هار!؟

مرتیکه پیشور هار خودتی الدنگ کور.

این با این حافظه پشمکیش چجوری استاد شده اخه!؟

— بهار عرض کردم...

بهار

— بسیار خوب خانوم بهار... —

بنشینید.

بعد از تقریباً دو ساعت حرف زدن آقای لی، کلاس تموم شد.

با سرعت نور از کلاس بیرون او مدم تا دوباره مورد تمسخر قرار نگیرم.

به برنامه ام نگاه کردم، خداروشکر نه امروز و نه فردا هیچ کلاسی نداشتم.

راه هتل رو درپیش گرفتم.

لباس هام رو عوض کردم و موهای وز و فر فری شده ام رو شونه کردم.

هر چند هیچ تغییری نکرد...

ای خدا آخه من با این موهای لعنتی چجوری برم بیرون؟!

اگه مثل امروز روسری یا شال هم سرم کنم بیشتر جلب توجه میکنه.

از حرص پامو کوبیدم زمین و گفتم:

— به جهنم —

بزار بیین، اصلاً واسم مهم نیس...

لباسام و بایه شلوار لی و سارافون بلند عوض کردم و ماتتو و شلوارمو انداختم

تو حموم تا بعدا بشورم.

از هتل بیرون او مدم و برای پیدا کردن خونه راه افتادم...

بعد از سه ساعت گشتن خسته و کوفته به سمت هتل رفتم.

ساعت طرفای ۲ بود و وقت صرف کردن ناهار...

وارد اتاقم شدم و دست و صورتم رو شستم، لباس هامو که از شدت عرق کردن خیس شده بود رو عوض کردم و به سمت رستوران هتل رفتم... بعد از خوردن غذا وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه ای که توش ساکن بودم رو فشار دادم.

فکرم خیلی مشغول بود، نکنه چون فکر کردن که خارجی ام و باقیمت های اجاره آشنا نیستم، ازم پول بتیغن!؟

از همین الان باید فکر پول هایی که خرج می کنم باشم! قراره برای یه مدت طولانی اینجا بمونم، پس باید خیلی بادقت پول هام رو خرج کنم...

وارد اتاقم شدم و خودم رو تو اتاقم انداختم و خیلی زود خوابم برد... باکرختی از خواب بیدار شدم، یه نگاه به ساعت میچیم انداختم، ساعت ۵ غروب رو نشون می داد.

برای این که کرختی ناشی از خواب از تنم بره، به سمت حمام رفتم و بعد از یه حمام درست و حسابی لباس هام رو شستم.

بعد از نیم ساعت اوادم بیرون و لباس هام رو پوشیدم. داشتم به این فکر میکردم که برای خونه چه خاکی تو سرم بریزم که یاد رویا افتادم.

خوب خودش گفته بودا که باهاش کاری داشتم زنگ بزنم، اگه بتونه حتما کمکم می کنه...

به سمت چمدونم رفتم که هنوز وقت نکردم بازش کنم، زیپ کوچیک جلوش رو باز کردم و کارت رویا رو بیرون درآوردم...

شماره درج شده رکی کارت رو به گوشیم وارد کردم و بهش زنگ زدم.

بعد از چندبوق جواب داد و به کره ای گفت:

—سلام.

به فارسی گفتم:

—سلام خانوم گریمور، خوب هستید؟!

باصدایی که ازش هیجان می بارید گفت:

—سلام، بهار خودتی؟!

—اره، خودِ خودمم.

—میدونی از کیه منتظرت بود؟!

اخه چرا انقدر دیر تماس گرفتی؟!

لبخندی رو ل*ب*م نشست و در جوابش گفتم:

—تا الان که میشه گفت فقط خوابیده بودم...

کمی مکث کردم و با خجالت گفتم:

—ااا...رویا...خودت بهم گفته بودی که باهات تعارف نکنم و

هرمشکلی که داشتم بهت زنگ بزنم دیگه...

—آره، آره...کارت گیر کرده که زنگ زدی دیگه!

بگو بینم چیه تا اگه تونستم کمکت کنم.

—خوب...من دیروز رفتم دنبال چندتا خونه واسه اجاره، اما خوب...من خیلی

با قیمت های اینجا و نرخ قیمت اجاره ها و چیز های دیگه آشنا نیستم.

میخواستم بپرسم می تونی کمک کنی؟!

—البته که می تونم... الان کجایی؟!

—هتل.

—باشه... آدرس هتل رو واسم پیامک کن.

من ساعت ۳۰:۶ کارم تموم میشه، میام دنبالت تا باهم بریم.

—باشه، ممنون.

فعلا

—فعلا.

تلفن رو قطع کردم و آدرس رو براش پیامک کردم.

تازمانی که رویا خودش رو برسونه، کمی درس هایی رو که استاد لی یاد داده بود مرور کردم.

ناسلامتی دانشجو بورسیه ای هستم!

زمانی که رویا اومد از پذیرش هتل بهم زنگ زد و بعد از صدور اجازه من وارد اتاقم شد.

وای چقدر این دختر نازه، یه تاپ سفید پوشیده بود که بندهای کلفتش روی بازوهاش بود و یه شلوار لی جذب همراه با کفش های ماشنه بلند، اون موهای بلند بلوندش رو هم باز گذاشته بود.

لبخندی بهم زدو سلام کرد، بالبخند جوابش رو دادم که وقتی نگاهش به لباسام افتاد گفت:

—پس تو نمی خوای حاضر بشی؟!

— خوب حاضرم دیگه!

— چی؟!؟

میخواهی با این لباسا بیایی؟!؟

جوری این حرف و زد که یه لحظه به خودم شک کردم و فکر کردم با لباس زیر جلوش ایستادم.

نگاهی به لباسام کردم؛ یه شلوار پارچه ای مشکی بایه لباس آستین بلند مردونه.

بینیخال بهش نگاه کردم، شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

— خوب آره، مگه چیه؟!؟

کلافه گفتم:

— صورت و موهات که زشت هست، حداقل لباس خوب تنت کن.

کلافه نفسم و فوت کردم و گفتم:

— کمک می کنی دنبال، خونه بگردم یا نه؟!؟

— باشه بابا، بریم.

کیفم رو همراه با کمی پول و مدارکی که فکر میکردم لازم باشه برداشتم و با رویا از هتل بیرون رفتیم.

خواستیم به سمت راست حرکت کنیم و به سمت مرکز شهر برم، چون هتل بخاطر شلوغی زیاد مرکز شهر کمی دورتر بود.

صدای رویا مانع از ادامه حرکت شد:

— کجا میری عاشق!؟

برگشتم سمتش، به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:

— مگه نمی ریم دنبال خونه بگردیم!؟

— بیا اینجا بابا، باماشین میریم.

— مگه ماشین داری!؟

چشمکی زد و گفت:

— اره، یه دونه خوشگلشو...

به سمتش رفتم و باهم وارد پارکینگ هتل شدیم.

وای خدا چون ماشین رویا یه ماشن کوچولوموچولو آلبالویی بود که نتا سفانه

اسمشو نمی دونستم.

سوار ماشین شدیم و وارد خیابون های شهر بزرگ و پر جمعیت "سئول" شدیم.

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و به عابرها و ماشین هایی که از کنار رد می

شدن نگاه میکردم.

هرکدوم از این افراد مشکلات خاص خودشون رو دارن...

یکی مریضه، یکی بی پول، یکی عاشقه، یکی دل شکسته...

باید سعی کنم تا بتونم تو این کشور غریب زندگی کنم.

باید مواظب خودم باشم.

روزی یکی از بهترین طراح های مد می شدم و اون روز دیگه کسی من رو

بخاطر صورت زشتم مسخره نمی کنه...

برعکس!

بخاطر خلاقیت زیاد و استعدادم، من رو تشویق و تحسین می کنند...

بافکر کردن به آینده خوشی که منتظر مه، ناخواسته، لبخندی رول *ب*م
نشست...

رویا گفت:

— به چی فکر میکنی کلک!؟

نیش باز شده ها!

نفس عمیقی کشیدم، رو کردم سمت رویا و باهمون لبخند رول *ب*م گفتم:
— به آینده خوش و زیبایی که منتظر مه...

لبخندی زد و درحالی که تو یه خیابون فرعی می پیچید گفت:

— پس کاری کن زودتر بهش برسی گلم...

چند دقیقه بعد جلوی یک مشاور املاک ایستاد...

حدود سه ساعت گذشته و ما بیشتر از ۳۰ تا خونه رو دیدیم...

اما یا یکی کرایه گرونی داشت، یکی هر لحظه امکان ریزش داشت، یکی...

پاهام از خستگی ذوق ذوق می کرد، رویا با چهره ای درهم و خسته گفت:

— وایای دیگه بسه خسته شدم...

— آره، منم...

خوا ستم بگم بیا برگردیم که صدای قاروقور شکم رویا بلند شد، به شکمش
نگاه کردم که سریع دستش و گذاشت رو شکمش که دوباره قاروقور کرد.
سرمو بالا بردم و بهش نگاه کردم که هر دو مون بلند خندیدیم...

باهمون لبخند عمیقی که رو ل*ب*ا*م بود گفتم:

—گشته؟!—

باچهره ای خجالت زده گفت:

—آره خیلی، حتی صبحانه ام نخوردم

—منم گرسنمه...

با اشتیاق و لبخند گفت:

—میخوای بریم جاجانگ مین بخوریم؟!—

—چی چی بخوریم؟!—

—جا...جانگ...مین...

قیافمو کج و کوله کردم و گفتم:

—خوب...حالا همین، این که گفتمی چی هست؟!—

دستش رو گذاشت رو کمرم و منو به سمتی که ماشینش رو پارک کرده

بودراهنمایی کردو درهمون حال گفت:

—بین جاجانگ مین یه غذای تقریباً چینی که توکشور کره هم سرو میشه، این

غذا از نشاسته است، و مثل ماکارانی و پاستا می مونه.

پس باید با چوب های مخصوص که کره ای ها باهاش غذا می خورن

بخوری...

جاجانگمین رومثل ماکارانی که ما گوشت و رب می زنیم با مواد خاصی

درست می کنن، که منم موادشو دقیق نمی دونم.

اما رنگش قهوه ای سوخته مایل به سیاه داره و خیلی خوشمزه اس.

برای نوشیدنی هم میتونی سوگو بخوری.

باشوق گفتم:

— سوگو رو می شناسم، یه مشروبه...

— اره... تا حالا مشروب خوردی؟!

— نه...

— مس نی تونی با کیم چی بخوری، حالا بیا بریم...

سوار ماشین رویا شدیم و حدود ۵ دقیقه بعد وارد یه رستوران شدیم که نه شیک بود و نه سنتی...

یه میز دونفره انتخاب کردیم و رویا دو تا جا جا نگ مین همراه با مخلفات رو سفارش داد، تا زمانی که غذا رو بیان، رویا در مورد این اطراف و این که رسم و رسومات اصولا رایج تو کره چیه...

گارسون اونجا یه زن تقریبا مسن بود باموهای کوتاه مشکی رنگ که مشخص بود از شب تا صبح توی بی گودی پیچیده بود و حالا طرح خوبی گرفته بود. غذا رو توی سینی که در دست داشت بزامون آورد و زمانی که دا شترو میز می چید چشمش به من افتاد، صاف ایستاد و با چهره ای جمع شده دستاش و به کمرش زد گفت:

— آی گو (ای وای)

دختر تو چقدر زشتی...

بعد در حالی که موهاشو درست می کرد با عشوهِ گفت:

—ببین...من بااین که ازت خیلی بزرگترم ولی انگار همسن خودتم...

ازتو حیب پیش بندش یه رژ لب قرمز بیرون آورد و دوباره گفت:

.—بیا اینو برات بزنم تا قابل تحمل تر بشی...

خم شد ستمم و خواست واسم رژ بزنه که خودمو عقب کشیدم و گفتم:

—چی کار می کنی!؟

_آی گ—و(ای وای!)

میخوام یه کاری کنم یه کم قابل تحمل تر بشی

جلو صورتتم رو گرفتم و در همون حال که به سمت عقب خم شده بودم گفتم:

+نمی خ—وام، مند همیمجوری راضی ام

رویای بلند شد و دستش رو روی شونه ی خانوم گذاست و گفت:

_آج-----وما!!(در کره به خانومهای سنـ بالا گفته میشه و کلمه ی با

احترامی است.)ممنون از اینکه بهمون اهمیت میدی ولی دوستم اینجوری

راحت تره

خانومه بهم چشم غره اے رفت و روبه رویا گفت:

_باشه خوشگل خانوم!اغذا نوشـ جانتون

بعد از گفتن این حرف ازمون دور شد

صلفد نشستم و پیرهنم رو صاف کردم و گفتم:

_اووووف چقدر سیریش بود

رویای لبخندی زد و گفت؛

+کره ای ها خیلی زیادی به زیبایی و پوستشون اهمیت میدن، اون خانوم هم بخاطر مهربونی ذاتیش میخواست بهت لطف کنه و خوشگلترت بکنه، قدر نمیدونی که توعه پشمک با چهره ای متفکر گفتم:

اها مشخصه، با این که زن مسنی بود ولی پوست لطیف و صافی داشت، در ضمن پشمک هم خودتی یخمک
_خب_____ حالا توام یاد بگیر یکم به اون سر و صورتت برس دیگه اخه اون موها چیه!! صافشون کن دیگه

+من همینجوری بودنمو دوست دارم خیلی هم خوبه مگه چمه من!! تازه با این کک و مکهام و موهای وز وزیم خیلی هم متفاوت به نظر میرسم
+باشه بابا خانوم متفاوت بشیند غذای خوشمزه ات رو بخور

یکی از کاسه هارو برداشت و شروع کرد با چوب های غذا خوری مخلوط کردن اون مایع و مواد تقریبا سیاه رنگ جاجانگ مین.
بعد از این که حسایی مخلوط شد گذاشت جلوم و یه ظرف مواد نارنجی رنگ درونش بود رو به روم گذاشت و گفت؛

_این کیمیچی، بخورش خوشمزه اس
قبلا داییم (خدا خیرش بده) یاد داده بود چجوری با این چوب ها غذا بخورم.
اولین لقمه از غذا رو خوردم از طعم خوشش اوووم-----بلندی کشیدم که رویا با لبخند گفت:

_خوشت اومد؟

لقمه ی تو دهنم رو قورت دادم و در جوابش گفتم:

+اره عالی_____ه خیلی خوشمزه اس.

دوباره مقداری برداشتم و خواستم بخورم که رویا گفت صبر کنم.

مقداری کیمچی گذاشت روش و گفت:

_حالا بخور

بعد از خوردن اون غذای خوشمزه رویا پول رو حساب کرد و بیرون اومدیم که

رویا گفت:

_بهار، موقع غذا خوردن یه فکری به ذهنم رسید.

+خب بگو

با چهره ای جدی که بعید بود ازش گفت:

_ببین فکر نمیکنم که بتونی خونه خوبی رو با کرایه پایین توی سئول پیدا

کنی، فکر کنم خودتم تو این مدت کم فهمیده باشی که زندگی کردن تو اینجا

هزینه های خیلی زیادی رو می طلبه

+خب پس من چیکار کنم؟؟

_یه ایده خوبی دارم، بیا با من زندگی کن، منم از تنهایی در میام، دیگه کم مونده

افسردگی بگیرم، اینطوری یه دوست و همدم هم دارم

به جاش برام غذاهای ایرانی در ست کن که خیلی وقته ه*و*س خوردن شون به

دلم مونده و بخاطر کمبود وقت نمیتونم درست کنم اگر هم نمیتونی نصف

کرایه رو بهم بده

+رویا خیلی سخته دیگه نمیتونم تحمل کنم، خرج هام خیلی زیاده از پس
مخارجم دیگه نمیتونم بر بیام. خیلی داره بهم فشار وارد میشه
رویا برای دلداری دادن من شروع مرد به ماساژ دادن کمرم گفت:
_نگران نباش، بالاخره درست میگه فرفری

+اخه چحوری؟؟ ماما اینا خیلی دارن تلاش میکنن از شکم خودشون میزنن
و پولش رو واسه من میفرستن ولی پول ایران به اینجا کلا نصف میشه
کلافه و خسته از مشکلات مالی دست هام رو روی صورتم کشیدم و به اشکام
اجازه ی ریخته شدن دادم

دلم گرفته بود، از غربت، از دوری، از بی پولی، از....
همدم فقط رویا بود. از طرفی میخواستم اینجا بمونم و در سم رو ادامه بدم و
با سربلندی برگردم ایران

واقعا نمیدونم باید چیکار کنم.

رویا برای اینکه من رو از این حال و هوا بیاره بیرون یه اهنگ شاد گذاشت.
اومد جلوم و من رو مجبور به ایستادن کرد. با نشاط و با لبخنده عمیقی که روی
لب داشت گفت:

_ غصه نخور گل من بیا انرژی رو تخلیه کن تا یکم سبک بشی و حالت
بهتره بشه من همیشه همین کارو میکنم، همیشه هم جواب داده
با بی حالی گفتم:

+رویا بیخیال توعم وقت گیر آوردی_____
دستام رو گرفتو در حالی که تکونشون میداد گفت:

بجای اینکه اون زبونت و تمون بدی بدنتو تگون بده و کم حرف بزنی
با اجبار شروع به ر*ق* صیدن که نه، بالا پایین کردم، بعد از چند دقیقه دیگه
خودم با میل باطنی بالا پایین میپریدم و مسخره بازی در میاوردم با تشکر از
رویا واقعا احساس سبکی میکردم.

بعد از حدود یک ساعت مسخره بازی در آوردن با رویا از خستگی زیاد رو
زمین دراز کشیدیم و به سقف خیره شدیم
رویا:_____:

صبح مثل همیشه با کلی انرژی به سر کار رفتم.
من توی یک شرکت مد کار میکنم و گریمور این شرکت هستم در واقع به
خاطره استعداد زیادی که تو کارم دارم و خوشگلی که بین کره ایا دارم خیلی
بهم اهمیت میدن.

(اعتماد به نفس هم خودتون تشریف دارین)

وارد شرکت شدم که دیدم همه اشفته هستن و دارن با هم دیگه صحبت میکنن
با چهره ای متفکر رفتم سمت می یونگ که بیشتر از همه باهوش صمیمی
بودم، پشتش به من بود و داشت یه لباس از طرح های جدید رو آویزون می
کرد.

زدم پشتش و گفتم:

_____ می یونگ اینجا چه خبره؟؟؟!

می یونگ که غرق در فکر بود با حرکت من هــــــــــــــــــــــــــــن بلندی کشید و دستش رو گذاشت رو قل*ب*ش، برگشت سمتم و با صدای بلندی که شبیه فریاد بود گفت:

_ چته دختر، ترسیدم

+ وا!! من که کاری نکردم.

با چهره و لحنی مشکوک پرسیدم:

+ اینجا چه خبره؟!

می یونگ نفسش رو با صدا فوت کرد و گفت:

_ رئیس صبح خیلی عصبانی اومد، همه چی رو بهم ریخت، اونجو ریم که من

فهمیدم خانوم ((جه اون)) همرن طراحی، کارهاش رو خراب کرده و مشتری هم

ناراضی بوده، رئیس هم باید خسارت سنگینی رو پرداخت کنه

+ وای نــــــــــــه!!! خانوم جه اون که کارش خیلی خوب بود، مدرکش هم که

از امریکا گرفته بود...

می یونگ نگاهم کرد و گفت:

_ آره رئیس هم خیلی ازش راضی بود ولی طراحی مهمی رو خراب کرده

+ خب هنوز کسی رو جاش استخدام نکرده؟

_ چه توقعاتی داریااا معلومه که نه هنوز اعصابش خورده، یه روزه هم که همیشه

طراح خوب پیدا کرد

با سر عـــــــــــــــــــــتت جـــــــــــــــــــــــــــــت خودم رو رسوندم طبقه دوم که دفتر رئیس بود

جلوی در کمی ایستادم تا بخاطر دویدن روی پله ها نفسم تازه بشه.

نفس عمیقہ-----ی کشیدم و با لبخندی کہ روی ل*ب*م نقش بسته بود
چند تپه به در زدم.

بعد از چند ثانیه صدای عصبی خانم سو رو شنیدم کہ بهم اجازه ورود داد.
در رو باز کردم و وارد شدم، با لبخند بهش صبح بخیر گفتم و به سمتش حرکت
کردم.

با خجالت گفتم (از من بسی بعید بود):

+ع چیزه خانوم سو!!؟؟

کلافه نگاهم کرد و با لحنی کلافه تر گفت:

— رویا هرچه سریع تر کارت رو بگو و برو اصلا حوصله ندارم—

با من گفتن:

+ام— خب خانم سو من برای طراحی لباس یکی رو میشناسم

کلافه گفت:

— اسمش چیه؟ مدرکش چیه؟ کجا درس خونده؟؟

+خب اون ایرانیه، دانشجویه و تازه بورسیه شده اینجا و تو دانشگاه سئول درس
میخونه، هنوز مدرکش رو نگرفته..

— چ—ی؟؟!!

تو از من میخوای کسی رو استخدام— کنم کہ حتی هنوز مدرکش هم نگرفته؟
خانوم پارک— کہ مدرکش رو از امریکا گرفته بود این همه بهم ضرر زد، آگه اون
بیاد کہ باید کله شرکت رو بفروشم و خسارته کارهاش رو بدم.

با غرور گفتم:

+ خانم سو! بهتره یکم به حرف هام بیشتر دقت کنی اگه استعداد نداشت که بورسیه نمیشد،

خانم سو با ژست خاص خودش از رو صندلش بلند شد.

و با اون لباس مسخره و مدل موی مزخرفش رو به روی من قرار گرفت و به زبان اسپانیای گفت:

اوه ماما میا

وای خدای من این زن همیشه خدا تو فازه، سعی کردم خنده ام رو به لبخند تبدیل کنم، که صد البته موفق شدم.

در حالی که به افق نا معلومی خیره بود گفت:

_ فردا چند تا از کارهای رو بیار تا ببینم، ولی من که فکر نمیکنم استخدامش کنم.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

+ چشم خانم سو.

از اتاق بیرون رفتم و شماره بهار رو گرفتم.

بهار:

امروز کلاس داشتیم، آقای لیبهمون گفته بود از اشیاء اطرافمون الهام بگیرم و

یه ست لباس مرد و زن طراحی کنیم

من از گل ارکیده سفیدی که توی کلاس بود الهام گرفتم.

_ حرف- نباشه الان فقط زود خودتو برسون خونه و شروع کن به کشیدن میام هونه توضیح میدم بهت، ولی حواست باشهاااا باید تک- باشن پوفی کشیدم و باشه ای گفتم و بعد از خدافظی تماس رو قطع کردم. با اتوب* و*س به خونه رفتم و بعد از وارد کردن رمز وارد خونه شدم. بعد از عوض کردن لبا سهام یا بهتره بگم پخش کردنشون تو خونه واسه خودم رشته درست کردم و با اشتهای بالایی شروع به خوردنشون کردم. تا شب حدودا تا طرح که ست لباس مرد و زن بودن رو طراحی کردم-

واقعا دلیل اینکه باید طراحی های خوبی رو بکشم نمیدونستم، به ساعت- نگاه کردم، حدود نیم ساعت دیگه رویا می اومد و از این سردرگمی بیرون میومدم. جلو تلویزیون بودم و کانال هارو بالا پایین میکردم- که صدای وارد شدن رمز توجهم رو جلب- کرد، از رو مبلا پریدم و رفتم سمت- در که همون موقع هم رویا وارد شد.

بدون این که بهش فرصت حرف زدن بدم گفتم که:

+ چرا انقدر دیر اومدی؟؟ این مسخره بازی چیه؟ چرا پشت- تلفن مثل عدم نمیگی چی شده؟؟ چرا انقدر منو تو خماری میزاری؟؟ میدونی تا الان چند تا طرح کشیدم اونم بدون این که دلیلش رو بدونم؟ این چه عاده بدیه که تو نمیتونی خبرای مهم رو پشت- تلفن بگی؟؟ چرا الانم مته بز داری منو نگاه میکنی؟ چیه قانع شدی؟ اون همه زبونت چی شد یه دفعه؟
سرمد داد زد:

_ ای باب- _____ بهااااااااار میگه تو اصلا احازه میدی من حرف بزنم!

هی پشت سره هم ورور حرف میزنی، نفس کم نیاوردی؟ بزار لباسام رو عوض کنم میام همه چیز رو بهت توضیح میدم.
رفت به اتاق خودش و لباس هاش رو عوض کرد و اومد و روی نبل نشست و گفت:

— همیشه ی لیوان آب واسم بیاری؟؟

+ روی _____!!!!!! میگی یا همینحا به سیخ
بکشمت!!!

— ای بابا خب بزار یه گلویی تازه کنم!

به آشپزخونه رفتم و بایه لیوان آب برپشتم که دیدم رویا با لبخندی داره طرح هام رو نگاه میکنه.

+ خب دیگه بیا اینم یه لیوان آب توضیح بده بینم چی شده

لیولن آب رو گرفت و من هم مشتاق رو به روش نشستم

— ببین بهار خودت هم همونطور که میدونی من توی یه شرکت مد کار میکنم

— خوب؟! —

— طراح لباس ما مدرکش رو از آمریکا گرفته بود و خانوم س — — — — — هم ازش راضی بود!

اما نمی دونم یک دفعه چی شد که یه طرح خیلی مهم و گرون رو خراب کرد!

خانوم سوهم خسارت زیادی رو به خاطرش داد...

— خوب این چیزا چه ربطی به من داره؟! —

—صبر کن می‌گم...

—خوب بگو دیگه...—

—داشتم می‌گفتم؛ منم وقتی فرصت و مناسب دیدم، از خود گذشتگی کردم و

تعریف تو رو پیش خانوم سو کردم و چون من پیششون خیلی عزیزم و رو حرفم

حرف نمی‌زنن زود قبول کردن (آره جون ننت)

—خوب؟!—

—خوب و درد، خوب و کوفت؛ من فردا طرح هات رو به خانوم سو نشون می

دم و مطمئنم که تو خیلی زود طراح شرکت the most می‌شی...

دیگه لازم نیست برگردی به ایران.

شاید بتونی رو خانوم سو تاثیر بزاری و حتی هم دانشگاه بری و هم کار کنی.

بادهن باز نگاهش می‌کردم...

این چی می‌گیه؟!—

من پیام تو یه شرکت مُد کار کنم؟!—

من حتی مدرکم رو هم نگرفتم..

با لکنت گفتم:

—اما...اما...این که...

—هیــــــــــــــــش، فقط خفه شو و تا صبح کلی طرح خوشگل و تاثیر گزار

بکش.

اون خوشبختی که همیشه بهش فکر می‌کردی تو شرکت the most منتظرته...

پس تمام تلاشتو کن که بهش برسی.

از روی مبل بلند شد و درحالی که به آشپزخونه می‌رفت گفت:

—من شام درست می کنم.
تو کلی طرح خوشگل بکش...
سعی کن رومردونه ها بیشتر تمرکز کنی...

رویا:_____:

صبح با استرس زیادی طرح های بهار رو به خانم سو نشون دادم
بهم گفت از اتاقش خارج بشم، بعد از دیدن کارها خودش صدام میکنه.
روی صندلی نشسته بودم و از استرس یا پامو تکون میدادم یا دستمال تو دستم
رو تیکه تیکه میکردم
می یونگ کنارم نشست و پرسید:
_چی شده؟؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

+چیزی نیست یه...

خواستم حرف رو ادامه بدم که صدای خانم سو مانع از ادامه حرفم شد.
با سرعت خودم رو به طبقه ی بالا رسوندم و وارد اتاقش شدم که دیدم با
لبخندی از رضایت داره کارهای بهار رو نگاه میکنه، لبخندش باعث دلگرمیم
شد

با جرعت پرسیدم:

+خوشتون اوامد خانوم سو؟؟!

البته، طرح‌های زیبایی هستند اما برای این که اینجا مشغول به کار بشه باید همینجا واسم یه طرح زیبا بکشه، اگه خوشم اومد میتونم طرح هاش رو با قیمت بالایی ازش می خرم.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

+ من که بهتون گفته بودم خانم سو، بهار واقعا استعداد عالی داره تو این زمینه، کی بیاد؟؟؟

در حالی روی صندلی قرمز رنگ پشت میز می نشست گفتم:

— اگه میتونه بگو امروز بیاد

+ الان باهاش تماس میگیرم.

از اتاق خارج شدم و توی مخاطبین گوشیم دنبال اسمم همسرم گشتم.

بعد از چند بوق مدید جواب داد، بدون اینکه بهش فرصتی بدم گفتم:

+————— و همسرم زود باش بیا به این ادرسی که واست

میفرستم، وسایل طراحی هم فراموش نکن

بدون این که بهش اجازه حرف زدن بدم قطع کردم و آدرس رو براش اس ام اس کردم.

صدای شیوون رو از پشت سرم شنیدم، برگشتم سمتش که طبق معمول یه اب

نبات چوبی گوشه دهنش بود، باچهره ای مشکوک گفت:

— توکی ازدواج کردی؟!!

چرا منو دعوت نکردی؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

—اولا که ازدواج نکردم!

دوما که هیچ کس نمی تونه توئه شکمور رو به خاطر غذاهم که شده بیچونه!
هر جور که شده میایی عروسی و غذای رایگان می خوری...
چشمکی زد و گفت:

—پس سعی کن منو نبی چونی!

بهار

و سایلمو جمع کردم و با اتوب* و*س به آدرسی که رویا داده بود رفتم، و ااااای
خدا چقدر بزرگ بود!

سوار اسانسور شدم و طبقه ۵ رو فشار دادم
از اسانسور که بیرون اومدم دوباره گوشیم رو بیرون اوردم و ادرس و نگاه کردم...
رسیدم جلوی درشیشه ای که بالاش بزرگ نوشته بود <<the most>>
وارد که شدم روبه روم ۴، ۵ تا پله بود، پام رو که رو اولین پله گذاشتم، پام لیز
خورد و باعث شد با صورت بیوفتم زمین!
—آیی خدا چونه ام چقدر درد می کنه...

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که دیدم شی کوچیک و سفید رنگی بود!

با چشمایی پراز اشک و لحنی سرشار از ناله گفتم:

— وای دندونم!

— چی شده؟!

صدای مردی که از بالا سرم می اومد مانع از گریه زاریم شد!

جلوم نشست و گفت:

— خوبی؟!

دستش رو به سمتم دراز کرد و برای بلند شدن کمکم کرد.

وقتی که روی زمین نشستم رویا با سرعت و چهره ای نگران اومد سمتم و

گفت:

— بهار!!!

خوبی؟! چیشده؟!

باناله و پر بغض گفتم:

— رویا... دندونم شکست!

لب هام رو از هم باز کرد و دندونم رو دید:

— خول شدی؟!

دندونت که سر جاشه!

اون پسره که بهم کمک کرد گفت:

— اینو میگی؟

بهبش نگاه کردم که یه ادامس دستش بود!

— ادامسه!

فوتش کرد و انداخت دهنش، لبخندی دندون نما بهم زد که چال گونه اش

نمایان شد.

اووووخی چقدر بانمکه...ه...

رویا کمکم کرد که بلند بشم، لباسم رو برام مرتب کرد که پسرهبانگشت بهم
اشاره کرد و گفت:

— اووووه!

مایکل جکسون!

و بعد، شروع کرد به خوندن آهنگش و انجام ر*ق*ص*پاش!

نگاهی به خودم انداختم، بیچاره حق داشت!

باون شلوار مشکی و کفش ورنی و جوراب سفیدم شبیه مایکل جکسون شده
بودم!

رویا شروع کرد به خندیدن و منم به تبعیت از اون خندیدم که پسره بار*ق*ص

پا آزمون

کمی دورتر شد...

رویا باهمون لبخند گفت:

— بیا بریم.

خانوم سو منتظرته...

داشتم از پله ها بالا می رفتم که صدای پسره رو شنیدم:

— آی گو (ای وای)

چه دختر قوی!

چه جهنمی شده این دنیا!

تا خواسته لبخندی رول*ب*م نشست...

تنها پسری بود که تو اولین برخورد زشتی صورتم رو به روم نیاورد...

بالای پله ها رسیدیم، رویا چند تقه به در زد که پس از چند ثانیه، صدای زنی رو

شنیدیم که یهمون اجازه وارد شدن داد.

وارد اتاق که شدیم زنی تقریباً مسن رو دیدم که باعشوه از روی صندلی بلند

شد و به سمتون اومد.

لبخندی بهش زد و به روش کره ای ها تا کمر خم شدم و سلام دادم.

بالحنی پراز عشوه گفت:

—پس تو اون دختر با استعداد هستی که از ایران بورسیه شده!

—خوب... می خوام جلوی خودم و باهمین و سایل که تواتاق هست، یه الهام

بگیری و بهترین طرح رو بکشی!

فکرکنم خوب باید بدونی که یه طراح واقعی ازهر شی موجود در اطرافش می

تونه الهام بگیره و یه طرح عالی بکشه...

—پله...

—خوب، پس شروع کن...

رویا چند ضربه به پشتم زد و گفت:

—موفق باشی...

خانوم سو من رو به سمت صندلی راهنمایی کرد و گفت:

—چقدر زمان می خوای؟!!

—نمی دونم..

— باشه... شروع کن.

لبخندی زدم و بادقت به اطراف نگاه کردم، اوه این زنه فکر کنم عاشق چیزای شلوغ پلوغه!

به تصویری که رو دیوار اتاق روبه رویم بود نگاه کردم، تصویر زن و مردی اسپانیایی که درحال ر*ق* صیدن بودن...

لبخند محوی رول*ب*م نشست، به لباس و مدل مو خانوم سو نگاه کردم...

لبخند روی ل*ب*م هر لحظه عمیق تر می شد...

باشتیاق شروع کردم به نمایش گذاشتن استعدادم.

خودد یک ساعت بود که سرم بی وقفه مابین بود و باعث شده بود که گردن درد بگیرم!

تموم شد!

وسایل رو روی میز روبه روم گذاشتم و به سمت میز خانوم سو رفتم، طرح رو به پشت روی میز گذاشتم.

سر بلند کرد و از پشت شیشه عینک طبی اش نگاهم کرد و گفت:

— تموم شد؟! —

— بله.

نفس عمیقی کشید و به در اشاره کرد و گفت:

— بفرمایید بیرون، بعداز دیدن طرح صداتون می کنم.

دوباره تاکمرخم شدم و از اتاق بیرون رفتم.

دنبال رویا گشتم که پشت میزی نشسته بود و سرش تو کامپیوتر بود.
 رفتم پشت سرش، دستامو گذاشتم رو چشماش که خندید و گفت:
 — به جز بهار کسی نیست...

گردنش رو ب*غ*ال کردم، خندیدم و گفتم:

— چیکار می کنی!؟

— دارم برای مدل ارایش جدید کمی تحقیق می کنم.

سلام

دوستای گلم، میخواستم یه چیزهایی رو بهتون بگم...

می دونم که همتون منتظرید که داستان و زود، زود بزاریم.

می دونم که چون موضوع متفاوتی رو داره، غیر قابل پیش بینیه...

میخوام اول از همه در مورد ایده این رمان بگم...

ما موضوع این رمان رو از فیلم کره ای به اسم she was pretty گرفتیم.

بعضی ها هم ترکیه ای این فیلم رو دیدن که کپی همونه...

خوب...

ما ایده رو از اون فیلم گرفتیم منکر این هم نمی شیم که بعضی قسمت های

رمان مثل اونه...

اما...

۹۰% قسمت های این رمان با اصل فیلم فرق می کنه و اصلا کپی نیست...

حالا مورد بعدی.

بخدا ما کامپیوتر نیستیم!

ماهم زندگی داریم، کار داریم، کلاس داریم.

تا جایی که بتونیم براتون پارت های زیادی می زاریم...

دوستتون داریم ♥ □

نویسندگان رمان: تو خیلی زشتی!

— رویا، این دختر اینجا چیکار می کنه؟!!

من و رویا برگشتیم سمت صدای پسر که رویا گفت:

— اوه... حواسم نبود به هم دیگه معرفتون کنم!

به من اشاره کرد و رو به پسر گفت:

— ایشون دوستم، هم خونه ام، همدمم، همسرم <<بهار>>

رویا رو به من کرد و درحالی که به پسر اشاره می کرد گفت:

— ایشون کارش اینجا عالیه و یه پا نویسنده اس واسه خودش!

مطالب و متن های مجله امونو ایشون زحمتش رو می کشه.

اگه این کارش رو در نظر بگیریم اینجا دیگه به هیچ دردی نمی خوره!

خیلی جدی نگیرش، کلا پی خوش گذرونی خودشه...

درحالی که مثلا می خواست درگوشی باهام حرف بزنه و اون نفهمه گفت:

— خیلی ام شکموعه!

— عه رویا

رویا خندید و گفت:

— بگذریم.

اسمش شیوونه...

شیوون بهار، بهار شیوون.

همونطور که رویا گفته بود، شیوون یه پسر بسیار سر حال، شوخ و بامزه بود.

از استرس زیاد رو به موت بودم، اگه قبولم نکنه چی؟!

اگه از طرحی که کشیدم خوشش نیاد و نپسنده چی؟!

تو فکر و خیال خودم غرق بودم که رویا زد رو شونه ام و گفت:

—نگران نباش بهار، مهم اینکه تمام تلاشت رو کردی... بقیه اش رو بسپار

دست خدا، خودش درست می کنه...

در حالی که رویا احساس این رو داشت که رو منبر نشست، خانوم سو پارازیت

انداخت بین سخنرانیش.

به همراه رویا با عجله به سمت اتاق خانوم سو رفتیم...

بعد از این که رویا در زد و خانوم سو اجازه ورود رو صادر که وارد شدیم.

به محض وارد شدن خانوم سو شروع کرد با صدای جیغ جیغوش بلند بلند

حرف زدن:

—اووه ما میا...

کارت خیلی خوب بود، انتظار همچین چیزی رو ندا شتم، برخلاف اون موهای

فری که روسرت دراومده و اصلا خوب نیست، زیرش یه مغز متفکر و عالی

داری، که این خیلی واسه من قابل تحسینه!

از فردا می تونی کارت رو شروع کنی...

باعشوه داشت طول و عرض اتاق رو راه می رفت و درحالی که هی دستش رو
تکون می داد حرف می زد:

—اونجوری که من فهمیدم تو به دانشگاه می ری...

برنامه کلاس هات رو بده رویا تا واسم ایمیل کنه؛ تا زمان هایی که باید سرکار
بیایی رو مشخص کنم...

واااای خدا باورم نمی شه...

ینی کارم انقدر خوب بوده که خانوم سو سریع قبول کرده و با دانشگاه هم
مشکلی نداره؟!

لبخندی به پهنای صورتم زدم، تا کمر خم شدم و دوباره صاف ایستادم و
گفتم:

—بله خانوم سو، امیدوارم تو روز های آینده هم شگفت زده اتون کنم...

—من هم امیدوارم؛ درضمن...

سعی کن بیشتر شبیه the most باشی!

اینجلی یک مجله مد و لباسه و تو یک طراح، پس بهتره مدل موها تو لباس هات
و اون کک و مک هاتو عوض کنی!

چون برای شرکت چندان خوش آیند نیست... واسه این کار هم می تونی از رویا
کمک بگیری...

—بله، خانوم سو... سعی ام رو می کنم.

—دیگه می تونی بری.

شرایط و مقدار حقوقت رو برای رویا ایمیل می کنم.

از اتاق خارج شدیم که شیوون سرراهمون سبز شد.

—خوب...چیشد؟!—

همکار شدیم یانه جکسون!

بعد از گفتن این حرف چشمکی زد و شروع کرد به جوویدن آدامشش...

رویا دستش رو مشت کرد و به حالت زدن بالا آورد و به شیوون گفت:

—یا>>«هوووی!»<<—

حتی فکرشم نکن که سربه سر همسرم بزاریا!

مسخره بازیاتو بزار واسه یکی دیگه.

کاری به بهار نداشته باش.

انگشت اشاره اش رو جلو صورت شیوون گرفت و باتهدید گفت:

—فقط وای به حالت اگه بفهمم شوخی نابه جا باهاش کردی...—

—ای بابا، چقدر جوش میاری!

از جکسون یاد بگیر، ببین چقدر سربه زیره...

اگه همین جور ادا مه بدی و همین زبون تند و تیز و اخلاق بدتو داشته

باشی، دیگه کسی به خو شگلیت توجه نمی کنه و تا آخر عمر آرزوی داشتن یه

مرد رو به گور می بری!

حالت متفکری به خودش گرفت و دوباره به رویا گفت:

—اگر تمام تلاشت رو بکنی....—

می تونی باکره ازاین دنیا نری!

بعداز گفتن این حرف لبخند شیطانی زد و ابروهاش رو بالا انداخت!
وقتی نگاه غضبناک رویا رو دید چند قدم به عقب رفت، رویا هم به موازات
شیوون به جلو حرکت کرد، همین طور که شیوون عقب، عقب می زفت، رویا
جلو می رفت....

شیوون مثل تیری که از کمان رها شده بود با سرعت به سمت محوطه بیرون
ساختمون دوید و رویاهم به دنبالش می دوید و بلند بلند می گفت:

—میکشمت شیوون!

دعا کن دستم بهت نرسه...

وازدید من خارج شدن...

به این فکر میکردم که چقدر باهم راحت بودن، اگر من جای رویا بودم و یکی
این حرف رو می زد تا الان از خجالت مثل لبو می شدم و زبونم بند می اومد.
خب اینم یکی از مسائلی هست که باید باهاش توکره کنار، پیام.

چون که مردم هاشون خیلی راحت درمورد این جور مسائل صحب میکنند و
براشون امری عادیه!

گوشیمو برداشتم و به رویا اس ام اس دادم که امشب به عنوان جایزه براش
استامبولی در ست میکنم و سرراه ررگت به خونه ما ست بگیره چون من آه در
بساط ندارم...

گوشی رو گذاشتم تو کیفم و و سایلمو گذاشتم رو میز بهار تا بعد که با ماشین
میاد برام بیارتشون.

دستامو تو جیبام گذاشتم و قدم زنان راه خونه رو در پیش گرفتم....

رویا:_____

از بس که دنبال این پسره شیوون کرده بودم، نفسم دیگه بالا نمی اومد!
خسته و کوفته رویکی از نیمکت های محوطه شرکت نشستم و خستگی در
کردم.

شیوون سرش رو از پشت کنار سرم آورد و گفت:

—زود خسته میشیا!!!!

تو یه حرکت خیلی سریع گردنش رو از پشت گرفتم و با حرص گفتم:

—که من زود خسته میشم آرررههه!

الان بهت نشون می دم...

با اون یکی دستم گوشش رو گرفتم و خواستم بیچونمش که صدای اس ام اس
گوشیم بلند شد.

گوشش رو ول کردم و از تو جیب شلوارم گوشیم و دراوردم، اس ام اس رو باز
کردم، وقتی که متن پیامکش رو خوندم از خوشحالی جییییغ بلندی کشیدم

و یادم رفت که مثلا می خواستم حساب شیوون رو برسم!

در جواب شیوون که پرسید چی شده؟!

چرا خوشحالی گفتم:

— برو دست بهارو بب*و*س که پیامک رو واسم فرستادتا از اعدام کردنت
صرف نظر کنم...

— باشه من مشکلی ندارم.

ولی می گم که شایستگی بهارو کاری که برای من انجام داده، بیشتر از این
حرف هاست که فقط دستش رو بب*و*سم!!

یه دونه زدم پس کله اش و با حرص گفتم:

— تو آدم نمی شی نه؟!!

کلا نمی تونی جدی باشی؟!!

خودم درستت می کنم...

چهره متفکری به خودش گرفت و درحالی که به افق خیره بود گفت:

— میدونی...

وقتی که فکر می کنم که اگه ادم بشم، شبیه تو می شم، کلا منصرف می
شم...

اینجوری بودنم رو بیشتر ترجیح میدم...

— معلومه که نمی تونی مثل من باشی، حتی اگر هم بخوای...

پشت چشمی برآش نازک کردم و داشتم ازش دور می شدم که صدایش رو از
پشت سرم شنیدم:

— رویا، بریم یه چیزی بخوریم؟!

— نه خیر، نمی خوام.

امشب فقط می خوام تا سرحد نرگ غذایی رو که بهار واسم درست کرده
بخورم...

— پس بگو واسه چی خوشحالی!

بخاطر این که غذات امشب حاضره!

بعد کی به کی میگه شکمو!

برگشتم سمتش و با حرص گفتم:

— اصلا مگه تو کارو زندگی نداری افتادی دنبال من؟

پاشو برو کارات و انجام بده دیگه...

لبخند حرص دراری زد و گفت:

— تا اونجایی که یادمه تا نیم ساعت پیش تو مثل زامبی ها افتاده بودی دنبال

من، نه من دنبال تو!

باچشم های از حدقه بیرون زده داشتم نگاهش می کردم، ینی م-----ن هرچی

می گفتم این پسر یه جواب تو آستینش داشت!

شیوون تنها فرد توی the most بود که هیچ وقت مجذوب چهره من نشده

بود و پیشنهاد ازدواج بهم نداده بود!

مهم ترین دلیلی که باعث شده بود من باهاش احساس صمیمیت کنم همین

بود!

—یا>>هی>> چرا زل زدی به من؟!>>

گفته باشما آگه عاشقم شدی باید فکر مواز سرت بیرون بندازی!

چون دختر مورد علاقه ام نیستی!

به قول برادر کریس ((یو آرنات مای استایل))

توجه: کریس لیدر سابق گروه خواننده معروف اکسو هستن))

—اه، اه مرده شور ریختتو بیرن...

فقط داشتم فکر می کردم واسه شام امشب چه ماستی بخرم!

با ذوق گفت:

—حالا شامتون چیه؟!>>

—یه غذای خونگی ایرانی...

—وااای من عاشق چشیدن طعم غذاهای خونگی ام...

چهره اشو مظلوم کرد و گفت:

—ولی حیف که باید امشب هم مثل بقیه شبها نودل حاضری بخورم، ای کاش

یکی هم برای من غذای خونگی ایرانی درست می کرد...

—نمی خواد خودتو لوس کنی...

باشه بابا توام بیا، یه نون خور اضافه تر...

باشتیاق نگاهم کرد و بالحنی که سرشار از شوق و خوشحالی بود گفت:

—وااای همیشه دلم می خواست غذای ایرانی بخورم، ولی توعه دست و ما

چجفتی مگه غذا درست کردن بلدی خیر سرت...!!>>

آفرین به بهار، ازهرانگشتش یه هنر می باره...

اون از طراحیش، این از آشپزش، تازه از پیچیده شدن گوشم توسط تو جلوگیری کرد!

چشم غره ای بهش رفتم و بدون جواب دادن بهش وارد ساختمون شدم تا به کارهام برسم.

به سرعت نور کارهام رو انجام می دادم تادیکه مجبورنباشم بعدازساعت اداری بمونم و کارهای نیمه تموم رو انجام بدم!

انقدرکه از انگشت ها و چشم هام کار کشیده بودم و به مانیتورخیره بودم چشمام می سوخت و انگشت هام حسابی درد می کرد، به نوعی که هرلحظه منتظر بودم انگشت هام از کف دستم کنده بشن!

گردن و کمرم هم که داغون بود اصلا!

اووووف بالاخره تموم شد!

به ساعت مچیم نگاه کردم، ساعت ۲۵:۶ دقیقه بود...

— ایول به خودم، ۵ دقیقه زودتر کارهام رو تموم کردم.

ازخوشحالی دستامو کوبیدم به هم، چند وقت بود که غذای ایرانی نخورده

بودم، واسه همین ذوق داشتم!

شروع کردم به جمع کردن وسایلم.

— منم کارهام تموم شد، بجنب بریم که بدجوری گشمنه!
صدای شیوون رو از پشت سر شنیدم، برگشتم سمتش و به فارسی و باحرص
گفتم:

— مال بد، بیخ ریشه صاحبشه!

— باز چی گفای تو؟!؟!!

انگشا اشاره اش رو به سمتم آورد و با حرص گفت:

— ازحرص توام که شده فارسی یاد می گیرم!

حالام زودباش بریم که بدجوری گرسنمه!

قبلشم باید بریم خونه من، بالشتم رو بیارم؛ بدون بالشتم خوابم نمی بره.

— غلط کردی، یه شب چون خونت و داشتی می ساختی، دلم سوخت گزاشتم

تو خونه من بخوابی، تازه؛ تا صبح خوابم نبد از بس که خروپف کردی!

اون اتاقی ام که بهت داده بودم، الان بهار هست.

کجا می خوای بخوابی؟!!

با شوق و شیطنتی که مخصوص به خودش بود گفت:

— خوب خیلی ام بهتر شد.

دیگه هرشب میام خونه تو می خوابم...

با کیفم محکم زدم تو سرش که صدای آآخخخ اش بلند شد!

با حرص سرش داد زدم:

— مرتیکه پررو اصلا حق نداری، پات رو بزاری توی خونه من...

امشبم قلم پاتو می شکونم اگه بیایی خونه من!
 شام ایرانی هم بی شام ایرانی، الکی دلتو صابون زن!
 — وای غلط کردم، اصلا بهار هرشب بیاد اتاق من بخوابه!
 سری از روی تاسف تکون دادم، این شیوون ادم بشو نیست...
 اگه میدونستم که ۱٪ حرف هایی که می زنه جدیه، حساس بشو میرسیدم...
 اما شیوون همه حرف هاش شوخیه و هیچ منظوری پشت حرف هاش نداره...
 روموازش برگردوندم و کلافه گفتم:
 — اگه می خوای بیایی زود وسایلت رو جمع کن، اگر تا پنج دقیقه یگه نیایی
 من میرم!

مثل نظامی ها مای راستش رو به زمین کوبید و گفت:

— چشم قربان!

تمام تلاشم را به کار برده تا با سرعتی همچون نور و قدرتی همچون باد و
 انعطافی همچون آب وسایل خودرا جمع نموده و غذای ایرانی را که همچون
 اتشی در وجود من است میل کنم...

با چشای ور قلمبیده داشتم نگاش میکردم

که عناصر گانه رو بخاطر یه شام داشت بی ابرو میکرد

بدون توجه به نگاه من به سمت میزش رفتو وسایلشو جمع کرد

تو این زمان به اتاق خانوم رفتی و از خدا فطی کردم و برگشتم که شیوون رو دیدم

یو اش این طرف اون طرف شرکتو نگاه کردم وقتی دیدم خبری ازش نیست به سرعت از شرکت خارج شدم و زود سوار ماشین شدم

استارت ما شینوزدم که شیوون با تعجب ابرها شو بالا انداختو شروع کرد به جویدن ادامس تو دهنشو گفت

- آگه نمیشناختمت فک میکردم میخوای منو جا بزاری

نگاه پوکری بهش انداختمو گفتم

+فک نکن مطمئن باش میخواستم جات بزارم

با چشمای درشت شده گفت

- آخه چرا؟

+برای اینکه نون خور کمتر نون بیشتر تو بیای هیچی از غذا برام نمیمونه

— آها!!!!!! حالا کی به کی گفت شکمو؟! —

حرفش رو نشنیده گرفتم و شروع به حرکت کردم، بعد از خرید ما ست تقریباً
۲۵ دقیقه بعد رسیدم به خونه...

ماشین رو قفل کردم و همراه شیون وارد ساختمان شدیم.

زمانی که در رو باز کردم، بوی این غـذای خوشمزه هوش و حواس و از سرم
بردا!

چندبار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم، حالا دیگه اشتها چند برابر شده بود!
شیون نفس عمیقی کشید و گفت:

—چه بویی!

به نظر غذای خوشمزه ای می رسه!

—معلومه که خوشمزه اس...

وارد آشپزخونه شدم، خبری از بهار نبود، به سنت اتاقش رفتم و درو باز
کردم، درحالی که هندفری تو گوشش بود داشت طراحی می کرد.

وارد اتاقش شدم، ولی اصلاً متوجه من نشد و غرق در کارش بود...

محکم زدم رو شونه اش که بنده خدا سه متر پرید هوا!

دستش رو گذاشته بود رو قل*ب*ش و با عصبانیت و چشمای به خون نشسته
نگاهم می کرد!

لبخند دندون نمایی زدم و بانگشت اشاره سرم رو خاروندم...

—رویا، شانس آوردی که امروز کار مهمی برام انجام دادی، واگر نه جـوری

می زدمت کع سراز دیوار خونه خودت نه، دیوار ب*غ*لی در بیاری!

— وایای بسه دیگه، چی فارسی حرف می زنید؟!
 زودباشید بیایید شام بخوریم، مردم از گرسنگی، ناهار هم نخوردیم...

بهار

وایای این دیگه کی بود، سوالم رو به زیون اوردم که رویا گفت:

— شخص خاصی نیست، شیوونه.

داشت از گرسنگی تلف می شد، اوردمش غذای خونگی بهش بدم، من برم
 لباس هامو عوض کنم، میام.

با نگاهم رویا رو دنبال می کردم که شیوون رو جلوی در اتاقم دیدم.

— چی داشتید فارسی بهم می گفتید؟!

اسم منم بین حرف هاتون بود.

درمورد من چی می گفتید؟!

حتما رویا داشت از جذابیت من و اینکه من به راحتی جذب یه دختر نمی شم
 می گفت.

آره؟!

و طبق معمول همیشه، شروع کرد به جویدن آدامس تو دهنش...

آخر سر فکش داغون می شه انقدر آدامس می حوعه!!!

رویا به سمت شیوون یورش برد و گفت:

— آخه چیه تو جذابه بوزینه؟! —

با اون ادامس جویدنت!

درحالی که باهم کلکل می کردن ازاتاق خارج شدن.

شیوون وقتی که دهنش رو می بست مرد جذابی به نظر می رسید، اگر از حق

نگذریم، چهره دلنشین و مردونه ای داره!

اما به محض باز کردن دهنش میشه یک آدم خل و دیوونه!

پسره کلا عقل نداره!

کل شوخیا و خل بازی هاش یک طرف، ادامس جویدن و ابرو بالا انداختنش

یک طرف...

— بهار... زودباش بیادیکه، من خیــــــــلی گرسنمه...

وااای خدا این دیگه کیه؟! —

چقدرزود خودمونی میشه!

یک روز هم نشده که باهم آشنا شدیم، حداقل یه خانومی، خواهری جیزی بقل

اسمم نمی گه!

وسایلم و جمع و جورکردم، ازاتاق خارج شدم و روبه شیوون گفتم:

— تازه ساعت هفته!

می خوای شام بخوری؟! —

—تقصیر من نیست که، من می خواستم برم به چیزی بخورم ولی رویا باهام نیومد، منم تنهایی غذا بهم مزه نمی ده.

تا خواستم جوابش رو بدم صدای بلندی مانع شد که دیدم بهار م... حکم زد پس گردن شیوون و با حرص گفت:

—اصلا تقصیر من ننداز!!!!!!

حالا که فکر می کنم، می بینم که تقصیر من بود که دلم بزازت سوخت و اوردمت خونه ام تا غذای خونگی بخوری!
نباید می آوردمت تا همه غذا مال خودم می شد...

ای خدا گیر دو تا شکمو افتادم من!

سری از روی تاسف تکون دادم و بی هیچ حرفی وارد آشپزخونه شدم تا به غدام سر بزنم، این دو تا هم هنوز بحث می کردن!

خوب بنظر میاد که غدام حاضره!

رویا رو صدا زدم:

—رویی، بیا وسایل و حاضر کن...

ازهول زیادش به ۵ ثانیه نکشید که اومد آشپزخونه و وسایل رو حاضر کرد.

غذا رو گذاشتم رو میز و با داد شیوون رو صدا زدم تا بیاد شام اش رو بخوره
و اگر نه جان به جان افرین می کرد.

شیوون و رویا با اشتیاق فراوان مثل همونایی که بهشون تی تاب داده باشن
روصندلی نشستن...

شیوون به سرعت با قاشق شروع کرد به خوردن غذا، اولین لقمه رو که تو
دهنش گذاشت، چشماش رو درشت کرد و گفت:

—تِبا (عالیه) غذاهای ایرانی معرکه ان!
خیلی خوشمزه اس!

انگشت شصتش رو به سمت گرفت و دوباره گفت:
—خوش مزه اس، خوش مزه اس...

لبخند ملیحی زد و مثل مادر بزرگا گفتم:

—نوش جانت، بخور، هر وقت خواستی بگو برات درست کنم.

—پس اگه می شه فراهم یه غذای ایرانی درست کن، توکه دیگه توشرکت
مایی!

وای چه پررو، فکرکنم تعارف سرش نمی شه این پسر!

—من فقط یه تعارف زدم، توچرا باور می کنی؟!

—بین بهار، رویا خوب منو می شناسه، من توی خوردن باهیچ کس تعارف
ندارم!

—نمی گفتم هم متوجه می شدم، حالا هم انقدر حرف نزن و ازغذات لذت
ببر، من نمی دونم تو چرا انقدر شکمویی!

دستش رو گذاشت رو گردنش و خیلی با نمک لب هاش روزبون زد.

لبخند دندون نمایی زد که بازچال گونه هاش نمایان شد، شیوون آگه این خل بازی هاش رو کنار می داشت...
 فوق العاده جذاب و دختر کش می شد!
 نگاه مشکوکی به رویا کردم و پیش خودم گفتم که امکان این که بینشون احساسی وجود داشته باشه زیاده!

بعداز خوردن غذا منتظر بودم که شیوون بره ولی بیخیال جلوی تلوزیون لم داده بود و کانال ها رو جابه جا می کرد...
 روی مبل، کنار رویا نشستم و درگوشش گفتم:
 — رویا، این پسره نمی خواد بره؟
 — منم منتظرم، اما انگار قصد رفتن نداره...
 — می خوای من بهش بگم؟
 با لحنی زار گفت:
 — لطف بزرگی می کنی!

بالحنی اطمینان بخش گفتم:
 — نگران نباش، خودم درستش میکنم.
 رویا باچهره ای جدی دوتا دستشو مشت کرد و گفت:
 — (فایتینگ) پیروزی

رفتم پیش شیوون که بیخیال داشت تلویزیون می دید
گفتم:

— شیوون، فردا صبح روزاول کاریمه و بارویا تصمیم گرفتیم، شب زود
بخوابیم.

— چه خوب، منم واقعا خسته ام!

می خواستم پیشنهاد بدم که زودتر بخوابیم...

— چی؟!؟

بخوابیم؟!؟

این پسر دیگه خیلی داره پررو بازی در میاره، تویه حرکت گوشش رو گرفتیم و
کشون، کشون بردمش سمت درخروجی و گفتم:

— فکراین که برای یک بار دیگه تو خونه رویا بخوابی رو ازسرت بیرون کن.

هلش دادم، بیرون و کفش هاش رو هم انداختم توب*غ*لش و بای بایی کردم
و دررو بستم.

رویا با بهت گفت:

— نه... خوشم اومد!

چه جذبه ای داشتی!

تاحالا این روت رو ندیده بودم!

— حالا که دیدی.

پاشو بریم بخوابیم که صبح باید واسه اولین روز کاری باانرژی باشیم.

راستی، خانوم سُو شرایط استخدامی روواست ایمیل کرد؟!؟

—اره.

چند دقیقه پیش دیدم که فرستاده.

توام فردا برنامه کلاس های دانشکده ات رو بیار که ببینم و باهم دیگه هماهنگ
کنید...

—باشه، باشه، حتما...

—خوب دیگه برو بخواب، که از فردا زندگیت عوض میشه...

_لبخندی زدم و به سمت اتاق رفتم، بعد از عوض کردن لباس ها، بایک لباس
راحتی، روی تخت دراز کشیدم...

خیره شدم به سقف و به آینده ای فکر کردم که شاید، به سیاهی و تباهی کشیده
بشه... ویابریعکس... آینده ای روشن و پراز افتخار!

از فکر کردن به آینده ناخواسته لبخندی رول *ب*م نشست، چشمام رو بستم و
خودم رو به دست خواب و رویا سپردم...

یک هفته بعد....

یک هفته است که تو شرکت the most کار می کنم...

هر روز یک طرح زنانه رو به خانوم سُو می دادم و اون هم برای هر طرح مقداری
پول در نظر گرفته و سرمایه قراره بهم بده، برای دانشکده هنر هم باهم کنار اومده
بودیم و بعد از کلاس به شرکت می اومدم...

امروز ازم کاری نخواسته بود وداشتم مگس می پروندم و توفکر بودم که خیلی
وقته به مامان زنگ نزدم.

خواستم گوشو بردارم و بهشون زنگ بزنم که شیون عوضی داد زد:

—هیی، جکسون!

به کی می خوای زنگ بزنی!؟

نکنه دوست پسر داری و بهمون نمی گی!

ازترس جیغ بلندی کشیدم و دستمو گراشتم رو قل *ب*م.

واااای خدا این پسر ادم نمی شه!!

باچهره ای غضبناک برگشتم سمتش پرحرص گفتم:

—شیووووون، توکی می خوای آدم بشی!؟

لبخندی زد که دندان های سفیدش رو به خوبی نمایش داد!

ابروهاش رو انداخت بالا و بااون شیطنت ذاتی و همیشگیش گفت:

—هیچ وقت!

باحرص گفتم:

—الان یک هفته اس که دارم اینجا کار می کنم، ولی تو هرروز وهرساعت به

یه روشی منو آزار میدی!

نکنه از من بدت میاد و میخوای کاری کنی که از اینجا برم!؟

تو یک لحظه چهره اش جدی شد و با لحنی که ناراحتی و جدیت توش موج

میزد گفت:

—دیگه این حرف روزن...هیچ وقت...

بدون این که بهم اجازه حرف زدن بده ازم دور شد و به سمت درخروجی شرکت رفت.

بابهت بهت بهش نگاه کردم، بی اختیار از روضندلی بلند شدم و یک قدم جلو رفتم و با صدایی ضعیف اسمش رو صدا زدم و گفتم:

—شیووون، من منظورم این نبود!

بی توجه به من، درحالی که دستاش رو توجییش گذاشته بوداز شرکت خارج شد...

فکر کنم حدود دودقیقه بیشتره که بی حرکت فقط به در خیره شده بودم!

با صدای رویا به خودم اومدم:

—چیشده بهار؟! چرا مثل مونگولا خیره شدی به در؟!!

—هوم؟!!

هیچی، هیچی...!

باجهره ای خسته و کلافه به طبقه بالا اشاره کرد و گفت:

—برواتاق خانوم سو، کارت داره...

—چیکار داره؟!!

—منم نمی دونم، برو، بعدبیا به منم بگو!

—ینی تواز منم فضول تریا!

کلافه هلم داد سمت پله ها و گفت:

— اه برو دیگه... —

— باشه بابا رفتم.

از پله ها بالا رفتم و رسیدم جبودراتاق خانوم سُو، چندتقه به در زدم و بعد از صدور اجازه وارد شدم.

خانوم سو درحالی که سرش پایین بود روی برگه چیزی رو می نوشت گفت:
— بیا جلوتر چرا جلودر ایستادی؟! —

چندقدم جلورفتم و روبه روی میز رسیدم، باصدایی آروم که سعی می کردم نهایت احترام توش موج بزنه، گفتم:

— بامن کاری داشتید؟! —

باژست خاصی عینکش روازروچشمش برداشت و باچهره ای جدی گفت:

— بهار... من از کارت خیلی راضی ام... این طور که معلومه توی کشیدن طرح های زنونه، استعداد خیلی خوبی داری... اما...

وای خدای من، نکنه می خواد اخراجم کنه؟! —

نه بابا گفت که از کارم راضیه...

گوش سپرد به حرف هاش:

— کار این دفعه ات سخته! —

باید برای یه گروه خواننده لباس طراحی کنی...

این گروه یک گروه هفت نفره پسره که خیلی معروف ان!

باید لباس هاشون تقریبا شبیه به هم باشه.

فکرکنم اینو باید بدونی که هرگروه یه طراح مخصوص به خودشون رو دارن ولی طراح این گروه به دلیل حاملگی، یک دفعه از کارش استعفا داد!

این گروه هم هفته دیگه یه کنسرت بزرگ داره و چون شرکت نا بین بقیه شرکت های مد رتبه اول رو داره، به ما درخواست دادن...

اگر کارت رو خوب انجام بدی پاداش خیلی خوبی میگیری!

شاید امکان داشته باشه که طراح گروهشون بشی!!!

+چـــــــی؟!+

یه گروه هفت نفره پسر؟! گه دختر بودن خیلی راحت قبول میکردم ولی پسر.... من تو طراحی لباسای های مردونه چندان مهارت ندارم خانوم سو با اطمینان خاصی که توی چشمش نمایان بود گفت:

_میدونم، اما تو میتونی بهار، من استعداد بالای تورو درک میکنم، میدونم که میتونی از پیشش بر بیای

+خب حالا اسمه این گروه چی هست!+

_اینفینیت (infinite)

+تا کی مهلت دارم واسه طراحی؟

_تا یک هفته دیگه

+چـــــــی یه هفته فقط؟

کلافه تو اتاق خانوم سو با ناخونام بازی میکردم، من تا حالا برای یه گروه پسر طراحی نکرده بودم و این خیلی واسم استرس اور بود، نمی تونستم قبولش کنم

که خانوم سو از پشت میزش بیرون اومد و در حالی که من رو به سمت در خروجی راهنمایی می کرد گفت:

—بهار من مطمئنم که تو میتونی، حالا هم بهتره به کارات— برسی و کمتر حرف بزنی چون وقت زیادی نداری، منم برم به کارهام برسم.

از اتاق بیرونم کرد و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به من رو بده در رو بست. اے خـــــــدا چرا هیچ کس نمیزاره من یک کلمه حرف بزمن اخه، کلافه موهام رو بهم ریختم و پامو کوبیدم زمین که از دردش اخ بلندی کشیدم.

در حالی که غر غر میکردم با حرص پله هارو پایین اومدم که رویا رو جلو پله ها دیدم.

کنجکاو نگاهم کرد و گفت؛

—چی شد بهار؟ چیکارت داشت؟ چی گفت؟ چرا قیافت اینحوریه؟ چرا رنگت پریده؟ چرا موهاش شل*خ*ته تر از همیشه شده؟ چرا....

+ااااا هـــــــــــــــــــــه چرا مرض، چرا کوفت خب اجازه بده منم حرف بزمن دیگه همه امروز زورشون به من رسیده

—خیله خب اروم باش، نفس عمـــــــــــــیق بکش بعدش بگو چی شده

بعد از اینکه نفسی تازه کردم کردم و گفتم:

یه گروه به اسم اینفینیت، طراحش بنا به دلایلی که خانوم سو بهم نگفته استعفا داده و به شرکت ما درخواست طراحی دادن حالا هم من فلک زده باید ظرف یک هفته ۷تا طرح مردونه بکشم و بدم به خیاط که حاضرشون کنه

رویاااااا من حتی نمی شناسمشون، تاحالا لباس هایی که پوشیدن رو ندیزم، سبک اهنگاشون رو نمی دونم، اصلا نمیدونم قراره توی کنسرتشون چه جوریه اهنگایی بخونن که من با توجه به اون ها لباس رو طراحی کنم از سلاقیشون اطلاعی ندارم

کلافه نگاهم به رویا انداختم که با قیافه پوکر و ریلکس دیدمش، مثل فشفشه ایش گرفتم عصبانی شدم و با صدای نه چندان ارومی گفتم؛
+میشــــــــــــه بگی چرا انقدر ریلکس داری نگاهم میکنی؟
با صدای ملایمی گفت:

—من گروهشون رو به طور دقیق نمیشناسم اما اسمشون خیلی به گوشم خورده، ولی خب منگول خانم کاری نداره که
وبعدش به سمت کامپیوتر رو میز اشاره کرد و گفت: در عرض نیم ساعت از سلاقی و نوع لباس پوشیدناشون و طراحشونو و..... رو بدست میاریم، اینجوری کارت رو راحت تر انجام میدی

بدون حرفی پشت میز رویا نشستم و اسم اینفینیت رو تو گوگل سرچ کردم.
خب از هرکدوم عکس، اسم، بیوگرافی، سلاقی، سرگرمی و.... رو نوشته بود
رویا کنارم ایستاده بود و در حالی که یک دستش رو به میز و دست دیگه اش رو شونه من، به مانیتور خیره شده بود.

تویه حرکت سریع از صندلی بلند شدم که رویا تعادلش رو از دست داد و داشت میوفتاد که تکیه به میز داد تا از افتادنش جلوگیری بکنه
با دیدن این صحنه قهقهه بلندی زدم که رویا با حرص گفت:

_مرض، بی‌شعور، عقل‌نداری که، آگه من می افتادم میدونی چی می شد؟!
 + اوه حتما اقتصاد کره دچار بهران می شد، حالا هم که چیزی نشده و
 نیوفتادی. اینارو ول کن لپ تاپت خونس؟

_اره چطور؟

+ به خانم سو بگو که من می رم خونه طراحیا مو میکشم اونجا تمرکز بیشتری
 دارم

_اکی

وسایلم رو جمع و جور کردم و داشتم از شرکت خارج می شدم که رویا اسمم
 رو صدا زد، برگشتم یمتش که دیدم با لبخندی داره نگاهم میکنه، با انرژی
 زیادی ست هاش رو مشت کردم و گفتم:

_فایتینگ بهار، فایتینگ (ارزوی پیروز و موفقیت)

وقتی رسیدم خونه، بدون این گه لباس هام رو عوض کنم، دب تاپ رویا
 رو، روشن کردم، اسم گروه رو وارد کردم و تمام اطلاعاتی رو که فکر می کردم
 به دردم می خوره روی کاغذ نوشتم.

برام خیلی جالب بود، این هفت پسر هیچ چیز شبیه به هم نداشتن ولی باز هم
 یه گروه عالی و متهد رو کنار هم ساختن.

مثلا: سونگ گیو چشمای ریزی داره و منو یاد هم ستر (یک نوع حیوان که مثل
 موشه ولی دم نداره و کوچولو تره و نمکی تره?)

سونگ چونگ از همه اعضا لاغرتر بود، واسه همین باید لباسی پوشیده طراحی می کردم که لاغری اش مشخص نشه، هو یا هیکلش از بقیه ورزشکاری تر بود و....

نمی دونم چند ساعت گذشت که با صدای باز شدن در به خودم اوادم...

۶روز بعد....

۶روز گذشته، تو این ۶روز هرطرحی که می کشیدم، رویا به خانوم سو می داد... فردا روز کنسرت، روزی که سرنوشت من رو رقم می زنه... روی میبل خونه نشسته بودم و استرس وار راناخون هام ور می رفتم و پاهام رو تکون می دادم، که رویا با حرص گفت:

—چته؟

چرا اینجوری می کنی؟!

باچشمایی که لبریز از اشک بود و هر لحظه امکان بارونی شدنش بود نگاهش کردم و گفتم:

—رویا می ترسم که ازطرح ها خوششون نیاد!

اونوقت من خسارتشون رواز کجا بیارم بدم؟!

بامهربونی پیشونیم رو ب*و*سید و گفتم:

—نگران نباش زشته من مطمئنم که خوششون میاد، درضمن، غلط میکنن که

بدشون بیاد!

ناسلامتی دوست منی ها!!!!

بااین حرفش لبخندی زدم و گفتم:

—تودیوونه ای!

تبریک می گم بهار، کارت عالی بود!

خیلی خوششون اومد!

—چی؟!؟

وااااای باورم نمی شه!

خانوم سو واقعا راست میگگی؟!؟

—چرا باید دروغ بگم؟!؟

زودباش بیا شرکت، باید جشن بگیریم!

—بله، خیلی سریع خودم رو می رسونم...

تلفن رو قطع کردم و بدون این که بفهمم چی پوشیدم از خونه بیرون اومدم و

بالبخت دندون نمایی که یک لحظه هم از رول *ب*م کنار نمی رفت به سمت

شرکت رفتم...

باورم نمی شه!!!

واقعا از طرح هام خوششون اومد واستقبال کردن!!

وقتی رسیدم، رویا جی-----غ زنان پرید ب*غ*لم و شروع کرد به ب*و*س

کردن صورتم.

— وایای رویا بسته!

تقی کردی صورتمو!!!

هلم داد عقب و گفت:

— برو گم شو...

مثلا برات خوش حالم!

— برو بابا دیوونه...

خانوم سو دوباره با اون صدای جیغ، جیغوش گفت:

— اووووه ماما میا! —

بهار، کارت عالی بود!

تا کمر خم شدم و گفتم:

کانسانمیدا (ممنونم)

صاف ایستادم که یه دست خیلی قوی فرود اومد رو کمرم، که باعث شد دو قدم

به جلو هل داده بشم...

صدای شیوون رو از پشت سر شنیدم:

— آفرین به این طراح با استعداد!

صاف ایستادم و با چهره برزخی برگشتم سمت شیوون، تو یک لحظه تونستم

ترس رو تو چشمشماش بخونم!

اما خیلی سریع ترس جاش رو به شیطنت داد!

لبخند دندون نمایی زد و پایه فرار گذاشت...

+—————(هی)شیوون!

خواستم بیوفتم دنبالش که رویا مانع شد.

تو دلم هرچی فحش بلد بودم به شیوون دادم، صدای میونگ رو از پشت سر

شنیدم:

—بر عکس چهره ات و برعکس لباس پوشیدنت که بهت نمیداد طراح خوبی

باشی، طرح های عالی می کشی من که واقعا تو خلقت تو موندم دختر

لبخندی زدم و تشکر کردم.

با این که یک جورایی بهم توهین کرده بود و من رو به سخره گرفته بود ولی من

از ته دل خوشحال بودم، اینجور چیزها دیگه واسم عادی شده بود.

کاریش نمی شد کرد، این چهره و مدل من هستش و من ازش راضی هستم

هرچند که دیگران مثل من فکر نمی کردن.

مهم اینکه خودم، خودم رو دوست داشته باشم و از خودم راضی باشم. من با

چهره ام احساس راحتی می کردم و همین باعث شده بود که به حرفای

مزخرف دیگران کمترین اهمیتی ندم.

بقیه افراد هم اومدن و بهم تبریک گفتن

خانوم سو گفت:

—زود باشید باید یه جشن خوب بگیریم، من یه دیسکو خوب می شناسم.

با خودم فکر کردم چقد اینا راحتن که برای جشن هاشون به دیسکو میرن، تا با

رفتارها و اداب هاشون کنار پیام طول میکشه

—چ—————ی!! بدون من می خواستین برین دیسکو

صدای شیوون رو از پشت سر شنیدم. برگشتم سمتش و با حرص گفتم:
 + فقط از جلوی چشمم _____ ام دور بشو که تضمینی واسه زنده موندنت
 نیست _____

آی گ_____وو(اے وای) تو که خشن نبودی جکسون!
 چشم غره ای بهش رفتم و حرفش رو بی جواب گذاشتم
 همه افراد و سایلشنون رو جمع کرده بودن و آماده رفتن بودیم که تلفن خانوم سو
 زنگ خورد، چشمام گشاد شد و با تعجب جواب داد:
 _ یوب* و* سیو(الو)

_ سلام آقای پارک(این اسم فرضی است) مچکر
 _ بله داریم برای جشن به دیسکو میریم.
 _ اوه فردا شب؟

سپس لبخندی از سر خیر کیفی زد و گفت:
 _ بله بله، حتما میایم. ممنون
 بعد از اینکه تلفن رو قطع کرد به من نگاهی کرد و با چهره ای عصبی گفت:
 _ تو چیکار کردی بهار؟
 ترس بدی توی دلم افتاد، بی اختیار دستام شروع کردن به لرزیدن و همش بزاق
 دهنم رو قورت می دادم
 _ تو چیکار کردی بهار؟ آقای پارک، مدیر برنامه گروه اینفینیت فردا شب ما رو
 به شام دعوت کرده

+حالا بعدا تصمیم میگرم باید بینم پسره خوبی هستی یا نه، الان هم بهتره که

بریم

بعضی از بچه ها که با ماشین خانم سو رفتن و بعضی ها با تاکسی منو رویا هم که با ماشین رویا رفتیم و شیوون هم خودش رو انداخت تو ماشین ما.

وقتی که رسیدیم، صدای موزیک همه جا رو پر کرده بود

همه با شوق وارد شدن ولی من هنوز مثل منگلا جلوی در ایستاده بودم که شیوون عوضی دوباره با اون دست سنگینش زد به کمرم که باعث شد صدای آخم بالا بره که البته اصلا تو صدای بالای موزیک به چشم نمیومد.

با غضب نگاهش کردم که بیخیال دستش رو بین موهام برد و گفت :

—بیا بریم تو وزوزی

و خودش با قدم های سریع وارد شد

ای خدا این پسر هیچوقت ادم نمیشه

آخرش یا شیوون رو می کشم یا خودمو و همینطور داشتم غر می زدم که وارد شدم

اووووه اینجا رو _____ گاه، جمع همه جمع بود فقط وز وزیشون کم بود که منم اوادم، دختره ها یا با دامن های کوتاه بودن و یا با شورتک های کوتاه که من حتی جرعت نمی کنم جلوی بابام بپوشم.

تنها شخ صبی که شلوار لی پاش بود فقط من بودم فکر کنم، حتی رو یا هم یه پیراهن گلبنی تا زیر زانو پوشیده بود

منم ناخودآگاه محو چشمش شده بودم که یه لبخند شیطون و دندون نمایی زد و به عقب هولم داد و در همون حال گفت:

— اه اه حالم بهم خورد کم مونده بود بیای منم ب* و* س کنی
با بهت داشتم نگاهش می کردم. پسره روانی، خوبه خودش یه ربع زل زده بود
به من...

— ببین جکسون اگه از من خوشت میاد باید بهت بگم که من اصلا
از دخترایی مثل تو خوشم نیامد اصلا اون کک و مکات بسی روی مخم می
باشد

و با بدجنسی تمام زل زد به چشمم.

نا خودآگاه اشک تو چشمم حلقه زد بدون هیچ دلیل خاصی، شاید چون که
دیگه از شیوون انتظار اینکه چهره ی نه چندان جالب* ب* م رو به رخم
بکشه، نداشتم.

بغضم هر لحظه سنگین تر و سنگین تر میشد و صدای بالای موزیک اعصابم
رو متشنج می کرد.

— به-----ار، چی شد بهار؟! حالت خوبه؟ باور کن به جون بهار که واسم
عزیزی شوخی کردم. تو حرفای منه دیوونه رو نگو که باور کردی! بهارر!!!!
می دونستم که فقط یه شوخی بود اما نمی دونم چرا دلم گرفت، تمام تلاشم رو
به کار بردم که صدام نلرزه و با لبخندی که تابلو بود مصنوعی هستش به شیوون
گفتم:

+من بخورم؟؟

_خب معلومه ، این مهمونی به افتخاره توعه و میخوای خودت چیزی ننوشی؟! دستم رو با تردید جلو بردم و جام شامپاین رو ازش گرفتم و به عنوان تشکر کمی سرم رو خم کردم.

نگاهی به همه افراد شرکت کردم که نگاه همشون به من بود

کنجکاو پرسیدم:

+چرا دارین من رو نگاه می کنید؟؟

که شیوون به سرعت گفت:

_منتظریم بنوشی دیگه

با تردید نگاهی به رویا که کنارم نشسته بود انداختم که رویا با لبخند اطمینان بخشی چمشهاش رو بست.

لیوان رو تا نزدیک لبهام اوردم و تویه حرکت نصف بیشتر اون مایع لیمویی رنگ رو نوشیدم

چشمم رو جمع کردم، جالب بود! تلخی زیادی نداشت ، جوری که من فکر میکردم الان از تلخی بیش از حدش رو زمین باید سینه خیز برم (منم ربطشونو بهم نمیدونم حالا شما ربطش بدین)

لیوان رو گذاشتم که همه برام دست زدن و بهم باز هم تبریک گفتن...

رویا از روی صندلی اش بلند شد، دستم رو گرفت و منو مجبور به بلند شدن کرد و در همون حال گفت:

_پاشو بریم بر*ق*صیم چیه مثل پیرزن ها نشستی

+ تو برو ماشاالله سه ساعت حمومت طول میکشه
لبخندی زد و موخام رو بهم ریخت و وارد حموم شد

ساعت ۱۷:۳۰ بود که داشتیم از خونه خارج می شدیم که رویا گفت:
— بهار هنوز خیلی وقت داری ما می خوای یه کم ارایش کنی؟ یه رژ لب
کوچولو؟؟

+ وای! رویه ----- این باره هزارمه که داری میگی، نمی خوام دیگه من
همینجوری، با این تیپ راحت ترم
— اوف ----- باشه بابا تو از منم لجبازتری
+ زود باش بریم که دیر شد

سوار ماشین رویا شدیم و به سمت ادرسی که خانوم سو فرستاده بود رفتیم

به رستوران که رسیدیم از تعجب دهنم باز موند!
یه رستوران بسیار لوکس تو یکی از بهترین نقاط شهر سئول!
با تعجب گفتم:

— رویا، چرا کسی تو این رستوران نیست؟!

نکنه بلایی سرمون بیارن؟!

— نه بابا خنگه!

حتما کل اینجارو رزرو کردن!

— وای واقعا؟!

—اره بابا!

هیچ میدونی با یه اهنگ یا با یه کنسرت چقدر پول میگیرن!!؟

—نه چقدر؟!—

—منم نمی دونم ولی فکر کنم خیلی زیاده!

باچهره ای پوکر نگاش کردم وگفتم:

—آها!

مرسی ازاطلاعات عمومی بالات!

جلوی ر ستوران حدودپنج دقیقه منتظر موندیم که ما شین خانم سو رو از دور

دیدیم.

نزدیک که شد با دیدن کسی که کنارش نشسته بود چشمام چهارتا شد!!!

—رویا!

شیوون چرا اومده!!؟

—بهار جان!هیچوقت نمی شه که شیوون اسم دعوت و غذای رایگان رو بشنوه

و به هر طریق ممکن خودشو به اونجا نرسونه...

—آها، مشخصه!

شیوون با لبخند از ماشین پیاده شد و و بالبخند گفت:هی جکسون، چه خبر!؟

رو کرد به رویا و گفت :خوشگل شدی...

خانم سو از ماشین پیاده شدو گفت :

—زود باشید بریم که آقای پارک منتظرن...

با هم وارد رستوران شدیم که یه مرد حدوداً چهل ساله تنها روی صندلی نشسته و به ساعتش نگاه میکنه.

بهش نزدیک شدیم و سلام کردیم.

باهامون دست دادو تعارف کرد به نشستن ..

با احترام از خانم سو پرسید:

— این طراح با استعداد کیه؟؟؟ خانم سو به من اشاره کردو گفت: ایشون

خانم بهار مهرپور هستن....

که از ایران به دلیل استعدادبالا بورسیه شدن به دانشکده هنری سئول ودر حال

حاضر هم به تحصیل و هم به کار در the moste مشغول هستند.

لبخندی زدم و تعظیم کوتاهی به رسم ادب کردم و گفتم: خوشبختم

شیوون مثل بچه کوچولوها دست هاش رو به هم مالید و گفت:

— پس کِی قراره شام بخوریم؟

وای این پسر امشی ابرومون رو می بره

اقای پارک نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

— تا چند دقیقه دیگه پسر ها میان اونوقت میتونیم شروع کنیم.

با چشمای درشت شدهاز تعجب گفتم:

+مگه قراره که ان هاهم بیان؟

— معلومه! خیلی مشتاق دیدار شما هستن. خیلی درست داشتن طراح با

استعدادشون رو از نزدیک ببینن و باهاش ملاقاتی داشته باشن

با خجالت لبخندی زدم و تشکری کردم.

چند دقیقه ای تو یکوت گذرونده شد که بالاخره اون پسرها با چهره هایی پر از غرور وارد شدن.

همه اشون کلاه و ماسک گذاشته بودن که مثلاً شناخته نشن

به احترامشون از رو صندلی پا شدیم و سلام دادیم. به سردی اما با احترام جواب سلاممون رو دادم

اه-----هه اگه می دونستم واسه همچین ادمایی قرار بود لباس طراحی کنم، عمرا اگ همچین کاری رو انجام می دادم.

روی صندلی ها نشستیم. نگاهی به رویا انداختم که به راحتی انواع و اقسام فحشهای ایرانی در رنگ بندی های مختلف رو می تونستم بخونم.

لبخندی رول*ب*م*اومد که صدای یکی از پسر ها توجهم رو به خودش جلب کرد برگشتم سمت صدا که دیدم، با توجه به اطلاعاتی که من بدست

آورده بودم، میونگ سو با اعتماد به نفس و چهره ای نمکین از رویا پرسید؛

—پس شما همون طراح با استعداد هستید، درسته؟؟ از ظاهر تون به استعداد درونیتون پی برد

و بعدش هم لبخنده بانمکی زد که چال گوشش رو به رخ همه کشید

رویا سرش رو پایین انداخت و لبخند خجولی زد، دوباره به میونگ سو نگاه کرد و گفت:

—ممنون، نظر لطف تونه، اما من طرح هارو نکشیدم...

من در واقع گریمر the most هستم نه طراح!

سونگ گیو در ادامه حرف رویا گفت:

—اگه ازتون بخواییم اون خانوم وزوزی که کنارتون نشستته رو به یک موجود قابل تحمل تر تبدیل کنید، می تونید؟! و بعداز این حرف با بقیه اعضا شروع کردن به خندیدن.

سونگ گیو دوباره گفت:

—من فکرمی کردم که قراره، فقط افراد مهمی رو که تو طراحی به خانوم مهرپور کمک کردن امشب دعوت بشن، ولی انگار که تصوراتم غلط از آب دراومد!

درحالی که دست به سینه شد و تکیه اش رو به صندلی داد نگاه تحقیر آمیزش رو که حتی سنگ روهم آب می کرد بهم انداخت، یک تای ابروش رو بالا انداخت و بااون پوزخند که ازاول رول*ب*ش بود گفت:

—خوب... شما؟!

حالا دیگه نوبت من بود که حرف بزنم، باحرص ازروی صندلی بلند شدم، کیفم رو باضرب روی میز کبوندم که باعث شد صدای بلندی ایجاد کنه، میز رو دور زدم و به سمت سونگ گیو رفتم.

به جلوش که رسیدم، یکک دستم رو، روی میز گذاشتم و دست دیگه ام رو پشت صندلی اش، خم شدم و صورتم و مماس با صورتش قرار دادم، باجدیتی که ازم بعید بود و خودمم هیچ وقت این لحن و صورت جدیم رو ندیده بودم با تن صدایی تقریبا بلند گفتم:

—خانوم مهرپور هستم!

خوش حالم که از طرح های من خوشتون اومده...
 بعداز گفتن جمله ام پوزخندی نشست گوشه ل*ب*م*...
 به راحتی تعجب رو از تو چشم ماش و جاخوردگی رو از توی حرکاتش می
 تونستم بخونم.

دهن باز کرد تا حرفی بزنه، که چشم غره ای بهش رفتم و رومو ازش برگردوندم
 و به سمت درب خروجی رفتم، صدای بلند رویا رو از پشت سر شنیدم:
 —بهار صبر کن

ایستادم و برگشتم و بخ رویا نگاه کردم و گفتم:
 —رویا لطفا بزار برم، فقط نمی خوام کارم روادست بدم.
 مطمئناً که اگر اینجا بمونم، حرف هایی رو می زنم که بعدا حسرتش رو می
 خورم...

بدون این که نیم نگاهی به بقیه افراد حاضر بی اندازم ازستوران خارج شدم...
 چندتا کوچه رو گذروندم که تازه فهمیدم عجب غلطی کردم!
 من که اصلاً این اطراف رو بلد نیستم!
 آره، درسته جو زده شدم و زیاده روی کردم...
 همینطور داشتم راه می رفتم و ابراز پشیمونی می کردم، که دست کسی رو روی
 شونه ام احساس کردم، پشت سرش صدای نفس های پی در پی و عمیق که به
 نظر می رسید به دلیل دویدن بود...

فکرکنم همون پسره بیشعور بود که مسخره ام کرده بود و حالا ام مثل این فیلما
اومده ازم عذر خواهی کنه و بعد هم ما عا شق هم می‌شیم و هفت، هشتا بیچه
میاریم...

—یا(هی) بهار....

چرا اومدی بیرون اخه؟!

اه، اخه دیوونه مگه تو این اطراف رو می شناسی که سرت رو مثل بز انداختی
پایین و همینجوری واسه خودت راه می ری؟!

برگشتم و پوکر به شیوون که روبه روم ایستاده بود، نگاه کردم...

ای خدا، آخه من خنگ پیش خودم چه فکری کرده بودم؟!

دست شیوون رو از روی شونه ام پس زدم، چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و
با لحنی سرشار از کلافگی گفتم:

—خیلی زود تصمیم گرفتم، اصلا حواسم نبود که این اطراف رو بلد نیستم...

اخم شیرینی کرد و سرزنش وار گفتم:

—آی گو (ای وای) بنخاطر توغذای خوشمزه ام رو از دست دادم...

یک روز غذا نخورده بودم تا اینجا بتونم تا جایی که می شه غذای گرون
بخورم...

دست به سینه شد و درحالی که به یک نقطه نامعلوم خیره شده بود گفتم:

—اه، اه، بنخاطر توهمه برنامه هام بهم ریخت...

وای خدا این پسر دیگه خیالی پرروعه...

اخم کردم و چون دیدم حواسش نیست و در حال ژست گرفته، فرصت رو غنیمت دونستم و باتمام زورم زدم پشت گردنش...

باتن صدایی که ناخواسته، بخاطر عصبانیت این چند ساعت داد زدم:

— اصلا کی ازت خواست که دنبالم بیایی؟!

— حیــــــــف، حیف پسره جذاب و مهربونی مثل من که به حرف وجدانش گوش داد و اومد دنبال دختر زشت و وزوزویی مثل تو، حالا هم حرف اضافی زن و بریم دوکبکی بخوریم که دارم از گرسنگی غش می کنم!

صورتم و جمع کردم، دستم رو گذاشتم رو شکمم و ناله وار گفتم:

— وای آره، منم خیلی گرسنمه، آخه چرا جو گیر شدم....

شیوون طبق عادت همیشگیش موهام و بهم ریخت و گفت:

— حالا اشکالی نداره جکسون، بیابریم، اصلا کار خوبی کردی...

معهده و روده های ماباین غذاهای گرون سازگاری ندارن!

می خوریم بد عادت می شن!

بعداز گفتن این حرف، دستم رو گرفت و کشید و من رو مجبور به حرکت کرد.

بعداز چنددقیقه پیاده روی که شیوون یک لحظه هم دستم رو ول نکرد و کل

راه رو من رو دنبال خودش می کشوند به فردی رسیدیم که غذای خیابونی می

فروخت...

با شیوون روی صندلی هایی که کنار چرخش بود نشستم، نگاهی به اطراف

کردم،

میشه گفت که اینجا مثل چرخ‌های باقالی فروش تو ایران بود، ولی بجای این که تو اون ظرف بزرگ و سطش باقالی با شه، تعدادی چوب بزرگ بود که به انتهای اون دوکبکی چسبیده بود...

شیوون دوتا از اون چوب هارو برداشت و یکیش رو به من داد و گفت:

— داغ داغ باید خورده بشن، پس منتظر سرد شدنشون نباش...

و بعد از این حرف، خودش دوکبکی رو گذاشت دهنش و تو یک گاز نصفش رو خورد!

با تعجب و چشم‌هایی درشت شده نگاهش می کردم!

با این که داغ بود و به خاطر داغی زیاد دهنش رو باز کرده بود تا هوا داخل

دهنش بره، باز هم گازهای کوچیک میزد و ازش می خورد!!!

در عرض یک دقیقه، کل دوکبکی رو خورد و جویش رو اداخت رومیز، یکی

دیگه برداشت و اون رو هم مثل قبلی خورد، این دفعه سه تا برداشت و هر سه

تاش رو با هم تو دهنش گذاشت!!

داشت از داغی زیاد دوکبکی می سوخت!

اما دست از خوردن بر نمی داشت و من هم در تمام این مدت با چشم‌هایی

درشت شده از بهن و تعجب نگاهش می کردم!

وقتی فهمید دارم نگاهش می کنم برگشت سمت من و با دهن پر گفت:

— توهنوز نخوردی؟!

سرد شد دیگه مزه نمی ده!!

دوکبکی رواز دستم گرفت و گذاشت سر جاش و یکی دیگه جلوم گرفت و گفت:

—زوداینو بخور تا مثل قبلی سرد نشده...

چوب دوکبکی رو با تردید ازش گرفتم و گاز بزرگی بهش زدم، وای ای خ... دا خیلی داغ بود!

دهنم روباز کردم تا خنک بشه که شیوون چوب دوکبکی روازم گرفت و همش رو کرد تو دهنم و بالبخند گفت:

—همش رو باهم بخور خوش مزه تر میشه...

دهنم پرپر شده بود، به زور یک گاز دیگه زدم و شروع کردم به جویدن و مزه مزه کردنش، واقعا خوشمزه بود!

این بار با ولع بیشتری شروع کردم به خوردن، یکی دیگه برداشتم و خوردم... خواستم مثل شیوون سه تاش رو باهم بزارم تو دهنم که شیوون مانعم شد وگفت:

—دیوونه شدی؟!!

میخواهی یک شبه این تکنیک بزرگ و سخت رو یادگیری؟! نیاز به آموزش داره...

دست به سینه شد و باغرور گفت:

—منم حاضریم که تجربه های خودم رو بهت آموزش بدم...

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم گرفت، ابرو هاش روانداخت بالا وگفت:

—درضمن، تاول باید دوتایی بخوری، نه سه تایی!

حدود یک ربع گذشت و شیوون مثلاً به قول خودش داشت آموزش دوکبوکی خوردن رو بهم یاد می داد!

بعد از کلی چرت و پرت بهم بافتن که به قول خودش تکنیک بود، سه تا دوکبوکی گرفت جلوم و گفت:

— بخور بینم چیکار می کنی!

نگاهی به قطر سه تا دوکبوکی کردم و ابعاد دهن خودم رو باهاش مقایسه کردم، عجب اشتباهی کردم، آخه یکی نیست به من بگه خـــــــنگ، توکه نمی تونی واسه پی بلوف میایی!؟

نگاه مظلومی به شیوون انداختم و با مظلومیت گفتم:

— می دونی شیوون جان، حالا که فکر می کنم خوردن ۳ تا دوکبوکی باهم فقط تخصص اش توی تو هست.

دو تا از دوکبوکی هایی که دستم بود رو دادم به شیوون و خودم هم بالذت شروع کردم به خوردن دوکبوکی تند و خوشمزه ام...

بعد از خوردن حدوداً دوکبوکی شیوون به رسم ادب پول رو حساب کرد (ازش بعید بود?)

یه تاکسی گرفت و آدرس خونه رو به راننده داد.

وقتی رسیدیم به خونه رویاپول تاکسی رو حساب کرد و همراه من از ماشین پیاده شد...

با تعجب و چهره ای که شبیه علامت سوال شده بود نگاهش کردم که خودش منظورم رو فهمید و گفت:

— خوب تا زمانی که رویا بیاد پیشت می مونم دیگه، از شام خوردن که من رو انداختی حالا تلکارم هستی؟!!

آی گو (ای وای) واقعا که پررویی!

— نگران نباش کسی مثل تو پررو نیست!

درضمن اگه توخونه تنها باشم منو نمی خورن!

انگشت اشاره ام و گرفتم جلوش، ابرو هامو انداختم بالا و گفتم:

— تازه، کسی ه*و*س نمیکنه سراغ یه دختر موفرفری، وزوزی که صورتش پراز کک و مکه بیاد، پس بهتره که بری.

بعد از گفتن این حرف روموازش برگردوندم و به سمت ساختمون حرکت کردم که شیون از پشت بازم رو گرفت و کشید و منو به سمت خودش برگردوند، به چشماش خیره شدم و سوالی نگاهش کردم که گفت:

— اتفاقا برعکس!

تو خیلی هم خوشگلی، اون کک و مک های رو صورتت بزرگ ترین ویژگی چهره اته!

تاحالا به اون چ شمای ناز و گیرات، که هرکسی رو جذب خودش میکنه دقت کردی؟!!

تاحالا شده که به لب های خوش فرمت یه برق لب ساده بزنی؟!!

تاحالا به این فکر کردی که یه مدل خوب و جالب به موهای فرفری خدا دادیت بدی؟!!

تو زیبایی بهار، اما نمی دونم چرا زیباییت به چشمت نمیداد!!

باورم همیشه!

این شیوون کل شق خودمون بود، که داشت اینجوری جدی صحبت می کرد؟!!

— چیه؟!!

چرا داری اینجوری منو نگاه می کنی؟!!

— شیوون، تابه امشب، انقدر جدی ندیده بودمت!

— حالا هرچی...

به صندلی که جلو ساختمون بود و متعلق به فضای سبز ساختمون بود، اشاره

کرد و گفت:

— من دیگه تو نمیام، می شینم رو همین صندلی تا رویا بیاد...

و بعد هم مثل بچه های سرتق دست به سینه روی صندلی نشست و به نقطه

ای نامعلوم خیره شد...

— هی شیوون، حتی اگه رویا تا ۱۰ ساعت دیگه هم نیاد، من عمرا بزارم بیایی

داخل!!!

بدون این که نگاهم کنه گفت:

— اولاً که رویا جایی که تو نباشی ۱۰ ساعت دووم نمیاره!

دوما کی لصالا خواست بیاد داخل؟!!

سوما هم نداره...

شونه ای بالا انداختم و وارد ساختمون شدم، واردخونه که شدم، لباس هام رو با یک شلوار گل گلی قرمز و یه لباس گشاد که عکس خرس عروسکی داشت، عوض کردم...

گوشی رو از تو کیفم برداشتم که دیدم سه پیامک و شیش تا میس کال از رویا دارم.

پیا مک هارو که باز کردم همش همین مفهوم رو میداد که: بهار کجایی؟! شیوون اومد دنبالت، پیش هم هستید؟! شماره رویا رو گرفتم که جواب نداد، حتما جای شلوغیه که نمی تونه جواب بده!

گوشی رو پرت کردم روی مبل و به آشپزخونه رفتم و شروع کردم به شستن ظرف ها که از ظهر بخاطر کمبود وقت نشسته بودیم...
وارد اتاقم شدم که به نوعی انفجار نور بود!
تو این چند وقت فقط طراحی کرده بودم و اصلا وقت تمیز کردن اتاقم رو نداشتم.

گوشیمو برداشتم و یک آهنگ شاد پلی کردم و شروع کردم به جمع کردن اتاقم، شروع کردم به جمع کردن لباس، کاغذ و حتی ظرف غذا!
حدود سه ربعی طول کشید تا اتاقم رو جمع کنم، از بس کارام رو با سرعت انجام داده بودم عرق کرده بودم که از سرووضع ام چیزی نگم بهتره!

از تو کوشوم یک کش برداشتم و موهام رو بالا بستم، رفتم سمت پنجره و بازش کردم و سرم رو بیرون بردم تا هم حالم جا بیاد، هم این که ببینم شیوون هنوز اونجاست یا نه!

به صدنلی خالی که نگاه کردم پوزخند پیروزمندانانه ای زدم و در حالی که صدنلی خالی رو مخاطب قرار می دادم گفتم:

— دیدی پسره پررو!

از اولش بهت گفتم برو، تو طاقت نمیاری صبر کنی تا رویا بیاد، تو هیچ وقت نمی تونی ۱۰ دقیقه یه جابشینی!

بزار فردا پیام شرکت همینو می کوهم تو سرت...

خواستم سرم بیارم تو و پنجره رو ببندم که صدای شیوون رو از اون سمت کوچه شنیدم:

— آفرین!

بدنت چه انعطافی داره!

چرا تو تیم ملی رشته ژیمناستیک شرکت نمی کنی؟!

حتما می تونی طلای جهانی رو هم بگیری!

با چشمای گشاد شده و دهنی باز نگاهش می کردم!

ای خدا اخه این چرا جاش رو عکض کرده بود!

حسابی ضایع شده بودم!

بخاطر این که بیشتر از این آبروم نره، بدون هیچ حرفی، پنجره رو بستم و پرده اش

روهم کشیدم!

وای خدا امروز چقدر سوتی دادم!

این از شیوون اونم ازاون پسره انتر سونگ گیو، که باعث شد نتونم غذای گرون
بخورم!

رفتم سمت گوشیم، تادو باره به رویا زنگ بزنم، قبل ازاین که به گوشی
برسم، خودش شروع کرد به زنگ خوردن.

سریع جواب دادم که رویا بدون این که به من بیچاره فرصت حرف زدن
بده، پشت سرم هم گفت:

— وایای بهار کجایی؟! —

چرا یهو جوش آوردی؟! —

توکه حرف های مردم برات مهم نبود و واست عادی شده بود!

الان کجایی؟! —

حالت خوبه؟! —

شیوون اومد پیشت؟! —

کیفت روهم که اینجا جا گذاشتی و رفتی... —

پریدم وسط حرفش و با صدای بلند گفتم:

— وایای بهار، یه نفس بگیر، حداقل اجازه بده منم حرف بزنم!

— باشه، باشه.

ببخشید، من تا ده دقیقه دیگه می رسم خونه تا باهم حرف بزنیم، منم کلی

حرف دارم که بهت بگم!

—باشه، فعلا.

—فعلا.

تلفن رو قطع کردم و روی تخت انداختم، ذهنم خیلی مشغول بود، یعنی بعد از

رفتن من چیکار کردن؟!

چی گفتن!؟

وااای خدا، دارم از فضولی می میرم...

رفتم جلو پنجره و نگاهی به شیوون انداختم که سرش تو گوشیش بود.

احساس عذاب وجدان داشتم، بهش بگم که بیاد بالا؟!

هوا کمی سرد شده بود و حتما الان سردشه!

یاد دیسکو افتادم، اعصابم خورد شد، پسره پررو چه آشوبی اونجا درست

کرد، حالا اگر بگم بیا بالا، معلوم نیست که چه وصله هایی می خواد بهم

بچسبونه!

حتما پیش خودش فکر میکنه عاشق چشم و ابروش شدم!

دوباره روی مبل نشستم و استرس وار پاهام رو تکون دادم، قبل از زنگ رویا

برام مهم نبود، اما زمانی که رویا گفت باید باهم حرف بزیم، استرس بدی تمام

وجودم رو دربر گرفت!

بالاخره باهر بدبختی بود، ده دقیقه گذشت و رویا همراه شیوون اومد که به

شیوون نگاهی کردم و با حرص گفتم:

—اینو دیگه واسه چی آوردی؟!

نگاهی به شیوون انداختم که لبخند دندون نمایی زد و برام دست تکون داد، چشم غره ای بهش رفتهم رو به رویا گفتم:

نگفتی؟! اینو واسه چی آوردی؟!!

-این چرا جلو ساختمون بود؟!!

دلم واسش سوخت

اه ول کن بابا. روی مبل نشستم و باهول گفتم: بیا، بیا بگو بعد از رفتن من چی شد!!

رها با ذوق و شوق سریع پیشم نشست و بی توجه به شیوون شروع کرد با وجد به تعریف کردن موضوع

-وای بهار بعد از رفتن تو سونگ گگیو مثل کسای که روش سطل آب یخ ریخته باشن شده بود. بقیه بچه های اینفینیت هم حالشون بهتر از سونگ گیو نبود.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

خوب، خوب!!

-اه وسط حرفم نپر بذار بگم دیگه

کف دستام رو صورتش گرفتم و گفتم:

باشه زن منو

-خب دا شتم میگفتم، بعد مثلا خواستن بی اهمیت باشن، واسه همین شام

اوردن و خوردیم. وای بهار چه شامی بود

کوفتون بشه!! خوب بعدش؟؟

- وای بهار موقعی که خواستیم خدافظی کنیم سونگ گیو ازم شماره تورو
خواست

چے؟! واسه چے!؟

- خب خنگه میخواد ازت معذرت خواهی کنه دیگه

برو بابا. یه خواننده بیاد از من معذرت خواهی کنه!؟

- نمیدونی وقتی رفتی هو یا چقدر سونگ گیو رو دعوا کرد. هی میگفت دل
بیچاره رو شکستی، به تو چه که اون زشته

- واقعا؟

+ اره بابا، هیچی دیگه شمار تو به سونگ گیو دادم، قرار شد فردا بهت زنگ بزنه
صدای داد شیوون مانع حرف رویا شد:

- اچه دختره خنگ تو کلاس گذاشتن بلد نیستی؟ چرا مثل ادمای هول زود
شمارشو دادی به اون؟؟

نگاهی به من کرد و گفت:

- بهار اگه زنگ زدگوشیتو بده من بهش فحش بدم تا دیگه زنگ نزنه بهت

و بعد در حالی که چشمه‌هاش رو ریز کرد، مثل پلیسها گفت:

- من به این ادم مشکوکم، اصلا احساس خوبی بهش ندارم

تو یک لحظه حالت چهره و لحنش عوض شد و در حالی که انگشت اشاره
اش رو به سمتم تگون میداد گفت:

- نینیم نزدیک اش بشی یا بهش فکر کنیا!!

+ اه برو بابا اصلا به تو چه؟! افضول

_ بهار من بخاطر خودت میگم

بعد از گفتن این حرف باشد و کنار رویا روی مبل نشست، دستش رو دور گردن رویا انداخت، پای چپش رو روی پای راستش گذاشت و چشمکی به من زد...

اے خدا این پسر ادم نمیشه، اصلا واسمون آرامش نذاشته دیگه، با حرص بلند شدم و یقه لباسشو گرفتم و مجبورش کردم بلند بشع

- و اااااے ول کن بهار یقه لباسمو، الان پاره میشه گرونه

تا وسط خونه بردمش و بعد یقه اش رو ول کردم و با حرص گفتم:

+ شیووووووون امروز خیلی اذیتم کردی، اگه نیم ساعت بیشتر جلو چشمم باشی یا خودمو می کشم یا تورو...

دستش رو گذاشت زیره چونش و به نقطه ای خیره شد و گفت:

- خودت رو بکشی بهتره، چون اگه من بمیرم خیلی از دخترهای شهر از فراق من خودکشی میکنن

بعد چشماش رو اندازه توپ بیس بال کرد و گفت:

- اونوقت می دونی چه اسیبی به جامعه وارد میشه؟ پس بهتره خودتو بکشی، واسه کسی هم اهمیتی نداره

پاهام رو کوبیدم زمین چشمام رو بستم و جیغ زدم:_____

+ شیو_____ وون برو بیرون

_ باشه باشه

صدای رویا رو عز پشت سرم شنیدم که غر زد:

— شیوون برو بیرون دیگه، چرا همش عشق منو اذیت می کنی!

+ باشه بابا رفتم، اقا من تسلیم

بعد از رفتن شیوون موهای اشوفته ام رو توی دستم گرفتم و گفتم:

+ اخرش شیوون من و مثل خودش روانی می کنه

— دیوونس با با حالا ک رفتش، این از این، با سو ننگ گیو چی کار می

کنی؟ عذرخواهیش رو قبول می کنی؟

+ نمی دونم والا، فعلا که سرم خیلی درد می کنه

در حالی که به سمت اتاقم می رفتم به رویا شب بخیر گفتم و وارد اتاقم شدم

بی حال روی صندلی رو به روی اینه نشستم، شونه رو برداشتم و نگاهی به

موهای فرم انداختم، نگاهی به چهره ام توی اینه انداختم، به حرف شیوون فکر

کردم، راست می گفت من چشمای زیبایی دارم

دستی به روی کک و مکای زیاد چهره ام و موعای فرم کشیدم، بزرگترین

مشکلاتم همینا بودن

تمام حرفهایی که مردم بخاطر کک و مک هام و طرز لباس پوشیدن بهم زده

بودن رو یادم اومد...

درسته که من برای لباس پوشیدن و آرایش کردن و سواس به خرج نمی دادم، اما

نباید هم کسی بخاطرشون من رو مورد تمسخر قرار بده.

هیچوقت ناراحت نشدم بابت تمسخر کردن دیگران.

اما چرا!!؟

+کی؟

+اگه تونستم بهتون اطلاع می دم

+اجباری نیست، اگر تونستم میام

+خدانگهدار تون

تلفن رو قطع کردم که صدای رویا گوشهام رو کر کرد:

_کی _____؟؟؟سونگ گیو بود!مگه نه؟چی گفت؟دعوت کرد اره؟؟؟

بدون حرفی فقط به حیغ حیغ های رویا گوش می دادم که صدای اس ام اس

گوشیم بلند شد.

رویا با عجله گوشی رو از تو دستم کشید و پیلم رو باز کرد.

از هیج_____ان حیغ بلند بالایی کشید که یقینا پرده گوشم پاره شد.

خواستم گوشی رو از تو دستش بکشم بیرون که با همون کف های تو دهنش

شروع کرد به حیغ کشیدن و بالا پایین پریدن.

داد زدم:

+خب به منم بگو چیه منم باهات حیغ بکشم و خوشحالی بکنم

مسواک کف الود تو دستش رو کبوند زد رو سرم و گوشی رو گرفت روبه روم

و گفت:

-ببین آدرس توی بهترین منطقه ی سنوله!یه منطقه ی کاملا مسکونی، حتما

آدرس خونه اش رو فرستاده

با حیغ گفتم:

کنارم نشست و با مظلومیت گفت:

— به—ار می خوامی تنها بری؟!!!

+ نه میخوام ایل بختیاری و شاهسونم با خودم ببرم

— اه، مرض، بهار، بلا ملا سرت نیارن یه وقت

یه دونه از اون محکماش زدن پسه کلش و گفتم:

+ اـخه پلشت— دقیقاً چی چیه من خیلی ه* و*س انگیزه که بخوام به خودم

جذبشون کنم؟ مثل سونگ گیو بیاد بهم بگه: آه تو همون زن رویا های منی با

اون موهای اسکاجیت

از تصورش شروع کردم به هندل زدن که رویا گفت:

— مرض، خودتو مسخره کن، به—ار میگم نکنه بخواد تلافی کنه و بندازت

زیره مشت و لگد بادیدگارداش؟!؟ میگم بزار منم پیام اگه خواست همیچین

کاری کنه من ازت مواظبت کنم.

+ اـخه چرا با ید منو بگیره زیره مشت و لگد و و جه خودش رو خراب

کنه، درضمن مثلاً تو دقیقاً چطوری میخوای از من مراقبت کنی؟

— نگا مثلاً اگه خواست به بادیدگارداش دستور بده من همون لحظه وارد عمل

میشم، چشای خرشگلمو شبیه گربه شرک می کنم و یه چند تا اشک مصلحتیم

می ریزم و بعد گیو به سمتم میاد و اشکام و پاک می کنه و میگه: گریه نکن

بخاطر گل روی تو می بخشمش، وای چه رویایی

و بعد دستاش رو زیره چونش گذاشت و تند تند پلک زد.

با چهره ای به ظاهر متفکر گفتم:

+اسم بچه هاتون رو چی بذاریم؟

_نمی دونم، فکر کنم اقدس خوب باشه، باید با خود گیو هم مشورت کنم
 +پاشو، پاشو جمع کن خودتو جهنم و ضرر توعم بیا من که قرار نیست چیزی
 از جیبم مایه بزارم، اصن شیوونم ور داریم ببریم

+میگم رویا! اصلا نظرت چیه که کلاس بزارم و نرم؟

_برو گمشو تو حموم تا خرخره ات و پاره نکردم، دختره خنگ پسره خودش
 شخصا دعوت کرده تا ازت عذرخواهی کنه، اونوقت تو نمی خوای بری؟
 به زور من رو از رو تخت بلند کرد و به سمت حمام هل داد
 بعد از اینکه از حموم او مدم رویا رفت حموم، قبل از اینکه وارد حموم بشه
 گفتم:

+رویا زود بیایی...، نری بازم دو ساعت تو حموم بمونی
 _برو بابا...

رویا بی توجه به حرف من باز هم دو ساعت تو حموم موند، من نمی دونم دقیقا
 تو حموم چیکار می کنه که انقدر طول میکشه
 داشتم بین لباس هام می گشتم که یه لباس مناسب انتخاب کنم، که تصمیم
 گرفتم یه تیشرت و شلوار لی مشکی بپوشم
 داشتم لباسهام رو عوض می کردم که رویا با حوله تن پوشش وارد شد.
 +رویا! تو چرا در نمی زنی؟

_بیخیال بابا بهار، تر میخوای اینارو بپوشی؟

نگاهی به لباسهام انداختم:

+اره خب مگه چشه!

چیزی نگفت و از اتاق خارج شد، با بیخیالی شونع هام رو بالا انداختم
دا شتم و سایلی رو که لازم داشتم تو کیفم میذاشتم کع رویا با صدای بلندی
وارد اتاق شد'

—این لباسی رو که من انتخاب کردم رو میپوشی و حرف اضافی هم نمی
زنی، یه بار به حرف من گوش بده، اگه حرف بیخودی بزنی یه دونه میخوابونم
تو دهنـتا

با دهن باز به لباسی که تود ست رویا بود نگاهی انداختم و انگشت اشاره ام
رو به سمت لباس گرفتن و گفتم:

+رویا من این رو بپوشم!؟

یه نگاهی به لباس انداخت و گفت:

—اره خب، خیلی خوشگله

+رویا این که خیلی بازه!

جیغ زد:

—به_____ار، حرف بیخود نزن، لباس و پرت کرد سمتم که رو

صورتم و سرم فرو اومد و رویا با تاکید زیادی گفت:

—من می رم حاضر بشم، وقتی برگشتم همین لباس باید تنت باشه

با حرص لباس رو از صورتم کشیدن پایین و به جای خالی رویا چشم دوختم.

جلوی اینه ایستادم رو لباس رو جلوی خودم گرفتم و از تو اینه نگاهش کردم

هیچ استینی نداشت و فقط دو تا بتد نازک رو شونه هاش می خورد و قد لباس هم تا زانو بود، رنگ دخترونه ای داشت (صورتی) که اصلاً به سلیقه من نمیومد.

با خودم فکر کردم که این لباس رو چجوری بپوشم که لبخندی رری لبهام نقش بست. هرچی نباشه یه طراح لباسم خودم بلدم که باید چیکار کنم از توی کمدم یه لباس استین بلند سفید و ساده که فقط روی دور مچش و یقه اش کار شده بود بیرون اوردم

همون موقع رو یا با صورتی ارایش شده وارد شد به محض دیدن من جیغ بلندی کشید و گفت:

— این چیسه پوشیدی؟

+ لباس انتخابی توعه دیگه! گفتم بپوش منم پوشیدم و لبخند حرص در بیاری زدم

دستش رو لای موهاش برد و گفت:

— اصن به درک هرکاری میخوای انجام بده

+ خب حالا، حاضر شدی مادمازل (خانوم)، اگه اجازه میدین دیگه بریم

— به— ار، تو که حاضر نیستی، کجا بریم؟

او مد رو به روم ایستاد، بعد دستم رو گرفت و من رو به اجبار جلوی اینه نشوند و با هول گفت:

از جات تکون نخور تا من پیام

بعد گفتن این حرف با دو از اتاق خارج شد، این همه استرسش واسم قابل درک نبود

حدود پنج دقیقه بعد، رویا بایک کیف بزرگ وارد شد...

— امروز باید یه تغییر حسابی بکنی

— چی؟! چه تغییری؟!!

ازرو صندلی بلند شدم و درهمون حال به رویا گفتم:

— برو بابا دلت خوشه ها...

که دوباره رویا دستش رو گذاشت رو شونه هام و من رو با حرص نشوند و

ازمیون دندون هایی که بهم قفل شده و پراز عصبانیت گفتم:

— ازجات تکون نمی خوری بهار!

بعد از یک ساعت کش مکش با رویا سرآرایش کردن و نکردن، لباس چی

پوشیدن و...

که بین این ها هر دو مون هزاران فحش جدید یاد گرفتیم، قرار شد که برام یه خط

چشم بکشه و موهام رو که تا زیر شونه هام بود دم اسبی ببندد تا یکم ساف تر

نشون بده...

دیگه کاملاً حاضر بودیم، رویا یه لباس عروسکی ناز پوشیده بود که معرکه اش

کرده بود!

البته لباس و تیپ منم عالی بود...

از اتاق او مدیم بیرون که چشمم خورد به ساعت و اای خدای من ساعت :
بود...

بانهایت زوری که داشتم با حرص زیاد دستم رو کوبوندم پشت گردن رویا و با
حرص گفتم:

— انقد لفتش دادی که دیر شد!

رویا خیلی ریلکس درحالی که کفشش رو می پوشید گفت:

— خانوما باید دیر برسن سرقرار، تا مرده فکر نکنه که خیلی هوله!

— اها بله استاد...

خواستم منم برم کفش هام رو بپوشم که یادم افتاد کفش مناسب با این لباس رو
ندارم، رویا صاف ایستاد و گفت:

— نمیخوای بیایی مادمازل؟ (خانوم)

انگشتمو توهم قفل کردم و با خجالت گفتم:

— چیزه...

رویا...

من کفش مناسب این لباس و ندارم، میشه که تو یکی از اون کفشاتو بهم قرض
بدی!؟

بدون هیچ حرفی کفش هاش رو درآورد و گفت:

— دنبالم بیا...

وارد اتاقش شدم، یکی از درهای کمد دیواری رو باز کرد که با کلی کفش با
طرح ها و رنگ های مختلف دیدم...

— خودت یکی انتخاب کن...

بدون حرف رفتم جلو، باتوجه به این که هوا سرده، و منم نمی خوام که زیاد پاهام معلوم بشه، یه نیم بوت سفید برداشتم و بالبخند گفتم:

—اینو بر میدارم...

هلم داد به سمت بیرون و گفت:

—زودباش که دیرمون شد...

ساعت ۱۴:۵۰

ساعت نزدیک سه بود و ما الان جلوی خونه ای بودیم که سونگ گیو آدرس

اش رو واسم اس ام اس کرد...

بادهن باز به خونه ویلایی روبه روم نگاه می کردم...

بابهت به رویا گفتم:

—راست می گفتی که خواننده ها زیاد پول در میارن !!

—آرهههه

—حالا اینجا به اسم کدومشونه؟!!

—تو به این چیزا چیکار داری اخه، حالا بیا بریم تو بعدا می فهمیم برای کیه

رویا به جلو رفت و زنگ رو فشار داد

بعد از حدود چند ثانیه در باز شد

رویا در اهنی بزرگ روبه رومون رو فشار داد و جلو تر از من وارد شد.

مثل بچه اردک ها که دنبال مادرانشون راه می افتن پشت سره رویا شروع به حرکت کردم

یه باریکه ی سنگ فرشی بود که چند متر بیشتر نبود

در باز شد و هوپا برای استقبالمون اومد جلوی در ورودی ایستاد

وقتی رسیدین به هم سری از روی ادب تکون داد و سلام کرد

ما هم متقابلا سرمون رو خم کردیم و سلامی هم کردیم

هوپا دستش رو دراز کرد و به سمت داخل خونه راهنماییمون کرد

وارد خونه که شدم اصلا اونجوری که فکر می کردم مجللی و پر از مجسه

های گرون قیمت نبود

همه ی وسایل خونه ردی از سفیدی رو توی خودشون داشتن.

همه جا بخاطره رنگ سفیدی که استفاده شده بود، روشن تر به نظر می رسید

ویه جور نیروی بیشتری رو توی وجودت به همراه می آورد و پرده های سفیدی

که پرتوهای نور عزشون عبور می کردن و حرکتهای اروم پرده بخاطره نسیمی

که می وزید، آرامش درونی ادم رو بیشتر می کرد

کمی جلو تر رفتیم که سمت راستمون پذیرایی بزرگی قرار داشت که اولین

چیزی که چشم بیننده رو به خودش جلب می کرد نقاشی بزرگی بود از

اسمونی که توی شب پر از ستاره بود و ماه زیبایی خودش رو به رخ ستارها می

کشید

به قدری نقاشی زیبایی بود که مثل مسخ شده ها داشتم نگاهش می کرد

سیاهی نقاشی با سفیدی پذیرایی تضاد فوق العاده جذابی رو به وجود آورده

بود

همینطوری محو نقاشی بودم که احساس کردم به چیزی تو پهلوام فرو رفت. نگاهی به انگشت رویا که توی پهلوام بود انداختم، نگاهم رو بالاتر اوردم و به چهره اش خیره شدم که چشم غره محسوسی بهم رفت به خودم اوادم و به بچه ها نگاهی انداختم که هو یا با لبخند دخیتر کشی گفت:

+به نظر می رسه که بیشتر از گیو ما عاشق اسمونو ستاره هایی لبخند خجولی زدم و گفتم:

-حتی اگه کسی هم علاقه خاصی ب طبیعت نداشته باشه با دیدن این نقاشی واقعا به وجد میاد

به پسرها نگاهی انداختم که همشون ردیفی، کنارهم دیگه ایستاده بود ناخودآگاه به لبخندی نشست روی لبهام، یاده پسر بچه های شیطان که کار اشتباهی ازشون سر زده و منتظر تنبیهشون هستن، افتادم. که اینبار رویا از کوره در رفت و به فارسی گفت:

_وای بهار چرا انقدر خل میزنی؟

+وای خی اخه نگاهشون کن انگار منتظرن ک من برم تنبیهشون کنم که دونگ وو پرید وسط حرفهامون و گفت:

_دقیقا چی دارین میگین بهم دیگه؟؟

من و رویا همزمان گفتیم هیچی

سونگ جونگ بالبخند تعارف کرد که بنشینیم باکمی ناز و عشو به سمت مبل
هایی که اشاره کرده بود رفتیم و نشستیم پسرهایم هر کدام روی یکی از مبلها
نشستن که سونگ گیو به سمت میزی که روش انواع مشروب بود رفت و گفت:
_میل میفرمائید

خواستم بگم نه ممنون که رویا سریع تراز من گفت:

_بله ممنون

_چی بریزم

_فرقی نمیکند

_بایخ؟

_بله

با انجم زدم به پهلوی رویا و گفتم:

_چی میگی واسه خودت؟! از شته سریع مشروب رو قبول کردی، خیره سرت
میخواستی از من محافظت کنی-----ااا، همینجوری پیش بری من باید ازت
محافظت کنم

_حرف نزن پسرادارن نگاهمون میکنن

یه نگاهی ب پسرا کردم ک دیدم هویا و میونگ سوی لحظه هم چشم از مون
برنمیدارن.....

دونگ وو و سونگ جونگ باهم صحبت میکنن و گهگاهی هم ب مانگاه
میکنن.....

سونگ یولم ک اصلا تو باغ نبود و داشت سقفو نگاه میکرد... دقیقاً نمیدونم داشت به چیه سقف نگاه میکرد، شاید تو ذهنش داشت محاسبه می کرد چقدر دیگه مونده تا به سقف برسه (سونگ یئول بلند قد ترین عضو گروه اینفینیته)

بعد از حدود نیم ساعت بالاخره مارو برای صرف ناهار به سمت سالن غذاخوری دعوت کردن ..

برام جای سوال بود که چرا پسرا شیش نفرن و ووهیون کجاست که وقتی وارد سالن غذاخوری شدیم اون رودر حال چیدن میزدیم

آخی الهی از این بیچاره دارن همش کار میکشن

من و رویا کنار هم نشستیم و شروع کردیم به خوردن از هر نوع غذا روی میز بود! سونگ گیو لبخندی زد و گفت
_ بفرمائید شروع کنید....

رویا نگاهی به ووهینو کرد و گفت: شما نمی شنید!؟

لبخندی زد و گفت:

_ شما شروع کنید، منم بهتون ملحق میشم.

سونگ گیو تکه ای ماهی برداشت و این علامتی برای شروع خوردن این غذاهای خوشمزه بود....

شروع کردیم به خوردن، تکه ای ماهی برداشتم و تو دهنم گذاشتم، وای خدا عالیه.

کمی سوپ برای خودم ریختم. خواستم اولین قاشق سوپو تو دهنم بزارم که
 یدفعه دستم لرزید و باعث شد کل کاسه سوپ ریخته بشه روی لباسم.
 بخاطر شوکی که بهم وارد شد و داغ بودن زیاد سوپ باعث شد که جیغ بلندی
 بکشم، از روی صندلی بلند شدم و بی اختیار بالا و پایین پریدم و داد میزدم:
 _سوختم، سوختم.... (بچه نه)

رویا و بقیه بلند شدن و با نگرانی نگاهم میکردن. کسی حرکت نمی کرد و فقط
 نگاهم میکردن البته حق هم داشتن با اون همه کولی بازی که من در آوردم
 که تو یک لحظه هویا به خودش اومد و میز رو دور زد و به من رسید و شروع
 کرد با دست به باد زدن من و فوت کردن، اصلا نمیدونید که فـــــوت نبود
 طوفان به پا کرده بود با اون فوتهای قوی اش: /
 رویا تو یک لحظه داد زد:

_ سرویس بهداشتی کجاست؟! باید پاهاش رو آب بزنه
 سونگ گیو با هول گفت:
 _ من راهنمایش میکنم.

بعد از گفتن این حرف به سمت من اومد و دستم رو گرفت و من رو به خارج
 از سالن غذاخوری راهنمایی کرد. هنگامی که داشتم از سالن خارج میشدم
 صدای یکی از پسرها رو شنیدم:

_ زشت که بود، دست و پاچلفتی هم از آب دراومد. (عن عاقا)
 که صدای هویا رو که بهش تشر میزد رو شنیدم:

_ ساکت. به تو ربطی نداره. (اینه، بعدا واست عدس پلو درست می کنم)

صدادش توی سرم اکو میداد، زشت که بود، دست و پاچلفتی هم از آب
 دراومد.....

من دست و چلفتی نیستم فقط یک لحظه دستم لرزید...

چرا انقدر دلم گرفت، من که هیچوقت اهمیتی نمی دادم به حرفهای دیگران، اما
 الان به اندازه ای روم تاثیر گذاشته بود که حتی به گیو که دستم رو گرفته بود
 اعتراضی نمی کردم، نطقم کور شده بود

اخه منم احساسات دخترونه خودم رو دارم، منم ناراحت می شم، منم دوست
 دارم مثل دخترهای طنازی که وارد یه مجلس میشن بدرخشم، مثل رویا باشم
 چرا دیگران به این که حرفهاشون چقدر می تونه رو یک نفر اثر منفی داشته
 باشن فکر نمی کنن، چرا انقدر بی رحمانه ضعف هات رو به رخت میکشن
 اون هم به بدترین شکل ممکن

سنگینی بیش از حدی روی قل*ب*م احساس کردم، نفسهام به تدریج عمیق
 تر و عمیق تر می شدن

دوست داشتم الان از این خونه که به محض ورودم توش احساس آرامش می
 کردم و الان توش دل آشوب بودم رو ترک کنم و به اغوش مامانم ک همیشه
 باعث دلگرمیم می شد پناه ببرم، چشمای پدرم خیره بشم و احساس کنم تا
 وقتی که چشمهای پدرم درخشش خودشون رو دارن یکی هست..... که
 هرچی هم بشه مثل کوه نه مثل خوده خدا پشتمه، برم پیش ملیسا و مثل

همیشه حرفهایی که دیگران بهم زدن رو براش تعریف کنم و باهم دیگه از خنده
غش کنیم

از این همه غربت و حرفهایی که از دیگران شنیده بودم قطره اشکی راه خودش
رو از بین مژه های بلندم که تا حالا کسی به بلندیشون توجه نکرده بود پیدا
کرد.

به سرعت قطره اشکم رو پاک کردم تا یه بار دیگه مورد تمسخر گیو قرار
نگیرم، تا این که گیو نفهمه چقدر من رو این موضوع حساس بودم و فقط برای
اینکه نشون بدم حرفای دیگران برام اهمیتی نداره، بی توجه لباس میپوشم و به
فکر اینکه راهی برای تغییر خودم پیدا کنم نیستم،

زود سرم رو بالا گرفتم ببینم که گیو دید یا نه که دیدم گیو با چهره ای گرفته
نگاهم می کنه

اه لعنتی، حتما بازم می خواد مسخره ام کنه، برای این که از زیر تمسخرش در
برم تشکری کردم و خواستم وارد سرویس بهداشتی بشم که دستم و محکم تر
گرفت و نزدیکم شد

برعکس چیزی که فکر می کردم وقتی که ناراحت میشی بلند گریه و زاری
نمی کنی، بدون هیچ جلب توجهی و بی صدا اشک می ریزی
ناخودآگاه پوزخندی زدم، حتما فکر کرده بود ک من یه کولی به تمام معنای که
فقط بلدم رفتارهای ناشایست از خودم نشون می دادم.

بی توجه به حرفش وارد سرویس بهداشتی شدم و به پای قرمز شدم نگاه کردم
که الان دیگه هیچ دردی نداشتم.

بعد از رفتن میونگسورویا سکوت سنگینی حاکم شد و این من رو معذب می کرد

برای خلاصی از این وضعیت، به اطراف نگاه کردم و با لبخندی که پسرکش نبود برعکس رویا پرسیدم:

+ببخشید که می پرسم ولی خب اینجا خونه کیه؟

که سونگ گیو همون طور که لیوان تو دستش رو تکون می داد تا یک مقداری یخهای درون لیوان نوشیدنی اش رو خنک کنه جواب داد:

_اینجا خونه ی ووهیونه، ما اصولاً تو خوابگاهی که کمپانی وولیم برامون تدارک دیده می مونیم ولی چون اونجا مناسب برای دعوت کردن دو تا خانوم نبود شما رو به اینجا دعوت کردیم

کفه دست هام رو روی زانوم فشار دادم و اهان بلند بالایی گفتم

باز هم سالن ساکت شد و من به رویا برای هزارمین بار لعنت فرستادم که من رو اینجا تنها ول کرد و گذاشت و رفت

همینطور داشتم از سکوت پر بار مون فیض می بردم که سونگ جونگ با صدای نازش مانع فیض بردن هرچه بیشتر من شد:

-بهار خانم!؟(نمردم و یکی یه خانوم آورد قبل از اسمم)

با لبخندی به سونگ جونگ نگاه کردم که ادامه حرفش رو بزنه

_ شما چند سالتونه؟! اون طرح ها واقعا عالی بودن! من هنوز هم نمی تونم باور کنم که اون ها رو خودتون ظرف فقط یک هفته کشیدید

هو یا هم ادامه حرفش رو گرفت گفت:

جونگی (لقب سونگ جونگ) درست میگه! اونها واقعا متناسب با سلايق ما طراحی شده بودن! من كاملا متوجه اين كه شما لباس ها رو طوری طراحی کرده بودید كه نقاط ضعف رو بپوشونید و بر عكس نقاط مثبت هیکل رو به نمایش بزارید شدم۔

این کارتون واقعا قابل تحسینه!

لبخند خجولی زدم و سعی کردم كه شوق و خوشحالی درونیم رو مخفی كنم، و فقط با گفتن يك مچكرم قضيه رو حب و فصل كنم كه دوونگ وو گفت:

ـ خب نگفتید

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

+چی رو

ـ خب سنتون رو ديگه

انقدر خركيف ضده بودم كه فراموش كردم جواب سوال سونگ جونگ رو بدم
اب دهنم رو قورت دادم و به دونگ وو نگاه كردم و گفت:

+من ۲۳ سالمه

ـ اوه پس هم سن من هستيد!!!

نگاهی به سونگ جونگ انداختم و گفتم:

+بله همینطور، ولی به ظاهر، به نظر می رسه كه من ۴-۳ سالی ازتون بزرگم

سونگ گيو بحث رو عوض كرد و به ليوان نوشيدنيم كه دست نخورده بود اشاره كرد و گفت:

ـ چرا نوشيدنيتون رو ميل نمی كنيد؟

نگاهی به پسرانداختم که همشون زوم کرده بودن به من
سونگ یئول در ادامه حرف گیو گفت:

-قبل از ناهار هم ننوشتیدید، نکنه افتخار نمی دید

یا خـــــــــــــــــدا، این که کلا به سقف زل زده بود، اصلا تو باغ نبود، از کجا

فهمید

لبخند اجباری زدم و گفتم:

+نه اینطوری نیست

که هو یا گفت:

_پسرا ادیتش نکنید دیگه، آگه خودشون بخوان می نوشن

که دونگ وو گفت:

_خب شاید دارن غریبی می کنن و تعارف می کنن

که این بار جونگی گفت:

_به نظر نمی رسه که ادم تعارفی باشن خیلی هم ادم راحتی هستند آگه اجازه

بدین

که اینبار ووهیون گفت:

_تو فقط دو کلمه باهاش حرف زدی بعد زود تونستی تشخیص بدی!

دستم و به پیشونیم زدم و شروع کردم به ماساژ دادنش

مانـــــــــــــــــدن یا نـــــــــــــــــاند مسئله این نیست!!!نوشیدن یا ننوشیدن

مسئله این است!

برای اینکه بحثشون تموم بشه نصف لیوان رو به سرعت بالا رفتم کـــــــــــــــــه...

سوختم!!!!

پس چرا سوختم؟؟ این دیگه چه کوفتی بود! اصلا مثل شامپاین نبود

لیوان رو با ضرب کوبیدم رو میز.

هنوز چشمام بسته بودن و از زور تلخی اون زهره ماری روی هم دیگه فشارشون می دادم.

صدای هو یا رو از ب*غ*ل گوشم شنیدم که گفت:

_____ به! همشو یه ضرب خوردی؟؟؟

که صدای دونگ و و رو از اون طرف تونستم تشخیص بدم که گفت:

_____ خدا کنه فقط از اون بد مستا نباشه که من اصلا_____ حالو حوصلشو

همینجوریشم ندارم چه برسه که مستم بشه

صدای سونگ گیو از سمت راستم شنیدم که گفت:

_____ بیا این چیپس رو بخور

چشمام رو زودی باز کردم و چند تا دونه از اون گنده هاش رو زود چوندم تو دهنم.

اخ_____یش یکم تلخیش برطرف شد مشته دیگه برداشتم و خواستم

بزارم تو دهنم که ووهیون با صدایی که ازش انزجار می بارید گفت:

_____ بهار، تاحالا چیپس نخوردی؟

وقتی که این حرف رو زد احساس بدی بهم دست داد، خب تقصیر من نبود که

من تاحالا تجربه اش رو نداشتم و فکر می کردم که تلخیش مثل شامپاینه.

اروم چپیس ها رو گذاشتم سره جا شون و صاف نشستم و به زور محتویات درون دهنم رو قورت دادم.

سرفه مصلحتی کردم که گیو گفت:

– می خوای برات یه لیوان اب بیار؟؟

با صدای گیو برگشتم سمتش که داشت با یه نگاه پدرا نه ای بهم نگاه می کرد، یا امیر عرب، این کی پیش من نشسته بود، برای اینکه این اوضاع افتضاحی رو به وجود آورده بودم فیصله بدم تشکری کردم و گفتم که احتیاجی نیست.

اصلا این رویا کجا موند پس چرا نمیاد؟؟ خواستم گوشی رو بردارم و بهش اس ام اس بدم که گوشی تو دستم زنگ خورد و اهنگ بی کلام مورد علاقه که برای سریال کره ای keal me hill me بود شروع کرد به نواختن

که هو یا پرسید:

– تو این فیلم رو دیدی

+بله

و دوباره نگاهی به شماره ناشناس انداختم. تلفن رو جواب دادم و گفتم:

+یُب* و*سیو(الو)

صدای دختری که پشت تلفن بود باعث شد تموم حال بدی رو که داشتم فراموش کنم و انرژی بگیرم، باور نمی شد، خیلی وقت بود که بهش زنگ نزده بودم

– الکی واسه من یوبسیو و اینا نگوهاااااا، بی معرفتت بیشتر

بی اختیار از روی مبل بلند شدم و با صدای مثل جیغ گفتم:

+ملیسا_____ا

_آی گوشم، تو هنوز یاد نگرفتی مثل این خانوما کره ای با وولوم پایین حرف
بزنی؟ اینارو ولش کن پاشو بیا دنبالم
قیافمو کج کردم و به نگاهی به گوشی تو دستم انداختم چی می‌گه این
دختره! دوباره گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم:
+چی؟ پیام دنبالت؟

_خان_____وم من الان کره ام

+چی؟ چی گفتی ملیسا؟ شوخی نکن ملیسا تورو خدا
_شوخی چی اخه دختره فرفری! می‌گم کره ام الان خواستم سوپرایزت کنم، الان
بجنب بیا دنبالم من فرودگاهه اینچئونم، ب_____دو
+وای وای_____اومدم ملیسا الان میام
و بعد گوشی رو قطع کردم. به سرعت لوازم رو جمع کردم و به سمت درب خو
روچی رفتم که صدای گیو متوقفم کرد
_بهار! چی شد! اتفاقی افتاده؟

به سمت پسرها برگشتم که دیدم همشون سر پا ایستادن و دارن کنجکاو من رو
نگاه می کردن، حق هم داشتن خب! من و ملیسا تموم مدت داشتیم فارسی
صحبت می کردیم.
دوباره به گیو نگاه کردم و گفتم:

معذرت می‌خوام، من خیلی هیجان زده شده بودم بخاطر همین فراموش کردم
خدا حافظی کنم! در واقع یکی از اقوام منی دختر خالم از ایران اومده کره و

_گفتی که اومده؟

با صدایش به سمتش برگشتم و گفتم:

+دختر خاله ام

بعد از چند دقیقه سکوت خواست چیزی بگه که حرفش رو خورد

دوباره دهن باز کرد که چیزی بگه ولی انگار باز هم پشیمون شد

با لحنی پرسشی، گفتم:

+چیزی میخوايد بگيد؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_نه چیزی نیست

شونه هام رو بالا انداختم، حتما چیزی نبوده دیگه .

دوباره گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد و همون اهنگ بی کلام شروع به

نواختن کرد.

خ_____دا امروز و خودت به خیر بگذرون، گوشی و در اوردم به اسم

شیوون که رو گوشیم نقش بسته بود نگاه کردم.

جواب دادن گوشی همانا و صدای داد شیوون همانا

_به_____ار

+مرض گوشم پاره شد

این بار با صدای ارومتری گفت:

_رویا رو بین ۷ تا پسر تنها گذاشتی خنگ!!!

+اولا که بین ۷ تا نه و ۶ تا، بعدشم

خواستم بگم که نترس اونا کاریش ندارم که یادم افتاد گیو پیشم نشسته و آگه
این حرف رو بزخم خیلی خوشایند به نظر نمیرسه برای همین به شیوون گفتم:
بهت پیامک میدم
و گوشی رو قطع کردم

گیو دست برد و ضبط ماشین رو روشن کرد. فکر می‌کنم که یکی از اهنگای
خودشون بود
رو کردم به سونگ گیو که بدون هیچ حرفی و با دقت داشت رانندگی می‌کرد
با شک و تردید ازش پرسیدم:
+این اهنگ واسه گروه خودتونه؟!
_بله

+پس چقدر از خودراضی و از خود مچکری که داری اهنگای گروه خودتونو
گوش می‌دی، حالا درسته که خواننده ای ولی قرار نیست که همش اهنگای
گروه خودتونو گوش بدی
گیو با یه ریلکسی اعصاب خورد کنی گفت:
+چند وقت دیگه یه کنسرت داریم، دارم واسه اون موقع خودم رو آماده میکنم
تا متن اهنگ رو فراموش نکنم
خودم رو نباختم و با توجه به مطالبی که از تو اینترنت بدست آورده بودم گفتم:
+اره خب تو زودتر از همه متن اهنگ و ر*ق*شش رو فراموش می‌کنی

از خودم جداش کردم و بهش نگاهی انداختم، بخاطر کشفه حجاب زودیش یه دونه خوابودنم پسه کل و گفتم:

+حداقل بزار عرقت خشک بشه بعد کشف حجاب کن بیشور خانوم
_اه چرا میزنی خب، همه که مثل تو نیستن تو کره هم لباس پوشیده بپوشن، دختره
فرفری

دلم واسه این فرفری گفتناشم تنگیده بود، دوباره ب*غ*لش کردم

بعد از کلی ابراز احساسات بالاخره تصمیم گرفتیم که از فرودگاه بریم بیرون
ماشالله ملیسا هم با خودش چمدون آورده بودچق_____در اخه بچم اگه رنگ
جوراب پاش با رنگ نگین دستبندش ست نباشه شب خوابش نمی بره
_اه ملیسا خودت چطور اینارو تنهایی آوردی اخه
+کی گفته تنهایی اوردم حالا، یکه مرده کمک کرد از بس هِن و هِن کردم موقع
اوردنشون

دستی برای تاکسی اون سمت خیابون تکون دادم که او مد کمکمون و
چمدونهای ملیسا رو گذاشت صندوق عقب
ادرس خونه رویا رو به راننده گفتم و با ملیسا صندلی پشت نشستیم
توی راهلی با هم دیگه حرف زدیم و خندیدیم وقتی رسیدیم خونه چمدونها رو
تو اتاق خودم گذاشتم
ملیسا روی تختم دراز کشید و گفت:

_خوب داری اینجا حال می کنی_____، نه به زنگی میزنی نه

پیامکی میدی، نه سری میزنی، واۀ واۀ واہ

رو تخت نشستم و گفتم:

+وای ملیس— اینارو بیخیال شو، نمیدونی چه اتفاقاتی که برام نیوفتاده، آگہ

بہت بگم کہ شاخ در میاری

_ آگہ قرارہ کہ شاخ ہام مثل برای تو فری باشہ مرسی نمی خوام، اصلا

راجبش حرف نزن

با دو انگشتم زدم رو پیشونیش و گفتم:

+خیلی داری حرف میزنیا

_ باشہ بابا بگو، جہنم— و ضرر چیکار کنم اخہ بگو منم مثل خودت فری و

بدبخت کن

دہن باز کردم کہ تمام اتفاقات این چند مدت گذشتہ رو مو بہ مو براش

تعریف کنم کہ، صدای وارد شدن رمز خونہ اطلاع از اومدن رویا می داد

مثل ہمیشہ با جیغ و داد شیوون و رویا وارد خونہ شدن

ای خ—دا اینا منو بہ گشتن می دن، صدای رویا رو کہ کلافہ بود

شنیدم:

_ اہہ شیوون کم چرت و پرت بگو

+خب رویا اخہ خیلی ضایع بودین، آگہ خودم و زود نمی رسوندم تو کارت

تموم بود

با عصبانیت بلند داد زدم:

+بست—، مهمون داریم خیرہ سرمون یہ کم ملاحظہ کنید

کہ شیوون گفت:

—ببین عگر این هم عاشقه من بشه باید به جذاب بیش از ح————د
 من ایمان بیارید، هرچند که بهار مطمئنن از اونجایی که شیفته ی من شده تا
 الان پی برده بهش

باحرص خیلی زیادی خواستم برم سمت شیوون و بزنم تو سرش که صدای
 بلند ملیسا که به کره ای سلام می داد مانع از انجام کارم شد...
 باحرص بهش نگاه کردم و با نگاهم و چشمایی که ازش آتیش میبارید بهش
 فهموندم که حسابش رو می رسم!

رویا بالبخند به سمت ملیسا رفت و به فارسی باهم حال و احوال کردن و رویا
 بهش خوش آمد گفت و شروع کردن به خوش و بش که صدای اعتراض شیوون
 دوباره بلند شد
 —آهاای!

نکنه باز دارید درمورد جذابیت جهانی من حرف میزنید؟!
 دست به سینه شد و باغرور کاذب گفت:
 —حق دارید، جذابیت من ستودنی و قابل پرستشه!!
 تو یک حرکت انگشت اشاره اش رو به سمت سه تامون به گردش درآورد و با
 چشمایی درشت شده و لحنی که سرشار از تهدید و شوخ طبعی بود گفت:
 —راستی!
 من دارم فارسی یاد میگیرم!!

— چیه؟! —

بیا منو بخور

پوزخندی زدم و گفتم:

— تترس، اشغال نمی خورم...

رو شو ازم برگردوند، درحالی که روی مبل می نشست پوزخندی زد و گفت:

— خوبه که خودخوری نمیکنی!

کاررد میزدی خونم در نمی اومد، با چهره ای که از عصبانیت قرمز شده بود

چشم غره ای بهش رفتم و وارد اتاقم شدم.

از حرصم محکم پامو کوبیدم زمین که باعث شد صدای آخم بلند بشه!

حیف من که آدم حسابش میکنم و خواستم باهاش حرف بزنم!

روی تخت نشستم که ملیسا با صورتی مثل علامت سوال نگاهم کرد که گفتم:

— کارتو انجام بده دیر میشه!

تو یک لحظه یاد حرف رویا و شیوون افتادم که هنگام وارد شدن توخونه

میگفتن!

مثل جن زده ها از روی تخت بلند شدم و به سمت شیوون رفتم، روی مبل

نشسته بود و خیلی ریلکس اطراف درحالی که پا روی پا انداخته بود به اطراف

نگاه میکرد.

نزدیکش که شدم در یک لحظه گوشش رو گرفتم و کشیدم که مجبور شد بلند بشه، درهمون حال که پشت سرم هم دادو بیداد میکرد و میخواست که گوشش رو ول کنم به آشپزخونه بردمش، به آشپزخونه که رسیدیم گوشش رو ول کردم که سریع شروع کرد به ماساژدادن گوشش و درهمون حال هم غر میزد.

دست راستم رو گذاشتم روی کابینت و دست دیگم هم به کمرم زدم و و با حرص گفتم:

—الکی کولی بازی در نیار!

چشمامو ریز کردم، خودمو بهش نزدیک تر کردم و با تن صدایی که سعی میکردم آروم باشه تا کسی نشنوه گفتم:

—یادته که وقتی اومدید خونه رویا چی گفت؟!

همونی که ر تو به موقع نمی رسیدی...

پرید بین حرفم و با چشمای درشت شده دستاش رو روبه روم گرفت و گفت:

—نه! چرا حرف میسازی؟!

رو شو برگردوند و خواست از آشپزخونه خارج بشه که یعقه لباسش رو از پشت گرفتم و با حرص و لحنی که تهدید توش موج میزد گفتم:

—بهبتره که شوخی و مسخره بازی رو کنار بزاری و جواب منو بدی واگر نه وای

به حالت!

—قول میدی که به رویا چیزی نگي؟!

نگی من گفتما!!

کلافه نفسم رو فوت کردم و گفتم:

—خیله خوب، قول میدم، بگو ببینم!

درهمون حال که یعقه پیرهنش رو گرفته بودم و شیون پشت به من بود گفت:
 —وقتی رفتم تو خونه میونگ سو، پسرا نشسته بودن و باهم شوخی
 میکردن، سونگ گیو هم که باتو بود.

خبری از میونگ سو و رویا نبود!

از پرسرها که سوال کردم ووهیون گفت که رفتن طبقه بالا تا میونگ سو عکس
 هاش رو به رویا نشون بده...

به اینجا حرفش که رسید هیجان گرفت و با اشتیاق به تعریف کردنش ادامه داد
 :

—منم با سرعت ۵۶۸ اسب بخار از پله ها بالا رفتم، وقتی به طبقه دوم رسیدم
 سه تا اتاق بود که شبیه هم بود...

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و باتن صدایی تقریبا بلند گفت:

—اما!

از اونجایی که من بسیار باهوش و زرنگ هستم، حدس زدم که باید به اتاقی رفته
 باشن که برچسب اتاق خواب داره!

مسلمما که تو سرویس بهداشتی نمیرن!

اما حمام میشد...!!!

و بعد از این حرف دستش رو گذاشت زیر چوئش و چهره ای متفکر به خودش
 گرفت، با دست آزادم زدم پشت گردنش

و با حرص گفتم:

—بی حیا، ادامشو بگووو

—بی حیا واسه چی؟!—

شاید لباس میونگسو کثیف شدخ رفتن لباسشو بشورن، چرا تو انقدر منحرفی

آخه بهار؟

زشته یه دختر انقدر به این چیزا فکر کنه!

—شیوون تو آدمو میکشی!

بگو دیگه...

—خیله خوب بابا، میگم!

بدون این که در بز نم وارد اتاق شدم، وای بهار چشمت روز بد نبینه، بگو جی

دیدم!

—چی دیدی؟!—

—نگو چی دیدی!

بگو چی ندیدی شیوون!

—چی ندیدی شیوون؟!—

باآب و تاب دستش، رو تکون میداد و می گفت:

—بگو چه ها ندیدی شیوون!!—

—چه ها...

اههه خودتو مسخره کن بیشعور

مثل آدم بگو چیشد؟!—

دستش رو باضرب روی پاش نشوند و گفت:

— رویا رو دیدم که دوربین عکاسی دستش بود!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

— خوب این که مشکلی نیس!

انگشت اشاره اش رو تکون داد و گفت:

— مهم اینجاست!

درسته که رویا دوربین دستش بود!

اما رویاهم تو ب*غ*ل میونگسو بود!

وای بهار اینو نگفتم، سراسونم نزدیک هم دیگه بود، وای، وای، وای!!

یعنه اش رو ول کردم و باچهره و لحنی پرسشی گفتم:

— واقعا؟!

شیوون دوباره داری اذیت میکنی؟!

میشه جدی باشی؟!

مثل آدم بگو خوب...

— به جون اون دونه دونه کک های رو صورتت راست میگم!

جان موهات!

بدون حرکتی بهش نگاه میکردم که گفت:

...ببین

کابینت بالا سرم رو باز کرد و شیرجوش رو بیرون آورد و داد دستم دوباره

گفت:

— فکرکن این دوربین عکاسیه!

—خوب؟!—

بدون حرفی پشتم ایستاد و دستهای پهن و مردونه اش رو روی انگشت های کشیده ام گذاشت و گفت:

—حالا صورتت رو برگردون سمت من...

صورتم رو به سمت صورتش چرخوندم، چشماش دقیقا رو به روم بود، با تعجب و چشمای گشاد شده، بدون این که کلمه ای به زبون بیاریم به هم دیگه نگاه میکردیم، تا حالا صورتش رو از این فاصله نزدیک ندیده بودم، صدای اروم و آهسته اش رو کنار گوشم شنیدم:

—اینجوری بودن...

نفس های گرمش به گوشم میخورد و حالم رو دگرگون می کرد!
اتوماتیک وار سرم رو تکیه دادم و بدون حرفی بهش نگاه می کردم...

—بهار!

با صدای ملیسا به خودم اومدم، موقعیتم رو عوض کردم و از ب*غ*لش بیرون اومدم، برای این که عکس العملی از خودم نشون داده باشم، شیرجوش رو کوبوندم تو سرش و گفتم:

—منحرف!

حتما میونگ سو داشته بهش کار کردن با دوربین یاد میداده!
و بعد از گفتن این حرف از شپزخونه خارج شدم و با صدای بلندی خطاب به ملیسا گفتم:

—بله!

وارد اتاق که شدم، نگاهی به رویا و ملیسا که ماشالله به خودشون رسیده بودن کردم و گفتم:

— چیه؟!

ملیسا و لحنی پرسشی گفت:

— بهار، تو نمی خوای لباست رو عوض کنی؟!

خواستم جوابش رو بدم که رویا زد تراز من با ناله گفت:

— وای ملیسا این بهار منو موقع بیرون رفتن میکشه!

ملیسا با حرص نفسش رو فوت کرد و گفت:

— ایران هم که بود، همینجوری بود!

فکر کردم اومده اینجا یکم تغیر کرده ولی دریغ از یک ذره تغیر!

— خودمون درستش میکنیم!

وبعداز گفتن این حرف هردو دست هاشون رو مشت کردن و بهم کوبیدن!

چشم غره ای بهشون رفتم و گفتم:

— چه زوود باهم صمیمی شدین!

اگه قراره منم مثل خودتون کنید، صدسال سیاه نمی خوام!

هردو اخمی کرد، باجبهه گفتن:

— مگه ما چشموئه؟!

چشم دیدن نداری که!

کورشود هرانکس که نتواند دید!

—ولش کن رویا جون این دختره فرفری رو

پوکر نگاهشون کردم و خواستم فحشی نثارشون کنم که صدای شیوون رو از پشت سرم شنیدم:

—نینیم جکسون منو مسخره کنید!

نزدیکم شد کنارم ایستاد، دستش رو دور شونه ام انداخت، چشمکی بهم زد و رو به رویا و ملیسا گفت:

—اتفاقا، بهار از هردوتون زیباتره!

فقط این زیبایی رو تو چهره اش نه و تو قل *ب* *ش* باید ببینی!

این نگاه مهربونش آینه قل *ب* *شه*...

با تعجب به شیوون نگاه کردم، خواستم حرفی بزنم که دستش رو از دور شونه ام برداشت و داخل جیش گذاشت...

با چهره ای متفکر و ژستی خاص چند ثانیه بهم نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

—البته... با وجود این همه کک و مک و اون موهای فرفری که رفته هوا، کسی

به ذات خوب درونش و چشمای مثل وزغش دقت نمیکنه!

نفس عمیقی کشیدم، سرمو به نشونه تاسف تگون دادم.

این شیوون هیچ وقت ادم نمیشه!

دستمو به کمرم زدم، مثل لات ها رفتم جلوش و با لحنی سرشار از تحدید
گفتم:

— که کسی فرصت نمی کنه به چشمام نگاه کنه؟!
چند قدم عقب رفت و گفت:

— اوووم، خوب یکی که دو، سه سال تورو بشناسه پی به ذات خوبت مییره!
خواستم برم سمتش و بزمنش که رویا داد زد:
— بسه بابا!

بهار حاضر شو بریم...

چشم غره بهش رفتم و رومو ازش گرفتم...

چرا همیشه من یک باراینو بزمن آخه!

همگی باهم به رستوران رفتیم، شیوون عوضی همه عقده هایی که سر شام گروه
اینفینیت داشت رو اینجا خالی کرد و جیب من بیچاره ام خالی شد...
پولهای بیچارم...

باچه زحمتی بدستشون آورده بودم و با چه زحمتی خرجشون نکردم...

حالا باید بریزم تو شکم این شیوون!

بعداز شام همگی به پارک نزدیک خونه رفتیم و قدم زدیم تا غذاهامون حضم
بشه...

بعداز کلی شوخی و خنده و اذیت های شیوون به سمت خونه رفتیم، جلوی در
که رسیدیم خاستیم بریم بالا که دیدم شیوون هم داره همراهمون میاد!
ازپشت یعقه اش رو گرفتم و به عقب کشیدم که مانع از حرکتش شد.

برگشت سمتم و گفتم:

—دوباره چپشدههه

—کجا داری میری!؟

—میرم بخوابم یگه!

با سرم به پشت سر اشاره کردم و گفتم:

—برو خونه خودت، اینجا جا نیست.

بدون این که بهش اجازه حرف زدن بدم ازپله ها بالا رفتم و داخل خونه شدم رویا رفته بود تو اتاقش و ملیسا هم داشت اب می خورد، شب بخیر بلندی گفتم و داخل اتاق شدم که ملیسا هم همراه با من داخل شد...
نگاهی بهش انداختم که داشت به تخت یک نفره تواتاقم نگاه میکرد...

—فکرشم نکن ملیسا!

بعداز گفتن این حرف هردوبا قدم هایی سریع به سمت تخت رفتیم که ملیسا زود تر از من رو تخت نشست، بالاشتمو برداشتم و با تمام زور و قدرتم کیوندم تو سرش!

باحرص داد زدم:

—پاشو بینم.

پرو، پرو، اوامده رو تختمم خوابیده!

اتاقمو باهات شریک شدم، چرا تختمو صاحب میشی!؟

—اییش خیلی ام دلت بخواد من رو تخت بدرد نخورت بخوابم.

بعداز گفتن ایم حرف دستش رو گذاشت رو شونه ام و هلم داد که باعث شد تعادلش رو از دست بدم و باب*ا*س*ن روی زمین بی افتم. دستام رو سپر کردم تا ضربه ای به سرم وارد نشه... بی توجه به من پشتش رو بهم کرد و روی تخت خوابید.

دهنم از پرویی این دختر باز مونده بود!

باحرص زدم به باب*ا*س*نش که بخاطر مدلی که خوابیده بود(مثل یک جنین) خیلی تو چشم بود!

از روی زمین بلند شدم و به سمت کمردیواری تو اتاق رفتم و درهمون حال خطاب به ملیسا گفتم:

— فکر نکن چون امشب اینجا خوابیدی تختمو صاحب شدی!

یه شب تو میخوابی یه شب من.

برگشتم سمتش که لهاف تو دستمو بکوبم تو دیدم بیچاره از خستگی زیاد خوابش برده...

با دیدن این صحنه دلم براش سوخت، بالشتی از کمد برداشتم، سرش و بلند کردم و بالشت و زیر سرش گذاشتم، پتوی تخت که بخاطر وحشی بازیمون گوشه تخت مچاله شده بود گوشه تخت رو هم کشیدم روش

باقدم هایی اهسته از اتاق بیرون اومدم، بالشتمو روی کاناپه گذاشتم، گوشیم رو برداشتم و آلارمش رو برای ساعت ۷:۱۵ دقیقه تنظیم کردم، که فردا دوتا کلاس داشتم...

بافکر این که صبح زود باید بیدارشم سریع چشمام رو بستم تا خوابم ببره!

وای خدا نیم ساعت بود که هی روی کاناپه تکون میخوردم، خیلی خسته بودم اما خواب به چشمم نمیومد!

دیگه داشت گریه ام در می اومد!

از حرص محکم چشمم رو روی هم فشار دادم...

سعی کردم اروم باشم و به خودم تلقین کردم، اروم بهار، اروم باش! نباید عصبانی بشی، اونجوری دمای بدنت میره بالا و دیگه اصلا خوابت نمی بره...

چندتا نفس عمیق کشیدم و مثل تمام شب هایی که خوابم نمی برد به اتفاق هایی که تو طول روز افتاد و کارهایی که انجام دادم فکر کردم. توخونه میونگ سو که یه ربع ذل زدم به نقاشی، ریختن سوپ رو لباسم، اونم از اون نوشیدنی که خوردم!

دستمو مشت کردم و زدم تو سرم و به خودم گفتم:

—آه، دختره خنگ واسه چی انقدر سوتی میدی!

یاد معذرت خواهی سونگ گیو افتادم و بخاطر این که مجبورش کردم کلمه معذرت می خوام رو بگه آفرینی به خودم گفتم و به خودم افتخار کردم! با فکر کردن به این پیروزی لبخندی روی ل*ب*م نش*ست و باعث شد که با آرامش خودم رو به دست خواب بسپارم...

صبح با صدای آلارم مورد علاقه ام (keal me hiil me) از خواب بیدار شدم، سریع صدایش رو قطع کردم تا کسی بیدار نشه.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از انجام کارهام و مسواک زدن، به آشپزخونه رفتم و برای خودم مثل کد بانو ها صبحانه درست کردم.

بعد از این که حسابی از خجالت شکمم دراومدم...

به سمت اتاق رویا رفتم و چند تقه به در زدم، بعد از چند ثانیه وقتی دیدم جواب نمی ده، دراتاق رو باز کردم و با قدم هایی اهسته وارد اتاقش شدم، با این که تو یک خونه زندگی می کردیم، زیاد وارد اتاقش نمیشدم.

همین که خونه اش رو باهام شریک شده خیلی بهم لطف کرده!

به سمت تختش رفتم و به ارومی زدم روی شونه اش و باتن صدایی آرو گفتم:

— رویا... رویا پاشو دیرت میشه ها... منم باید برم دانشکده، برات صبحانه حاضر کردم رو میزه...

به محض شنیدن اسم صبحانه، اتوماتیک وار از روی تخت بلند شد، با چشمایی پف کرده و بسته گفت:

— هوم، دستت درد نکنه...

با کرختی و بی حالی از روی تخت پایین اومد

با چشمای گشاد شده از بهت و تعجب به لباس خواب توتنش و پاهای سفید و کشیده اش نگاه کردم!

خداااا چقدر پاهاش خوش فرررره!

به خودم اومدم و زدم به صورتم و به خودم توپیدم، چشمتو درویش کن، توکه
 اتقدر هیز بودی بهار!

با صدای داد رویا به خودم اومدم:

—بهااار، برو بیرون میخوام لباس عوض کنم...

آهانی گفتم و از اتاق بیرون اومدم، وارد اتاق خودم شدم که حالا تحت اشغال
 ملیسا بود، به سمت کمد رفتم و بخاطر هوا که کم کم رو به سرد شدن، یه بلیز
 آستین بلند و یه شلوار لی پوشیدم، وسایلم رو جمع کردم و با رویا که داشت به
 سمت آشپز خونه میرفت خدا حافظی کردم و به سمت دانشکده رفتم.

آخ ---دا... از خستگی، انگشت هام روتوهم قفل کردم، بالا سرم بردم و به
 بدنم کش و غوس دادم تا خستگی از تنم بیرون بره...
 نگاهی به ساعت مچم کردم که عدد ۱۱ رو نشون می داد، تا یک ساعت دیگه
 باید شرکت باشم.

سریع وسایلم رو جمع کردم و از دانشکده خارج شدم.

به سمت ایستگاه اتوب* و*س رفتم، اگر من امروز توهیچی شانسن نیارم تو این
 مورد که اتوب* و*س امروز زود او مد خیلی شانسن اوردم، سریع سوار
 اتوب* و*س شدم و روی یکی از صندلی های خالی نشستم.

گوشیم رو از توکفیم بیرون اوردم و نگاهی بهش انداختم، جالبه که ملیسا تا الان
 بهم زنگ نزده!

شماره اش رو از بین مخاطب ها پیدا کردم و باهاش تماس گرفتم.
بعد از دو بوق جواب داد، به محض وصل شدن تماس صدای جیغ جیغوش رو شنیدم:

— بهــــــــــــــــار!

کجایی توو؟!

کلافه از این همه حرص و صدای جیغ جیغوش، نفسم رو به بیرون فوت کردم و خیلی ریلکس گفتم:

— من الان از دانشکده بیرون اومدم، واست تویه برگه نوشتم و رو در یخ چال چسبوندم.

— چی؟! کی؟! کجا!؟

— ملیسا، همین الان از خواب بیدار شدی درسته؟! فقط خواستی پیاز داغشو زیاد کنی؟! من تورو خوب میشناسم، به محض بیدار شدن میری سر یخچال!

— خوب حالا چرا به روم میاری!؟

کی میایی!؟

— الان که دارم میرم شرکت پیش رویا، تا ساعت هفت خونه ایم...

-هففت!؟

پس کی بریم بیرون؟

_وای دختر توخسته نمیشی انقدر میری بیرون!؟

همین امشب بیرون بودیا!

سعی می‌کنم کارامو زود انجام بدم تا زودترم پیام خونه...

صدای ذوق زده اش رو شنیدم: واای باشه...

با ذوق و شوق ملیسا منم انرژی دوباره گرفتم...

بالبخنداز پشت شیشه اتوب* و*س به اطراف نگاه کردم، آخرای پائیز بود و

کریسمس نزدیک، همه ولوله خرید کردن و ماده کردن خودشون برای

کریسمس بودن!

یهد سال نو خودمون افتادم، هر سال شور و شوق و صف نشدنی داشتم برای

شروع یک سال جدید و اتفاقات جدید...

همیشه باملیسا خرید میکردیم و همیشه هم من کتونی و تیپ اسپرت می

خریدم که باعث میشد حرص مامان در بیاد، آرزو به دل موند منو با تیپ

خانومانه بینه...

با ترمز کردن اتوب* و*س از فکر و خیال بیرون او مدم و نگاهی به اطراف

انداختم، به ایستگاه مورد نظر رسیده بودم از اتوب* و*س پیاده شدم و به سمت

شرکت رفتم...

جلکی ساختمون شرکت، ناخودآگاه لبخندی روی ل*ب*م نشست وارد شدم

و سوار آسانسور بزرگ شرکت شدم، دکمه طبقه مورد نظر موزدم، در آسانسور

درحال بسته شدن بود که دست یکی مانع ازانجام این کار شد!

دردوباره باز شد و چهره شیوون که درحال نفس نفس زدن بود نمایان شد، وارد

آسانسور شد و رو به من گفت:

— بهار... مگه... نمی شنوی؟! —

کجایی اصلا معلوم هست؟! —

میدونی چقدر صدات کردم؟!

— اوه معذرت میخوام شیوون اصلا حواسم نبود، بینم تو مگه نباید الان

سرکارت باشی؟!

لبخندی زد، دستش و گذاشت پشت گردنش و گفت:

— چرا خوب...

به قهوه تو دستش اشاره کرد و گفت:

— اینم جزوی از کاره دیگه، بالاخره باید گلویی تازه کنیم یا نه؟!

به طبقه پنجم که رسیدیم از سازسور بیرون اومدیم و در همون حال با لحنی

که ناراحت بود و چهره ای که سعی میکردم مظلوم باشه گفتم:

— واسه من نخیدی؟! خوب منم میخوام گلویی تازه کنم

شونه ای بالا انداخت و خیلی ریلکس گفت:

— به من ربطی نداره، برو واسه خودت بخر!

بعد از گفتن این حرف بدون این که نیم نگاهی بهم بندازه ازم دور شد و در

همون حال که راه می رفت قهوه اش رو می خورد...

باحرص پامو زمین کوبیدم و به فارسی گفتم:

— حیف پولای نازنینم که واسه تو خرج شد...

سعی کردم به روم نیارم و بالبخند و انرژی وارد شرکت شدم، درحالی که به

سمت میز مخصوص میرفتم به همه سلام دادم که بالبخند جوابم رو دادن.

بی وقفه سرم تو کامپیوتر بود و طرح های طراحان بزرگ و می دیدم و از شون ایده و الهام می گرفتم، غرق در کارم بودم که یه لیوان بزرگ قهوه جلوی دیدم رو گرفت، دست از کار کشیدم و با تعجب به لیوان نگاه کردم، سرمو برگردوندم تا صاحب دستی که قهوه رو جلوی چشمم گرفته بینم که با شیون با اون لبخند و پرستیژ خاص که مختص به خودش بود دیدم...

لبخند رول*ب*ش عمیق تر شد، کمی خم شد سمت میز و با تن صدایی ملایم گفت:

— مگه میشه فراموش کنم که فرفریمون امروز ساعت دوازده قراره بیاد؟!

وقتی دیدم ساعت داره دوازده میشه خودم رفتم خریدم که بخوری خستگی در بره...

قهوه رو گذاشت روی میز و صاف ایستاد و گفت: بالاخره شرکتمون یه فرفری که از قضا طراحیشم عالییه که بیشتر نداره! به قهوه اشاره کرد و گفت:

— این قهوه بسیار بسیار خاص برای فرفری خاصمون...

با چشمای درشت شده از بهت و تعجب درحالی که دهنم باز مونده بود بهش نگاه میکردم!

چقدر مهربون شده!

در یک لحظه بهت و تعجب جای خودش رو به یه لبخند پهن روی صورتم داد، قهوه رو گرفتم تو دستم که ازگرماش و بوی خوش انرژی دوباره گرفتم و به شیون با همون لبخند گفتم:

— ممنون شیون، خیلی ه*و*س کرده بودم...

چشمکی بهش زدم و با شیطنت گفتم:

—اگه همینجوری ادامه بدی و یکم آدم بشی، یه کاری میکنم که تورو به رویا
بندازم!

صدای رویا رو از پشت سر شنیدم:

—وایسا بینم جی رو به من بندازید؟!

چه نقشه ای دارید شما دو تا؟!

با دهن باز نگاهش کردم که شیوون با زرنگی گفت:

—داشتیم درباره گروه اینفینیت حرف می زدیم که بهار گفت بیا این میونگ
سو رو به رویا بندازیم، به نظر می رسه که هردوشون راضی ان!

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

—حالا نظر خودت چیه؟!

رویا ادای دخترای آفتاب و مهتاب ندیده رو دراورد و هی با خجالت موهای

جلوی صورتش رو به پشت گوشش می داد بعد دوباره مثلا با خجالت گفت:

—وای آخه من چی بگم؟ هرچی بزرگترها مصلحت بدونن...

همگی شروع کردیم به خندیدن که با صدای جیییغ خانوم سو که بهمون تذکر

داد، همه متفرق شدن و به سمت میزهاشون رفتن..

نگاهی به قهوه توی دستم انداختم و لبخندی به پهنای صورتم زدم، خواستم کمی ازش بخورم که بهش شک کردم، نکنه چیزی توش ریخته باشه که تاشب یه پام تو دست شویی باشه؟!

با احتیاط در قهوه رو باز کردم و جلوی بینیم گرفتم، بوش که معمولی بود و چیزی برای شک وجود نداشت!

حالا انگار آگه چیزی ام توش ریخته باشه و با این قدرت بویایی ضعیفم می فهمم!

تو همین فکر بودم که یه چیز تقریبا سفت خورد تو سرم، آخ بلندی گفتم، دستمو گذاشتم رو سرم و برگشتم که شیوون رو دیدم که رو میزش خم شده و دو طرف صورتش رو پوشوند و با صدای آرومی گفت:

—تترس، من تورو با این چیزا به کشتن نمی دم!
تورو با روش خودم، با جذا بیتم به کشتن می دم...

خنده ای کردم و بدون توجه به حرف های شیوون با خیال راحت و بالذت شروع کردم به خوردن قهوه ام.

—بهار تو نمی خوای بیایی خونه؟!

کلافهو خسته نیم نگاهی به رویا انداختم و بعد نگاهی به کارهای رومی که تا امشب باید تموم می شد انداختم و گفتم:

—نه رویا، کلی کار دارم که باید انجامشون بدم، توبرو...

—خوب بزار باهم انجام بدیم تازود تر تموم بشن...

—توبرو خونه و ملیسا رو ببر بیرون، از صبح تنهاست، باهم به جایی بریدتا زودتر هم باهم صمیمی بشید...

تقصیر اون بیچاره چیه که من کلی کار دارم!

باشه پس من میرم، توام سعی کن زودتر کارت و انجام بدی و بیایی...

بعداز گفتن این حرف صورتم روب*و*سید و رفت

کلافه به آشفته بازار روبه روم نگاهی انداختم، به خاطر طراحی های اینفینیت خیلی از کارهام عقب افتاده بود و اگر تاام شب تموم نمیکردم خانوم سو حتما از دستم عصبانی میشد!

حدود ده دقیقه ای میشد که توشرکت تنها بودم که دستی روی شونه ام نشست با ترس و بسم الله نگاهی به دست روی شونه ام انداختم...

بازا دهنم رو باصدا قورت دادم و به ارومی برگشتم سمتش تا ببینم کیه...
وای نکنه روح باشه، نکنه دزد باشه؟!

وای اگه یه منحرف باشه چی؟!

هر لحظه ترس و استرسم بیشتر میشد و لرزش دستام به وضوح مشخص بود...
—ترسوندمت جکسون؟!

نفسی از سرآسودگی انداختم و چشمام رو بستم، برگشتم سمت شیوون و نگاه غضبناکی به شیوون انداختم و باتهدید گفتم:

—شیوون، حیف که امروز واسم قهوه خریدی!

لبخندی زد و گفت تازه این نیس!

ی ک صندلی آورد و جلوی میزم، کنار من گذاشت و با همون لبخند دندون نماش گفت:

—می خوام توی کارهات هم بهت کمک کنم...
 —نمیخواه بابا، میزنی گندبالا میاری، حالا بیاو درستش کن!
 —آی گووو(ای وای)
 به چیزی بگو که باور کنم، من تواین چیزا ازتو باتجربه ترم!
 زدم رو شونه اش ک گفتم:
 —مرسی از این که امروز انقدر به فکر می!
 حالا اینارو بیخیال شو و بگو چیکارم داری؟!
 —باور کن فقط میخوام کمکت کنم جکسون!
 تو چشماش نگاه کردم و دیدم که کاملا جدیه!
 مثل این که واقعا امروز مهربون شده و مثل یه مرد واقعی شده!
 —چیه!؟
 مجذوب جذابیت من شدی!؟
 اخم کردم و زدم پشت گردنش و با صدای بلندی گفتم:
 —به کارت برس...

ملیسا

مثل بچه های بدبخت، بیچاره روی مبل نشسته بودم و کانال هارو بالا پایین می کردم، نگاهی به ساعت کردم که یک ربع به هفت بود، اووووووف بلندی کشیدم و بیشتر روی مبل ولو شدم، دیگه کم کم باید بیان!
 چنددقیقه بعد صدای وارد شدن رمز در بهم نشون داد که اومدن!

_خب پس بیاید داخل چون بهار امشب کارش کمی طول میکشه و تادیروخت سرکاره

نگاهی به رویا کردم واقعا میخواست بذاره این دو تا پسر بیان خونه؟! ..نگاهی به پسر کردم که دیدم اونیکه چشمش کمی ریز تر بود خیره شده بهم و یک لحظه هم چشم ازم برنمیداره چشم غره ای بهش رفتم و زودتر از همشون واردخونه شدم...

کلا فه رومبل نشستم و باخودم گفتم: اه مثلا میخواستیم بریم بیرونا.... با یاداوریش پوووووف بلندی کشیدم وهمون بالشتی که از شوق روزمین انداخته بودم رو برداشتم و توی ب*غ*لم گرفتم... اون دونفر هم همراه رویا واردخونه شدن، ماسک هاشونو برداشته بودن حالا میتونستم صورتاشونو کامل ببینم... اصلا چرا ماسک زده بودن نکنه فراری باشن!؟!

درحالیکه کوسن مبل رو ب*غ*لم کرده بودم با چهره ای مشکوک و همراه با اخمی غلیظ بهشون خیره شده بودم، رویا کوارد آشپز خونه شد و درهمو حین ازشون پرسید که چی میخورن و اونا هم قهوه درخواست دادن.

پوفی کردم و زیرآبی به فارسی گفتم:

انگار او مدن کافی شاپ!

نگاهی به پسرا کردم، اون چشم ریزه، هنوزم داشت بهم نگاه میکرد و اون یکی با یه لبخند کج روی ل*ب*ش که چال گوشش رو نشون میداد خیره به رویا بود و تمام کارهاش رو زیر نظر داشت.

از همون موقع که دیدمشون چشم کوچولوعه اصلا حرف نمیزد و اون یکی صحبت میکرد، نکنه لاله!!!

رویا رو صدا کردم و به فارسی گفتم:

رویا این پسره لاله؟؟!

رویا درحالیکه باسینی قهوه از آشپز خونه بیرون می اومد با تعجب گفت:

کدوم؟

بدون اینکه بهش اشاره کنم گفتم:

همین چشم ریزه دیگه! موهاش قهوه ای رنگه، مثل خلا زل زده به من....

رویا لب پایینش رو گاز گرفت و گفت:

خدانکنه! این پسره لیدر گروهه، صداشم معرکه ای.

آهان گفتم، به پسرا نگاه کردم که با گیجی به منو رویا نگاه میکردن. پوزخندی

به پسره زد که چشماش رو گرد کرد؛ روشو ازم گرفت و صاف نشست.

رویا بهشون قهوه تعارف کرد که تشکر کردن و برداشتن، درحالیکه به اون پسر

چال داره نگاه میکردکنارم نشست.

همون پسره که فکر کردم لاله، لبخندی زد و گفت:

نمی دونید که بهار کی میاد؟

_نه کاراش بخاطر طراحی شما کمی عقب افتاده و داره اونارم انجام میده.
پاکت کاغذی د سته داری رو روی میز گذاشت، کمی از قهوه اش خورد و بلند
شد و درهمون حال گفت: به هر حال ماهم اومدیم این وسایل رو بدیم.

بعد از این حرف اون یکی ام بلند شد، لبخندی بهمون زد

درهمون حال ماسکش رو روی صورتش زد و روبه رویا درحالیکه به من اشاره
میکرد گفت:

رویا معرفی نمی کنید؟!!

رویا درحالی که مشخص بود دست پاچه شده بود لبخندی زد و گفت:
آه یادم رفت!

با دست به من اشاره کرد و گفت:

ملیسا.

دختر خاله بهار، همونی که بخاطرش وسایل رو جا گذاشته بود!

دستش رو جلو آورد و گفت:

خوشبختم.

باهاش دست دادم که همون لاله هم دستش رو جلو آورد و باهم دست دادیم، خواستم دستم رو از بین دستاش آزاد کنم اما دستم رو گرفته بود رو به چشمم خیره شده بود.

در یک لحظه کمی فشار دستم رو زیاد کردم که به خودش اومد و دستم رو ول کرد.

نکنه از این مردای هیزو سو استفاده گر باشه که از هر فرصتی استفاده میکنن؟! چرا نسبت بهش یه احساس گنگ دارم؟! نمیدونم که خوبه یا بد؟! پسرها خداحافظی کردن و رفتن.

به محض رفتنشون با کلی سوال به سمت رویا رفتم و پشت سرهم گفتم:
رویا اینا کی بودن؟! چرا ماسک زده بودن؟! اصلا از شون خوشم نیومد، خیلی مشکوک بودن؟! بهار با اینا چیکار داشته؟! وسایل بهار کجا جامونده بود؟!!

رویا بی توجه به من به سمت لب تاپش رفت و جوابم رو نداد. عصبانی شدم و با جیغ و داد گفتم:

رویا با توام چرا جواب نمیدی؟؟!

لب تاپش روشن کرد و خیلی ریلکس گفت:
بیا بشین کنارم.

با قدم هایی سریع خودم رو به رویا رسوندم و کنارش نشستم و به صفحه لب
تاپ خیره شدم، اسم اینفینت رو سرچ کرد که پند ثانیه بعد کلی عکس و
مطلب بالا اومد.

واای چقدر سرعت نت کره زیاده! حالا اگر تو ایران بودم سه سال طور
میکشید.... روی عکس ها کلیک کردو گفتم:

این پسرایی که دیدی خواننده ان و خیلی معروفن. اونی که چال داره میونگسو و
چهره گروه و این یکی لیدر گروهه...

_عه!!!! پس چرا اینقد مشنگ بود؟!!

رویا بیخیال شونه ای بالا انداخت و به عکس همون یا رو که چال داشت نگاه
کرد.

زدم پشت سرش و گفتم:

رویا تو از این خوشت میاد؟!

مثل برق گرفته ها پرید و گفتم:

چی؟! نه بابا، واسه چی خوشم بیاد؟! اصلا من از اون خوشم بیاد....

بین حرفش سرش رو انداخت پایین و با تن صدایی آروم گفتم:

فکر میکنی اون خواننده ی معروف از من خوشش بیاد?!!

_ای کلک دیدی گفتم تو ازش خوشت میاد؟

تو یک لحظه احساس کردم پشته سرم درد گرفت و جدا از اون صدای حرص رویا بلند شد:

ای بچه پررو این حرفا واسه تو زوده! مگه نمیخواستی بریم بیرون؟

هلم داد و گفت:

پاشو پاشو بریم که خیلی داری حرف میزنی.

لبخند شیطانی زدم که جیغ بلندی کشید....

بهار:

با کمک شیوون خیلی زود کاراهام رو انجام دادم.

از خستگی زیاد از صندلی بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.

لبخندی به شیوون زدم و ازش تشکر کردم که جوابم فقط لبخند زد. گوشیم رو

برداشتم و نگاهی بهش انداختم، نامردا حتی یه اس ام اس هم بهم ندادن.

به ساعت نگاه کردم دور و برای هشت بود. رو به شیوون کردم و گفتم:

گرسنه نیستی؟!

چهره اش رو به طرز بامزه ی جمع کرد، دستش رو روی شکمش گذاشت و

گفت:

بلاخره دردمو فهمیدی!! دارم میمیرم از گرسنگی.

بعد از این حرف خودشو انداخت روی صندلی و گفت:

بین از گرسنگی فشارم افتاد. الان یه غذای حسابی دلم میخواد.

درحالی‌که وسایلمو رو جمع می‌کردم گفتم:
 پس برو واسه خودت یه غذای خوب بخر که نمیری.
 تو یک حرکت از روی صندلی بلند شد و گفت:
 یعنی نمیخواهی واسم غذا بگیری؟!!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

معلونه که نه....

_جکسون؟! من این همه واست کار

کردم....

لبخندی زدم، نزدیکش شدم و دستم رو روی شونه هاش گذاشتم،

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

شوخی کردم. بیا بریم یه غذای خوب بخوریم که منم خیلی گرسنه ام.

برق شادی رو توی چشمات دیدم. دستش رو انداخت دوره گردنم و گفت:

میدونستم تو خیلی مهربونی

باهم از شرکت بیرون اومدیم که گفت:

جکسون! نظرت چیه دل و روده خوک بخوریم؟!!

(دو ستانما مطمئن نبودیم دقیقا مال کدوم حیوونه، واسه اینکه کره ایا اصولا از

خوک بیشتر استفاده میکنن. اگر این اسم رو آوردیم اشتباهی، معذرت

میخوایم.)

با صدایی تقریبا بلندی گفتم:

چی بخوریم؟! دل و روده خوک؟! من تا به حال یه خوک از نزدیک ندیدم په
برسه به اینکه دلو روده اش رو بخورم.

شیوون سری تکون داد و گفت:

پس شما ایرانیا چه غذایی میخورین؟! چطوری تا الان زنده موندید?!!

بعد از گفتن این حرف دستم رو گرفت و راه افتاد.

بخاطر کشیده شدن دستم توسط ، شیوون بی اراده پشت سرش به راه افتاده
بودم.

جلوی یه رستوران معمولی ایستاد و گفت:

بیا بریم بهت نشون بدم غذا یعنی چی.....

داخل مغازه شدیم. بوی زمخت که بهم خورد بی اختیار صورتم رو جمع

کردم. یکی از میزهای خالی رو انتخاب کردیم و نشستیم

.زنی که اومد سفارش بگیره بعد از گرفتن سفارش نگاهی به من و شیوون

انداخت و گفت:

آی گو شما زن و شوهرید?!

رو کرد به شیوون و مثلا با صدایی آروم و درگوشی گفت:

تو خیلی از زنت سر تری...!

چی؟! این زن چه پرروعه. با صدای تقریبا بلندی گفتم:
 آجو ما فقط دوستیم، درضمن اون چی داره که از من سرتره؟!!

شیوون با خود شیرینی لبخندی زد و دست هاش رو به نشونه تشکر بهم
 چسبوند و جلوی صورتش گرفت و گفت:

— ممنون، اما می دونید که خانومم قدرم رو نمی دونه!

درضمن، همیشه هم منو کتک میزنه و مسخره ام میکنه!
 باحرص دندون هام رو روی هم فشار دادم، دستم رو مشت کردم و به بازوی
 شیوون زدم، صدای آخش بلند شد، اون یکی دستش رو روی بازوش گذاشت و
 مثلا داشت ماساژش میداد، رو به اون خانومه گفت:

— آجو ما، نگاه کن!

شما هم بهتره هرچه زودتر برید و اگر نه یچیزی هم نصیب شما میشه!

شما واقعیت رو گفتید ولی خانوم من انتقاد پذیر نیست!

دهن باز کردم تا به اون خانوم بگم که داره اشتباه می کنه و اونجور که شیوون
 میگه نیست که شیوون زودتر از من دستش رو روی دهنم گذاشت و رو به اون
 خانوم گفت:

— آجو ما زودتر برو، بین می خواست یه چیز بهت بگه، اگه من نبودم یه چیز
 می گفت که ناراحتت می کرد، من بیشتر از این نمی تونم جلو شو بگیرم زودتر
 برو!

زن با تعجب و کمی ترس به من و شیوون نگاه کرد، کمی تا کمر خم شد و از شیوون تشکر کرد!

خدای من این پسر دیوونس!

بین زن بیچاره رو چجوری از من ترسوند...

نگاه غضبناک و عصبی به شیوون انداختم، نفس های داغ و عصبی ام روی دست شیوون پخش میشد، نگاهی بهم کرد و بت لبخند گفت:

— اینجوری نگام نکن، بجای اسن که با نگاهت منو بخوری بیا این دل و روده هارو بخور...

دستش رو از روی دهنم برداشت و خیلی ریلکس و بیخیال شروع کرد به خوردن...

روی صندلی نشستم، دستم رو گذاشتم زیر چونه ام و بهش خیره شدم تا شاید از رو بره!

— چیه؟! نکنه واقعا فکر کردی زن و شوهریم که اینجوری غرق تو چهره جذاب مردت شدی!؟

— یا (هی) شیوون، فکر کردم آدم شدی!

از روی صندلی بلند شدم، دستم مشت شده ام رو بالای سرم بردم و با تن صدای تقریبا بلند گفتم:

— می کشمت...

خواستم میز رو دور بزنم و به سمتش برم که زودتر از من از رو صندلی بلند شد و با دو ازم دور شد...

داد زدم:

—یا(هی)

خواستم برم دنبالش که یاد پول غذا افتادم، زیر لب لعنتی فرستادم و از جیم مقدار پول که فکر کنم واسه این غذا زیاد هم بود گذاشتم و بدون این که وقت رو تلف کنم با نه... ایت سرعت شروع کردم به دویدن و درهمون حال صداش میزد و تهدیدش میکردم که بایسته...

داشتم دنبالش می کردم که مسیرش رو به سمت یه پارک عوض کرد، هه فکر کرده، هر جا بره دنبالش می کنم، درسته که در حال نفس نفس زدن بودم اما من مصمم تراز این حرف هام!

جیغ می زدم و اسمش رو صدا می کردم و تهدیدش می کردم که بایسته، سرعتم رو بیشتر کردم و تغریبا بهش رسیده بودم که شیوون تو یک لحظه و تصمیم ناگهانی، البته از نظر من، از حرکت ایستاد...

جیغی کشیدم و خواستم از حرکت بایستم که نشد

با کله رفتم تو کمرش، سرم و گرفتم و از درد چشم هام رو بستم .

دستام و مشت کردم و محکم زدم به کمرش که...

چشمام رو یواشی باز کردم و به کفشهاش نگاه کردم. اه، لعنتی برگشته بود سمت من و منم به جای اینکه دستام رو بزدم به کمرش زده بودم به سینه هاش. نمیدونم چرا، اما از زور خجالت نه میتونستم حرکتی کنم نه حتی سرم رو بالا بگیوگرم.

نگاهش رو به چشمام دوخت و با لبخند جذابی گفت:

_اصلا میدونی! مردهای فوق العاده جذاب و تو دلبرویی مثل من فقط تعداد کمی از خانوم ها رو برای شوخی کردن انتخاب میکنن! پس بختر تو هم به جای شکایت کردن از اینکه مورده توجه من قرار گرفتی به خودت افتخار کنی سرم رو کج کردم و چشمام رو ریز کردم و با لحنی پرسشی گفتم:

+ تو این همه اعتماد به نفس رو واقعا از کجا میاری شیوون!؟

خواستم گوشش رو بگیرم و بیچونم که یادم افتاد دستام تو دستهاشه ، برگشتم و نگاهی به دستهامون انداختم و گفتم:

+ نمیخواهی دستم رو ول کنی؟؟

و برگشتم و بهش نگاه کردم.

دستهام رو تکون دادم تا ازادشون کنم که شیوون محکمتر گرفتشون

+ شیوون دستهام رو ول کن!

نگاهی به موقعیتی که توش بودم انداختم_

بدنم تقریباً دو انگشت باهانش فاصله داشت و چشم تو چشم هم بودیم...
افتضاح بود...

سرش به اندازه ای بهم نزدیک بود که اگر کسی ما رو می دید فکر می کرد می خوامیم هم دیگه رو بب* و*سیم.

از فکرش لپ هام گل انداخت و خونم به جوش اومد، سرم رو عقب تر گرفتم
و این بار با تحکم بیشتری گفتم:

+شیوون! من معذبم اینجوری!

بدون گفتن کلمه ای با لبخندی ملیح مثل مسخ شده ها زل زده به چشم هام

+الـــــــو شیوون

اصلا انگار تو باغ نبود، پاهام رو بالا بردم و محکم زدم تو ساق پاهاش که به
خودش اومد

ولی بهار! میگم||

سرش رو آورد نزدیکتر پوزخندی زد:

-تو اخرش مجذوب من میشی، من که می دونم.

ولی بزار از همین حالا برات روشن کنم که من خیلی خاطرخواه دارم، امکان

اینکه تو با این کک و مکات و موهای فرفریت بین اون همه دختر خوشگل و

مهربون توجهم رو به خودت جلب کنی و فکرم رو مشغول خودت کنی تقریباً

صفره

پوزخندی زدم و با حرص گفتم:

+خب!

حالا که کلـــــــی خاطرخواه داری پس برو پیشه همون ها و با اونا

شوخی کن

بدون اینکه جوابی به من بده، نزدیکتر شد بهم، اب دهنش رو قورت داد و
نگاهی بهم انداخت

زیره لب انگار داشت چیزی زمزمه میکرد ولی من فقط می تونستم تکون
لبه‌هاش رو ببینم

تیره ی کمرم از بس که عرق کرده بودم لباسم چسبیده بود بهش.
سرش رو کج کرد و ب* و *سه نرم و کوتاهی روی گونه ام کاشت.
نفسم حبس شد، باورم نمی شد شیوون همچین کاری انجام بده.
لرزه نامحسوسی به جونم افتاد.

مطمئنم گونه های پر از کک و مکم از عصبانیت و خجالت قرمز شدن
هنوز صورتش کنار صورتم بود و نفسهایش رو که به گونه ام می خورد رو می
تونستم احساس کنم

سرش رو نزدیک گوشم کرد و به حالت زمزمه گفت: شایدم من مجذوب تو و
پاکی ات شدم

پاکی!! تو ذهنم اکو شد! اگه من پاک بود که نباید اجازه می دادم من رو تو آغوش
بکشی! اگه من پاک بودم نباید اجازه می دادم من رو ب* و *سی
احساس گ* ن* ا* ه* بهم دست داد. احساس انزجار بخاطر این که هیچ غلطی
نکردم

بخاطر عصبانیت و تفری که از دست خودم داشتم حالم بد شده بود
با تموم قدرتی که داشتم دستهام رو از دست هاش بیرون کشیدم و بیرون و
هولش دادم به عقب

نگاهی از تنفر به شیون انداختم.

اون بیچاره هم که تقصیری نداشت، اینجا، تو کره، هیچ محدودیتی وجود نداره!

اما من یه جور دیگه، یه مدل دیگه، بایه طرز تفکر دیگه ای رشد کردم

قطره اشکی از چشمام جاری شد.

بغضم توی گلویم سنگینی می کرد.

حاله عجیبی داشتم

به شیون نگاه کردم که داشت با تعجب و نگرانی نگاهم می کرد

رفتم سمتش و بخاطر فشارهایی که روم بود یه سیلی زدم دم گوشش

قطره اشک بعدیم هم جاری شد. شیون بدون اینکه چیزی بگه ل*ب*ش رو

به دندون گرفت

با صدایی که بخاطر بغضم به زور شنیده می شد گفتم:

+فکر کردی با احساسات دیگران هم می شه شوخی کرد؟! تو چرا همه چیز رو

به شوخی می گیری؟ من واسه تو یه جوک با مزه ام؟ مگه من دلفکتم که باهام

شوخی کنی بهت خوش میگذره؟ اینکه بهم دروغ بگی که بهم علاقه داری

واست شوخیه جالبیه؟! لذت میبری ازش؟

از زور عصبانیت تمام بدنم به لرزه افتاده بود

شیون با ناباوری و بهت، بدون گفتن کلمه ای نگاهم میکرد...

فریاد زدم:

— چیه؟! انتظار این که عصبانی بشم رو نداشتی؟

فکرکردی من همیشه دهنم رو می بندم و صدام در نییاد؟!

شوخی کردن هم حدی داره!

بعد از تموم شدن جمله ام نفس عمیقی کشیدم و بدون این که به شیون اجازه

صحبت بدم روم رو از سر برگردوندم و به سرعت از پارک خارج شدم...

صداش رو از پشت سر شنیدم که اصرار به ایستادنم داشت:

— صبرکن بهار، اشتباه متوجه شدی، بهار

بی توجه به حرفش، سرعتم رو بیشتر کردم و با دو از پارک خارج شدم و به

سمت خیابون رفتم.

کناز خیابون که رسیدم از شانس خوبم تا کسی به نزدیکم می اومد، دست بلند

کردم تا بایسته، به سرعت سوار ماشین شدم و آدرس خونه رو بهش دادم.

تا کسی حرکت کرد که برگشتم و از پشت شیشه ماشین به شیون نگاه کردم که

خم شده بود و دستاش رو روی زانوهایش گذاشته بود...

کمی که از پارک دور شدیم، تصمیم گرفتم که مسیر مونده تا خونه رو پیاده برم

تا کمی از این حال و هوا بیرون بیام...

پول تا کسی رو حساب کردم و پیاده شدم و با قدم هایی آهسته شروع کردم به

راه رفتن، هنوزده دقیقه نشده بود که نم نم بارون شروع به باریدن کرد، سرم رو

گرفتم بالا و به آسمون نگاه کردم، یهنو خیزی صورتم جور شد!

دلم خیلی گرفته بود، نه بخاطر ب*و*سه شیون، بلکه بخاطر همه چیز، دلم

خیلی برای مامان بابا تنگ شده...

دختر نازنازی نبودم اما خیلی وقته که ندیدمشون...
 شدت قطرات بارون هر لحظه بیشتر می‌شد و زمین رو بی‌شتر خیس می‌کرد و
 جمعیت توی خیابون رو کمتر!
 سرم رو پایین گرفتم و با قدم‌هایی تقریباً اهسته شروع به حرکت کردم، فکرم
 آزاد تر از چند دقیقه قبل شده بود!
 بوی بارون همیشه حالم رو خوب و پراز نشاط می‌کنه، خیلی وقت بود که گریه
 نکرده بودم، بدجوری دلم گرفته...
 دیگه نمی‌تونم نقش‌یه دختر قوی رو بازی کنم، بغض تو گلویم شکسته شد و
 چشمام مثل آسمون بارونی شد و شروع به باریدن کرد....

خیابون خلوت بود و به جز ماشین‌هایی که با سرعت حرکت میکردن، زوج
 جوونی نیز بودند که زیر چتری سفید رنگ در حال دویدن بودن.
 محوشون شدم، چقدر خوشحال بودن!
 لبخند‌های قشنگشون توجه ام رو به خودشون جلب کرد...
 دلم به خال خودم سوخت، چقدر دوست داشتم که منم مردی رو داشتم که
 باهاش زیر بارون قدم می‌زدم و خاطره‌های خوب باهم می‌ساختیم...
 آه حسرت‌واری کشیدم و با چشمایی که لبریز از حسرت و اندوه بود بهشون
 نگاه میکردم که آقای او مد و رو به روم ایستاد، باترس بهش نگاه کردم، نکنه
 بلایی سرم بیاره؟!

اینجا هم که خلوته هرکاری دلش بخواد می تونه انجام بده...
باترس یک قدم به عقب برداشتم که گفت:

— خانوم مهرپور؟!

با شنیدن فامیلیم از دهنش کمی از ترسم کم شد، با صدایی لرزون و مشکوک
گفتم:

— بله!

لبخندی زد و با دستش به سمتی اشاره کرد و گفت:

— لطفا از این سمت...

به سمتی که اشاره میکرد نگاه کردم که نگاهم به ون مشکی رنگی رسید، باترس
به ما شین نگاه کردم که شیشه های دودی رنگش پایین اومد و چهره سونگ
گیورو دیدم، نفسم رو از سر آسودگی خیال بیرون دادم...

چند قدم نزدیک شدم و سلام کردم و با لحنی متعجب و پرسوال گفتم:

— اینجا چیکار می کنید؟!

— رویا بهت نگفت؟!

— نه!

چی رو؟! درمورد چی؟!

لبخندی زد و گفت:

— فعلا بهتره که بیایی سوار شی که سرتاپات خیس شده!

بعداز گفتن این حرف در ون رو برام باز کرد

سوار شدم و خواستم بنشینم که پیش خودم گفتم که اگر من بشینم که صندلی
خیس میشه که!

خواستم از ون پیاده شم که گفت:

— بنشین مشکلی نیست...

بعد از گفتن این حرف پالتوشش رو درآورد و روبه رو گرفت و با لبخند گفت:

— پوش، خیلی وقته که زیر بارون بودی...

حتما سردته! و به احتمال زیاد هم سرنا میخوری . پالتو رو ازش گرفتم و تشکر

کردم، که ماشین حرکت کرد. با تعجب گفتم :

— چرا حرکت کردید...! من داشتم میرفتم خونه!

— اول بهتره یه نوشیدنی گرم بخوری . چرا زیر بارون ایستاده بودی اخه. نمیگفتی

مریض میشی!

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم . نگرانم بود !! واقعا این پسر از خود را ضعیف

نگران من بود!؟

لبخند خجولی زدم و گفتم :

— چیز خاصی نبود فقط احتیاج به فکر کردن داشتم گفتم مسیر خونه رو پیاده

پیام تا بتونم فکر کنم که بارون گرفت.

و دوباره از یادآوری شیوون و اتفاقات اخیر باز رفتم تو فکر . خیلی پشیمون

شده بودم از اینکه بهش سیلی زده بودم ، واقعا کار اشتباهی اما

سرنزده بود و این یه امر طبیعی برای اون تلقی میشد .

وای خدا! حالا چجوری فردا باهاش روبرو شم..!

اه امروز کلی بهم کمک کرده بوده و من هم جواب مهربونی هاش رو اینجوری دادم.

با دستام موهام رو گرفتم و کشیدمشون و شروع کردم به بهم ریختنشون .

اه این چه غلطی بود که من کردم . حتما خیلی دلشو شکوندم . بغضم دوباره به سراغم اومد . به زور میتونستم نفس بکشم . همه چی باهمدیگه قاطی شده بود . اصلا امروز به اندازه یه سال واسم گذشت . انگار امروز تمومی نداره .

_بهار حالت خوبه؟! چیزی شده؟! به نظر ناراحت و کلافه میرسی .

سرم رو به سمت بالا گرفتم . واییییی اینم از این گندی که بالا آوردم .

اصلا حواسم به اینکه گیو اینجاست نبود .

_نه اتفاقی نیوفتاده فقط یه ذره گیج شدم سر یه مسئله ای .

سونگ گیو لبخندی زد و گوشیش رو که کنار پاش بود همراه با هندفری

برداشت و بعداز چند ثانیه سرش رو بالا آورد و بالبخند نگاهم کرد و گفت؛

—این آهنگیه که هر وقت ناراحتم یا نیاز به آرامش دارم گوش میدم، ساید واسه

توهم تاثیر داشته باشه...

تشکر کردم، گوشه رو ازش گرفتم و هندفری رو توی گوشم گذاشتم و آهنگ

رو پلی کردم...

موزیکی بود با ریتمی ملایم که علاوه بر آرامش، انرژی مثبتی رو به آدم القا

میکرد.

محو گوش دادن به آهنگ بودم که ماشین از حرکت ایستاد، کنجکاوانه به بیرون

نگاه کردم که جلوی یه کافی شاپ ایستاده بود...

بینیال دوباره به صندلی تکیه دادم و سعی کردم که هر چیزی رو جر آهنگی که گوش می دادم از ذهنم بیرون کنم، تقریباً هم موفق شده بودم که احساس کردم دستی روی دستم قرار گرفت...

باوحشت چشمام رو باز کردم که سونگ گیو رو کنار خودم دیدم، هنذفری رو از گوشم بیرون اوردم و پرسشگر نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:
— بیا این قهوه رو بخور تا حالت بهتر بشه...

— ممنون، اما من حالم خوبه.

— بهتره که بخوری، الان حالت خوبه اما مطمئن فردا سرمای شدیدی می خوری، پس اینو بخور تا بدنت رو گرم کنه...

کمی نگاهش کردم که لیوان قهوه رو جلوی صورتش گرفت و لبخند زد...
لیوان قهوه رو ازش گرفتم و گوشیش رو بهش دادم.

داشتم قهوه ام زو مزه مزه می کردم که یک دفعه یادم افتاد که سونگ گیو این طرف ها چیکار می کنه؟!

در یک حرکت برگشتم سمت و گفتم:

— نگفتید، اینجا چیکار می کردید؟!

— آها! یادم رفت که بگم.

با میونگ سو او آمده بودیم که وسایلی که بخاطر دختر حالت جا گذاشته بودی رو بهت بدیم...

ادامه دارد....

لعنتی به خنگ بودن خودم فرستادم و چهره ام کمی جمع شد.

سونگ گیو درحالی که سرش تو گوشیش بود در همون حال گفت:

_کجا میخوای بری!؟

می رسونمت، این وقت شب خیابونای سنول خطرناک میشن و ممکنه اتفاقی برات بیوفته!

با تموم شدن حرفش سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم، چشمام بی اختیار بخاطر تعجب از حرفی که شنیده بود درشت شده بود، می تونستم بالا رفتن دمای بدنم رو حس کنم...

وای خدای من دوباره قواره که لپام گل بندازه، باورم نمیشه!

این سونگ گیوئه که نگران منه!؟

سونگ گیو مغرور که یه خواننده معروفه، حالا نگران منه!؟

نگران یه دختر زشت و..!

اخیرین جمله اش تو ذهنم اکو داد:

"ممکنه اتفاقی واست بیوفته، ممکنه اتفاقی واست بیوفته"

حصار دستمو دور لیوان داغ قهوه بیشتر کردم، گرمای قهوه باعث شد حرارت بدن من هم بیش از پیش بالا بره سرمو انداختم پائین و ناخواسسته لبخندی خجول از فکر کردن به این که سونگ گیو نگرانمه نشأت گرفت روی ل*ب*م*م نشست...

صداش رو دوباره شنیدم:

— چرا جواب نمیدی؟! امیری خونه؟! —

سرمو بالا گرفتم و به چشمای ریز اما بانمکش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت: — لپات چرا قرمز شده؟! خوب شد که به موقع رسیدم واگر نه سرمای بدی میخوردی... —

به سمتم خم شد که بی اختیار خودم رو عقب کشیدم و با تعجب نگاهش کردم با همون لبخند دوباره نزدیک تر شد، دوتا دستاش رو گذاشت روی شونه هام و کتس رو که روی شونه هام بود و برام مثل پتو گرم بود جلو کشید. اون رو بیش تردورم کشید و یعنه پالتو رو بلند کرد که روی لپام هم پوشوند...

بی حرکت فقط نگاهش می کردم... —

حتی پلک هم نمی زدم... —

به خاطر در ست کردن پالتو زیادی بهم نزدیک شده بود و فاصله صورتش با صورتم پنج سانتی متر بیشتر نبود. —

خیره شدم تو چشمای با نمک و مشکی رنگش و بزاقت دهنم رو با صدا قورت دادم. —

حرارت بدنم بالا بود، نفسهای گرم سونگ گیو هم توی صورتم پخش می شد و حالم و بد می کرد. —

ناخودآگاه و بی اختیار چشمام داشت خمار و بسته می شد... —

وااای من چرا اینجوری شدم؟! —

تو یک حرکت به خودم اوادم صاف نشستم و سرفه مصلحتی کردم .
 این حرکت من باعث شد که سونگ گیو بترسه و با چشمهای گشاد شده
 نگاهم کرد . سعی کردم ریلکس باشم ، شونه هامو بالا انداختم و با چهره ای
 سوالی و منتظر نگاهش کردم که بی حرف کمی خودش رو به پنجره نزدیک تر
 کرد و از پشت شیشه به خیابون نگاه کرد و در همون حال به راننده گفت که به
 سمت خونه رویا بره...

تا زمان رسیدن به خونه دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و ماشین در
 سکوت کامل به مقصد رسید.

این دفعه کیف و وسایلمو و با هوشیاری بیش تری جمع کردم تا چیزی جا
 نزارم . از ون پیاده شدم و در همون حال هم شروع کردم به تشکر و خدافظی از
 سونگ گیو .

جلوی ساختمون ایستادم تا به نوعی بدرقه اشون کنم ، بعد از رفتن ماشین
 خواستم وارد ساختمون بشم که یادم افتاد پالتوی سونگ گیو روی شونه هامه ،
 برگشتم و به خیابون نگاه کردم که متاسفانه ماشین خیلی دور شده بود ...
 وارد ساختمون شدم و رمز درو وارد کردم و با بدنی خسته وارد خونه گرم و
 زیبای رویا شدم .

هر لحظه منتظر بودم که سیل جیغ و داد های رویا و ملیسا به سمتم هجوم بیاد
 اما زمانی که با سکوت خونه مواجه شدم متعجب شدم!

نگاهی به ساعت گرد و مشکی رنگ روی دیوار که عدد هاش به رنگ نقره ای بود و با تمام سادگی ، شیک و مدرن بود انداختم .

تقریبا نزدیک نیمه شب بود!

پس این دو نفر کجان؟!

بیخیال شونه ام رو بالا انداختم و با بدنی خسته وارد اتاق شدم . با احتیاط کامل پالتو رو روی چوب لباسی آویزون کردم و لباس هام رو عوض کردم ، خواستم بخوابم که چشمم به آینه توی اتاق افتاد .

هدفم رو عوض کردم و به سمت آینه رفتم ، روی صندلی نشستم و به چهره ای که روبروم بود نگاه کردم .

دختری با موهای مشکی و فر که اطراف صورتش رو تا زیر شونه هاش پوشونده ، صورتی که پر از کک و مک های ریز و درشته ، بینی تقریبا بزرگ و لب های معمولی .

اما چیزی توی این صورت وجود داشت که زیبا بود!

"چشمم"

یاد حرف های گذشته افتادم ...

همه بهم میگن که زشتم ، همه بهم میگن که به خودم نمی رسم . یاد حرف شیوون افتادم که گفت من بین بقیه دخترا شانس ندارم .

بی اختیار آه حسرت باری کشیدم و سرم رو پایین انداختم که چشمم خورد به لوازم آرایش ملیسا .

برای چند ثانیه خیره بهشون بودم و در همون حال حرف های مردم مثل فیلم از ذهنم عبور می کرد ...

حسی بهم می گفت که تو زشت نیستی و می تونی به کمک اینا بهشون نشون بدی .

بدم نمیومد چهره خودم رو با آرایش ببینم .

این حس اون قدر قوی بود که بی اختیار شروع کردم به آرایش و تغییر دادن صورتم

تنها کاری که کردم یکی از کرم ها و یکی از رژلب های جیغ ملیسارو روی لب هام کشیدم دوباره به چهره خودم داخل اینه توجه کردم چقدر تغییر! حسی همش قلقلکم می داد که بیش تر این تغییر و احساس کنم.

باشوق زیادی دوباره شروع کردم به آرایش کردن، حالا چشمام هم آرایش شده بود و زیبا تر از قبل، دوباره نگاه کردم به دختر روبه روم که حالا از هر نظر کاملا متفاوت بود، نفس عمیقی کشیدم و با فکری مشغول از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم تا دست و صورتمو بشورم و آرایشم رو پاک کنم .

داشتم به سمت دست شویی می رفتم که وارد کردن رمز در توجهم رو جلب کرد، بعد از اون باچهره شاد ملیسا روبه روم شدم سرش پایین بود و داشت کفش هاش رو با دمپایی مخصوص خونه عوض می کرد.

دست به سینه شدم و یه تاي ابروم رو انداختم بالا و مثل مامانا که تا دیر وقت منتظر بچشونن که مچشونو بگیرن،
گفتم:

—چه عجب!

چرا اینقدر دیر اومدید؟!

ملیسا سربلند کرد، بادیدن من انگار جن دیده باشه جیغ بلندی کشید و خودش رو به عقب پرت کرد و افتاد تو ب*غ*ل رویا با این کار ملیسا نظر رویا بهم جلب شد و با دیدن من اون هم بلافاصله جیغ بلندی کشید و کنترلش رو از دست داد که باعث شد هر دوروی زمین بی افتند!

اینا چرا اینجوری کردن!!??

با چشمایی درشت شده از بهت و تعجب بدون اینکه يك کلمه حرف بزنین داشتن نگاهم می کردن، چند قدم بهشون نزدیک شدم و دهن باز کردم تا چیزی بگم که رویا زود به خودش اومد و ملیسارو از ب*غ*لش کنار زد و در همون حال که خیره به من بود جلو اومد و براندازم کرد.

بدون حرفی دستش رو جلو آورد تا روی صورتم بکشه که خودم رو عقب کشیدم و با تعجب بهش نگاه کردم!
تویک لحظه جیغ بلندی کشید و داد زد:
—بهار خودتی!!!

با جیغ رویا ، ملیسا هم جیغ بلندی کشید و گفت :

— وایای بهار چقدر عوض شدی !! وای چقدر خوشگل شدی تو...

حدودا دقیقه گذشته اما این دوتا خنگ هنوز دارن جیغ جیغ می کنن! دیگه سردرد گرفتم .

درحالی که روی مبل نشسته بودم و سرم رو بین دستام گرفته بودم به جیغ جیغ های این دوتا دیوونه گوش می کردم که رویا گفت :

— وایای نظرتون چیه موهاش رو رنگ کنیم ؟!

ملیسا با شوق دستاش رو به هم کوبید و گفت :

— آره عالی می شه!

دیگه شورشو درآوردن، بایک حرکت از روی مبل بلند شدم و داد زدم:

— بسه دیگه ، از دستتون سردرد گرفتم .

چی دارید واسه خودتون می برید و می دوزید !!

دست کشیدم روی موهام و گفتم:

— من نمی زارم که موهام رو رنگ کنید ، موهای مشکی رنگم خیلی ام ناز و خوشگله .

رویا و ملیسا نگاهی به هم کردن و رویا خیلی ریلکس به ملیسا گفت:

— تا من رنگ آماده میکنم تو نگهش دار .

چی؟! چی میگن اینا؟! هردو از روی مبل بلند شدن و ملیسا با

لبخند به سمتم اومد و رویا وارد اتاقش شد .

چند قدم عقب رفتم و دستام رو روبه روم قرار دادم و به ملیسا با تهدید گفتم:

— جلو اومدی ، نیومدی ها !

ملیسا من نمی زارم موهام رنگ بشه هاا

_ بهار ما هرکاری می کنیم فقط به خاطر خودته ، نمی دونی که چقدر با

آرایش تغییر کردی و زیبا شدی !

بدم نمی اومد کمی تغییر کنم، دوست داشتم که چهره ام بهتر از قبل بشه

با شک پرسیدم : مطمئنی ملیسا؟!!

با لبخند نزدیکم شد و گفت : معلومه!ایا بشین اینجا و خودت رو بسپرد دست

من و رویا

با شک و تردید همراه با ملیسا روی مبل نشستم که ملیسا با ذوق گفت:

—بیا موهات رو هم صاف کنیم چطوره؟!!

-ای بابا بسه دیگه همین که رنگ می کنیدی خودش کلی تغییر به حساب میاد

لبخند شیطانی زد و دستاش رو کشید رو موهام و زیر لب چیزی گفت خدایا

اینا میخوان چیکار کنن با من؟! انکنه مثل یه جن بشم؟!!

روی مبل نیم خیز شدم و خواستم بلند شم و بگم که پشیمون شدم اما ملیسا

دستم رو گرفت و گفت :

—بهار اذیت نکن نمی خوایم بکشیمت که! چرا کولی بازی در میاری ؟

خواستم حرفی بزnm که رویا همراه با یه ظرف و قلم مو تو دستش و یه پیشبند
اومد و در حالی که با حول به صندلی اشاره میکرد با ذوق گفت:

— بشین اونجا مبل کثیف میشه

ملیسا دستم رو گرفت کشید و من از روی مبل به نوعی کنده شدم و پشت
سرش به سمت صندلی رفتم.

روی صندلی صاف نشستم که رویا پیشبند رو دور گردنم بست و نصف موهام
رو با کریپس جمع کرد، سردی رنگ رو روی سرم احساس کردم...

با بهت و تعجب به موهای جدیدم نگاه می کردم، خدای من!!
چقدر خوب شده بود! موهام صاف شده بود و تا کمرم می رسید!
موهام ل*خ*ت و هویجی رنگ شده بود!

از آئینه به چهره خندون رویا و ملیسا نگاه کردم که با یه لبخند دندون نما
درحالی که کنار هم
ایستاده بودن و دست به سینه بودن به من نگاه می کردن، نمی تونستم چشم از
آئینه بردارم.

صبح با ذوق و شوق و صف نشدنی بلند شدم و به سمت آئینه هجوم بردم،
احساس میکردم که

که همه اینا خوابه و من همون بهار زشت قبلیم . با دیدن چهره جدیدم و رنگ
موهای جدیدم

ناخواسته جیغ بلندی زدم که باعث شد ملیسا ، بیچاره از خواب بپره و مثل جن
دیده ها اون هم
جیغ بکشه !

به سمتش شیرجه رفتم و دستمو گذاشتم رو دهنش و گفتم :

—هیس بخواب چیزی نیست از چهره جدیدم ذوق زده شدم!
درحالی که دستم روی دهنش بود ل*ب* شو تکون داد و شروع کرد به حرف
زدن مشخص بود که داره

هزاران فحش جدید بهم میده که مخترعش خودش!

لبخندی زدم و گفتم :

—بخواب عزیزم .

با ذوق زیاد لباس مرتب پوشیدمو جلوی آئینه موهامو شونه کردم .

نفسم رو پر صدا بیرون دادم .

واای خدا چقدر شونه کردن موهای صاف و ل*خ*ت لذت بخشه!

خواستم از اتاق بیرون برم که

حسی همش قلقلکم میداد که یه رژ لب به ل*ب*م*م بزنم، با لبخند به سمت

وسایل آرایش ملیسا رفتم و

یه رژ کالباسی روی لب های بی رنگم کشیدم...

در اتاق رو باز کردم که با رویا که در حال پوشیدن کفش های پاشنه بلندش بود
روبرو شدم .

لبخندی زد و گفت :

— بهار خوشگل بودیا!!

لبخند خجولی زدم و سرم رو انداختم پایین که رویا گفت :

— خب حالا زود باش بریم که بی صبرانه منتظرم عکس العمل همه رو ببینم

!

کتونی هام رو پوشیدم و گفتم :

— از همه بیشتر عکس العمل شیون دیدنیه!

رویا ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و با هم وارد شرکت شدیم .

توی آسانسور همه با تعجب و یا با تحسین بهم نگاه می کردن و حتی بعضی

ها هم احساساتشون رو بروز می دادن .

ناخواسته از این همه شوک و حرفهای جدید که تا به حال کسی بهم نزده بود ،

لبخندی روی ل*ب*م نشست .

از آسانسور بیرون اومدیم و به سمت شرکت خودمون قدم برداشتیم .

جلوی در شرکت ایستاده بودم و به اسم بزرگ "the most" که بارنگ سفید

درست شده بود ، خیره شدم .

پاهام توان حرکت و یاری نداشتن ، استرس خیلی بدی داشتم .
برای یک لحظه تمام اعتماد به نفسی که از صبح جمع کرده بودم ، دود شد و
به هوا رفت !

احساس می کردم که از قبل هم زشت تر شدم!
رویا دستش رو روی شونه ام گذاشت که باعث شد چند سانت به هوا بپریم و
باعث ترسیدنم بشه !

_ چته !؟ چرا نمیای تو !؟

_ چیزه ... الان ... الان میام .

رویا لبخندی زد و زودتر از من وارد شد .

بند کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم
لبخندی ملیح بزنم و اولین قدم رو برداشتم ...
ادامه دارد...

داخل شرکت شدم سلام بلندی کردم و با غرور سرم رو دوباره بالا گرفتم که
خانم سو که داشت از پله ها بالا میرفت جوابم رو داد.

مثله اینکه مطلبی رو به خاطر آورده باشه به سمتم برگشت:

بهار.....اوه ماما میا، خودتی دختر!!!

چشمای کوچولوشو رو درشت کرد و عینک زرد رنگ طبی اش رو از روی
چشماش برداشت.

نگاهی به بقیه انداختم که با صدای خانم سو به سمت من برگشته بودند .

با صدا آب دهنم رو قورت دادم که رویا به کمکم اومد و گفت:

+چرا اینحوری بهش زل زدید! بس کنید دیگه! از خجالت آب شد . خوشگل بود و خوشگلتر شد، فقط همین!

می یونگ اولین نفری بود که به

خودش اومد . با خوشحالی اومد سمتم و ب*غ*لم کرد . بازو هامو توی دستش گرفت و با ذوق گفت:

-وای بهار خیلی خوشگل شدی! وای چشات تازه الان زیباییشون رو به رخ دیگران می شیدن . باید زود تر این کارو انجام میدادی دختر .

با خجالت پیشونیم رو خاروندم و گفتم :

+آخه واسه کی باید خودمو خوشگل میکردم .

می یونگ با تعجب و حالت درگوشی گفت :

-چی یعنی تو الان بخاطر کسی خودتو خوشگل کردی؟! .. پسره کیه؟ میشناسمش! تو شرکت خودمونه؟ اصلا کره ایه یا ایرانی؟! .. تو دانشگاه باهم آشنا شدین؟ اینقدر دوسش داری که بخاطرش حاضر به تغییر شدی؟

+آره یعنی نه! وای میونگ خودمم نمیدونم این چه حسیه نسبت بهش دارم ،

وقتی مبینمش دمای بدنم بالا میره ، صدام میلرزه ، دست و پام رو گم میکنم ،

اصلا حرف زدن رو یادم میره ، خیلی خجالت میکشم وقتی مبینمش ،

-این همه سوال پرسیدم تو فقط جواب اخریه رو میدی؟؟

+به من چه خب انقدر سوالات زیاد بود که یادم رفت

- اووی ، شما دو تا چی پیچ میکنید ؟ بشینین پشت میزاتون دیگه !! بعدا
انقدر وقت دارید راجب موهای بهار که دست رنج من هست صحبت کنید .

صدای رویا باعث شد حرفامون نصفه بمونه!نگاهی به می یونگ انداختم و
گفتم:

-بعدا واست تعریف می کنم.

و به سمت میزم رفتم و نشستم. هنوزم نگاه بعضیا رو روی خودم احساس
میکردم. سعی کردم بی تفاوت باشم و به کارهام ادامه بدم.

نیم ساعتی میشد که با رویا اومده بودیم شرکت ولی خبری از شیوون نبود که
همین موقع رویا از می یونگ پرسید:

-پس شیوون کو؟!من نمیبینمش می خواستم دست رنجم رو بهش نشون بدم
(بهار رو میگه)

-برای مصاحبه با نویسنده کیم رفته.

-وایی نویسنده کیم!واقعا خود شیوون میتونه از پس این آدم مغرور، سرد و
گوش تلخ بر بیاد.

از روی کنجکاوی از می یونگ پرسیدم:

+نمی دونی کی بر میگردد!؟!

می یونگ چشم هاش رو ریز کرد و مشکوک

بهم نگاه کرد.

نکنه فکر کرده که اون پسره شیوونه!! نکنه واقعا فکر کرده که شیوون باعث این همه تغییرات شده! حتی فکرشم آزار دهنده اس

یکی از مداد های رو میزم رو برداشتم و شوت کردم سمتش و با حرص گفتم:

+ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ هان؟!!

- نمی دونم خودت بگو!!

+ چی چی رو خودت بگو! نخیرم شیوون نیست!

- خیله خوب بابا چرا داغ میکنی حالا.

+ همیشه بگید موضوع چیه؟!!

نگاهی به رویا انداختم و با تته پته گفتم:

- هیچی بابا ، این می یونگ رو نمی شناسی!! سرش زیادی باد داره چرت و پرت اضافه میگه .

و بعد چشم غره نامحسوسی به می یونگ رفتم.

می یونگ هم زود اصل مطلب رو گرفت و چشمکی زد و گفت :

- نمی دونم الانا دیگه سرو کله اش پیدا میشه. مصاحبه با آقای کیم معمولا

خیلی طول نمی کشه! از بس که خشکه مرتیکه!

بعد از گفتن این حرف با سه شماره رفت پشت میز نشست تا بیشتر از این گند نزنه!

به مانیتور روبه روم خیره شدم که عکس لیدر اینفینیت روش نقش بسته بود. دلشوره ی عجیبی گرفتم، یاد دیشب افتادم. اون سیلی که در گوش شیوون زدم. اون ب*و*سه اش.

نکنه این تغییرات من رو به پای این بزاره که ازش خوشم اومده!! اوای خدا!!
 آه این چه کاری بود که من کردم حتی می یونگ هم به اشتباه افتاده بود دیگه
 چه برسه به خود شیوون!

موهام رو که دیگه ل*خ*ت شده بودن رو با دستم گرفتم و محکم کشیدمشون!

حالا چه غلطی بکنم؟! نگاهی دیگه به عکس گیو انداختم، همش تقصیر توعه.
 اصلا کی گفته بود تو نگران من بشی!؟

همون طوری که بهم بی محلی می کردی خیلی بهتر بود!

+سلام! من اومدم دست پر.

به شیوون نگاه کردم که خیلی خوشحال وارد شرکت شده بود. مثل همیشه هم
 قهوه دستش بود. نگاهش رو به اطراف

چرخوند که زود خودم رو انداختم زیر میزم و زانو هام رو جمع کردم و دستهام
 رو حلقه کردم دورشون!

وای خدایا! صلوات نذر می کنم نیاد اینطرف میز. خدایا. واییییی عکس
گیورو بگو روی صفحه ی مانیتور

– شیوون! خانم سوکار ضروری باهات داره! بدو برو!

– باشه الان می رسم

– بجنب کارش واجبه!

– خیلی خب دیگه!

و دور شد و رفت.

نفس آسوده ای کشیدم و توی دلم هرچی قربون صدقه بلد بودم به می یونگ
رفتم! وای آگه می یونگ نبود و شیوون من رو این زیر می دید خیلی تابلو می
شد! عکس گیورو که نگو. حالا ۱۰۰ تا صلواتو چیکا کنم

– بدو بیا بالا تاکسی حواسش نیست.

با این حرف می یونگ یواشکی و بدون اینکه توجه کسی رو به خودم جلب
کنم اومد بالا.

خیلی شیک و مجلسی روی صندلی ام نشستم و موهای ل*خ*تم رو پشت
گوشم انداختم و مصلحتی چندتا سرفه کردم.

نگاهی قدر شناسانه به می یونگ انداختم و گفتم:

– وایی می یونگی مرسی، نمی دونی چه کمک بزرگی بهم کردی!

– چرا می دونم کمک خیلی بزرگ بوده!

و ابرویی به سمت مانیتور انداخت لبخند مسخره ای زدم و با صدای آرومی
گفتم:

+ وقت ناهار واست همه چیز رو توضیح می دم ،
و زود یه صفحه دیگه باز کردم . صدای شیوون توجه من و می یونگ رو به
خودش جلب کرد
_ می یونگ ! من و سرکار می زاری ! خانوم سو که کاری نداشت !
با تعجب به می یونگ نگاه کردم و آستین لباسش رو کشیدم تا نگاهم کنه :
_ الکی گفتی !

- معلومه که الکی گفتم میخواستی چیکار کنم فقط همین به فکرم رسید
+ دستت درد نکنه بعدا جبران میکنم واست
لبخندی زد و گفت:
تو فقط تعریف کن واسم تا از فضولی نمیرم.
شیوون هر لحظه داشت نزدیک تر میشد سرم رو گرفتم پایین به طوری که کلا
چسبیده بود به مانیتور .
- بهار چرا اینطوری میکنی !?
+ وایی می یونگ الان شیوون چه فکری میکنه با خودش .
دست از نگاه کردن از شیوون برداشت و با تعجب به من نگاه کرد
+ چی ؟ منظورت چیه ؟
یه دونه نیشگون از روی پاش گرفتم و گفتم :
منو نگاه نکن به شیوون نگاه کن !

می یونگ با لبخند عریض مضحکی به شیوون نگاه کرد و با همون لبخند
کشدار به زور گفت :

+ همه چیز و باید واسم تعریف کنی

با حالت گریه و التماس بهش نگاه کردم و گفتم :

_باشه، باشه تو حواس شیوون رو پرت کن من برم محوطه

از روی صندلی پاشدم و موهامو ریختم روی صورتم و از پشت می یونگ رد
شدم و داشتم میرفتم برم بیرون که رویا گفت:

_وای بهار کجا داری میری تازه میخواستم به شیوون نشونت بدم

وای رویااااااا . حالا دهنه الان باید باز میشد !

ل*ب*م* و به دندون گرفتم و چشمامو محکم به هم فشار دادم .

- کو؟! بهار کجاست؟ کارش دارم

وای نکنه بخواد حرف دیشب رو پیش بکشه؟ حالا چه غلطی بکنم!!

که رویا دستم رو گرفت و گفت:

_اینهاس دیگه سوپرایزم همین بود!

بعد هم توی یه حرکت ناگهانی منو چرخوند و گفت :

+تــــادااا اینم از بهار .

میتونستم تعجب رو توی نگاه شیوون بخونم . وای الان پیش خودش چه

فکرهایی که نمیکنه

+ بهار؟! خودتی!

و بعد هم با ناباوری به سمتم قدم برداشت.

– چرا این شکلی شدی؟! ببین اون کک و مکات کوشن!؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

– تو اولین نفری هستی که این سوال مسخره رو پرسیدی!

+ اینجا چه خبره؟! کلی کار داریم بعد شماها حرف می زنید؟

نگاهی به خانوم سو انداختم که گفت :

درسته امروز بهار خیلی تغییر کرده و خیلی هم زیبا شده اما وقت ناهار می

تونید احساساتتون رو ابراز کنید .

و بعد سه بار دست زد و گفت :

بجنبید برید سر کارتون !!

وایی مثل این که امروز خانم سو فرشته نجات من شده .

زود از کنار شیوون رد شدم و نشستم پشت صندلیم و شروع کردم به انجام کار

هایی که خانوم سو گفته بود .

خودم رو سرگرم کارم کرده بودم که به شیوون و اینکه اون الان با خودش چه

فکری با خودش میکنه ، فکر نکنم .

انقدر که روی مانیتور خم شده بودم تا کسی رو نبینم گردنم درد گرفته بود . به

صندلی لم دادم و دستهام رو بردم بالا و کشیدمشون .

صدای ترق تروق انگشتم که در اومد انگار خستگی منم از تنم در رفت .

داشتم از این وقفه بین کارم لذت می بردم که چیزی به سرم خورد .

برگشتم و شیوون رو دیدم که داشت ادا در می آورد!

با تعجب نگاهش کردم که پایین رو نشون داد .

به زمین نگاه کردم که یه برگه ی مچاله شده دیدم . خم شدم و برش داشتم و با کنجکاو ی به شیوون نگاه کردم که چیکار کنم که با دستش یه دونه زد تو پیشونیش !

وا !! چه کار یه آخه !

به خودش مسلط شد و با دستش حالت باز کردن کاغذ رو در آورد .
 آهانی گفتم و یه دونه لایک (همون بیلاخ خودمون) بهش نشون دادم .
 برگه رو باز کردم که توش نوشته بود که وقت نهار صبر کنم با هم بریم باید با همدیگه حرف بزیم ...

بدون این که نگاهی به شیوون بندازم کاغذ رو مچاله کردم و انداختم تو سطل اشغال کنار میزم

هندزفریم رو در آوردم و به گوشیم وصلش کردم یکی از آهنگ های گروه اینیفیت رو پلی کردم

و گذاشتم آهنگ ها به ترتیب پلی بشن کارهامو زود تر میخوام تموم کنم تا برم پیش ملیسا و یه کم باهم خوش بگذرونیم .

با خوشحالی و انرژی بیشتر نسبت به قبل شروع کردم به کار کردن که یه لیوان رو میزم گذاشته شد به می یونگ نگاه کردم که لبخند شیطونی روی ل*ب*ا*ش بود با تعجب پرسیدم:

-چی شده آدم شرور از حسودیت سم آوردی من بخورم بمیرم؟!
روی میز خم شد و یکی از دستاش رو گذاشت پشت صندلی ام و با ذوق
بیش از حدی گفت:

_سم که قطعاً توش نیست ولی وقتی که بفهمی کی این رو فرستاده مرگت
حتمیه!!!

- همیشه یه ذره واضح تر حرف بزنی!!؟

+اصلاً لازم نیست حرف بزنی

و بعد برگه ای رو که روی لیوان چسبیده بودو گرفت روبه رومو گفت:

خودت اینو بخونی کافیه!

برگه رو از دست می یونگ گرفتم و نگاهی انداختم که چشمکی بهم زدو
سوت زنون رفت پشت میزش نشست و با هیجان زل زد به من .

نگاهم رو ازش گرفتم و به کاغذ توی دستم نگاهی انداختم .

هر لحظه تپش قل*ب*م بالا تر میرفت و جریان خون زیر پوست بدنم بیشتر
میتونستم حس کنم .

تمام تلاشم رو به کار بردم که جیغ نکشم . با خوشحالی نگاهی به میونگ
انداختم که دستش رومشت کرد و گفت:

فاتینگ (موفق باشی)

برگه رو با وسواس خاصی تا زدم و گذاشتمش تو جیب کیف پولم . مگه چند
بار تو عمرم گیو واسم جوشونده می فرسته؟! اصلاً مگه قراره من مریض بشم

وایی اصن من همش میرم زیر بارون

– چیه جکسون خوشحالی؟!

با ترس برگشتم عقب و دستم رو گذاشتم روی قل *ب*م. چشم غره ای از حرص به شیوون رفتم و با تشر گفتم:

– این چه وضعشه؟! ترسیدم!

+ وا مگه چیکار کردم که بترسی؟! لوس بازی در نیار! که اصلا بهت نمیداد. نگاه پوکری بهش انداختم و بی توجه بهش برگشتم سمت مانیتور تا کارهام رو انجام بدم که صندلی ام رو برگردوند و این بار جدی پرسید:

– چرا امروز اینطوری تو؟! با همه خوشحالی و حتی با می یونگ هم بگو بخند داری بعد با من انقدر لج می کنی؟!

یه لحظه دلم از دست خودم گرفت، چرا انقدر باهاس بد رفتاری می کردم امروز آخه؟!

اینبار با ملایمت و مهربونی گفتم:

– اشتباه فکر می کنی شیوون! حتما تو خیلی حساس شدی وگرنه من با تو هم خوب رفتار می کنم.

نگاهی به لیوان روی میزم انداختم.

با این که خودم خیلی دوست داشتم بخورمش اما برای اینکه وجدانم رو آرام کنم، دست بردم سمتش و رو به شیوون گرفتم و گفتم:

– حالا بیا اینو بخور! اگه ناراحتت کردم ناخواسته معذرت می خوام.

مشکوک نگاهم کرد و با تردید لیوان رو ازم گرفت. اول بوش کرد.

قیافش جمع شد و گفت:

+ بوش که جالب به نظر نمی رسه! حالا بخورم بینم زنده می مونم یا می میرم.

– یعنی حیف من که اینو دادم تو بخوری.

آروم آروم لیوان رو نزدیک ل*ب*ش کرد و به ذره از محتوای لیوان رو خورد که همون یه ذره هم تف کرد بیرون و با قیافه ناخوشایندی گفت:
+ این چی بود بهار!؟

– منم نمی دونم نخوردم ازش که، کسی واسم فرستاده بود.

+ نخور ازش! ایاااااا. هر کی اینو فرستاده حتما می خواسته بندازت گوشه بیمارستان.

– تو نمیخواد نگران سلامتی من باشی! هرچند که اگر چیزی توش نریخته باشه من با خوشحالی راهی بیمارستان می شم.

و بعد دوتا دستامو تو هم قفل کردم و کنار صورتم گذاشتم

که شیوون یه دونه زد پس کله ام و گفت؛ جمع کن این لوس بازی هارو اومدم بگم که نهار و بامن باید بخوری به جبران سیلی دیروز باید واسم دوکبوکی بخوری!

بدجوره*و*س کردم.

یعنی حیف که من این همه مهربون و با وجدانم.

پوفي کشيدم و گفتم؛ باشه ولي گفته باشم
 بيستر از سه تا واست نميخرما!!
 که شيون گفت؛ دستت درد نکنه!
 با دهن گشاد و چشم هاي از حدقه دراومده نگاهش کردم
 _تو!

توالان..... واي شيون فارسي ياد گرفتي!?

_ نه در حد خيلي عالي فقط يه چيزاي کوچلو رو ياد گرفتم، من برم کارهام رو
 انجام بدم و قشنگ خودم رو خسته بکنم هرچي باشه تو مي خواي مهمونم
 کني.

و بعد بشکن زنان رفت و با وسواس شروع کرده کار کردن.
 سري تکون دادم و برگشتم سمت ميز خودم نگاهم که به ليوان افتاد ته قل *ب*م
 قيلي ويلي رفت .
 دوباره نيشم شل شد.
 نوک انگشتم يخ زده بودن و برعکس لب هام از هيجان و گرما قرمز شده بودن

دست هاي سردم رو روي گونه داغم
 گذاشتم تا از قرمزي و گرماشون کم بشه.

چند تا نفس عمیق کشیدم و برای این که از هیجان زیاد جیغ نکشم لب هام رو به دندان گرفتم، جفت دست هام رو بردم و لیوان رو گرفتم و یه قلوپ از مایع داخلش خوردم.

- شیوون کم داره؟! جوشونده به این خوشمزگی! اصلا هر چی بیماریه از آدم دور می کنه!

یه قلوپ دیگه خوردم و با لذت چشم هام رو بستم. اصلا از شراب بهشتی هم لذت بخش تر بود.

با صدای گوشیم که بهم می فهموند واسه لاینم پی ام اومده چشم هام رو باز کردم. وارد برنامه شدم. پی ام از طرف شیوون بود. بازش کردم.

"اگه می دونستم خوردن جا دهنی من انقدر برات با ارزشه که قبل از خوردنش این همه خر کیف میشی، زودتر این کار رو برات انجام می دادم.

یعنی انقدر خوردن جا دهنی یه مرده جذاب و ایده آلیمثل من آرامش بخشه که چشم هات رو هم می بندی!؟"

هر لحظه چشمهام از تعجب درشت تر و لپ هام از خجالت سرخ تر می شد

من چرا انقدر ساده لوحم آخه.

گوشی رو انداختم رو میز و کله ام رو به میز کوبیدم که صدای پی ام دیگش اومد.

" یعنی انقدر هیجان زده شدی که عقل از سرت پریده! "

نگاه خشمگینانه ای بهش انداختم و برای این که حرصش رو در بیارم براش فرستادم که خبری از دوکبوکی نیست و گوشی رو خاموش کردم .

تمام تلاشم رو کردم که تمامی حواسم رو بدم به کارم و به جز کارم رو هیچ چیز دیگه ای تمرکز نکنم . اما همش شیوون میومد جلوی چشمم !

امروزم باز گند زدم .

آخه دختره خنگ چرا چشمت رو بستى ! وای قبل از خوردن جوشونده رو بگو ! دستام رو گذاشته بودم روی لپم !

از حرصم پاهام رو کوبیدم زمین و موهام رو بهم ریختم .

_ بسه ! کم حرص بخور . پاشو بریم وقت ناهاره واسم همه چیز رو تعریف کن .

نگاهی به می یونگ انداختم و سرم رو از روی رضایت تکون دادم .

وسایلم رو جمع کردم و با می یونگ به سمت محوطه رفتیم که شیوون سد راهمون شد .

که می یونگ با تعجب پرسید :

_ چیکار میکنی شیوون؟! برو کنار رد بشیم .

+ نخیر نمی شه ! بهار خانوم قراره دوکبوکی من رو مهمون کنه .

می یونگ برگشت و پرسشی نگاهم کرد .

_ نه! نه! قرار نیست. بیا بریم می یونگ!

+ اوممم! چه زود فراموش کردی. اون سیلی و ب*و*سه ...

تا این کلمه رو گفت زود برگشتم و جلو دهنش رو گرفتم و با حرص گفتم:

خیلی خب!! بیا بریم.

به سمت کیفم که روی میز بود رفتم و کیف پولم رو از توش درآوردم و گرفتم

سمتش و گفتم:

هر چقدر میخوای دوکبوکی بخور

و خودم به سرعت دست می یونگ رو گرفتم و از شرکت خارج شدم.

روی نیمکت های محوطه نشستم و نفس عمیقی کشیدم که می یونگ با

تعجب و هیجان گفت:

+ ب*و*سه!!!؟

_ اینطوری که تو فکر می کنی نیست اصلا! هزار برات تعریف کنم، قضاوت

الکی نکن.

+ خیلی خب بگو!

و بعد دستهای رو بهم کوبید و با هیجان مختص خودش گفت:

+ من سرا پا گوشم!

از اول تا آخر ماجرا رو براش به طور خلاصه توضیح دادم و منتظر بهش چشم

دوختم.

+ اوممم ... خب بهار، اوممم! نمی دونم چی بگم!

یعنی شیوون واقعا گونه ات رو ب*و*سید؟!!

شیوون هر شوخی بکنه هیچ وقت با احساسات کسی بازی نمی کنه!

وبعد شروع کرد به بازی با انگشتاش .

_ خب پس چرا؟! من که می دونم فقط می خواسته من رو حرص بده!

+ حالا ولش کن اصلا!

از حالت دمغی در اومد و با شیطنت همیشگی اش پرسید :

+ اون برگه که دست خط گیو بود رو چیکار کردی ؟!

+ گذاشتم تو کیف پولم، جاش امنه امنه...

با دلهره از رو نیمکت بلند شدم.

+ وای-- سی می یونگ خاك تو سرم! وای-- سی خدا اگه شیوون بلایی سره دست

نوشته گیو بیاره تیکه تیکه اش میکنم.

_ چی شد بهار! مگه غذا تو نمی خوری؟!

+ غذای چی!! فعلا که دارم از دست شیوون حرص می خورم.

می یونگ رو ب*غ*ل کردم و با اضطراب گفتم: بعدا می بینمت

و با دو رفتم جای همیشگی که شیوون دوکبوکی می خورد.

به سرعت خیابونارو رد می کردم.

وقتی رسیدم و شیوون رو دیدم که سه تا دوکبوکی کرده تو دهنش و داره با لذت

می خورتشون، نفس عمیقی کشیدم تا تنفسم به حالت عادی برگرده!

بعد از گذشت چند دقیقه به سمت شیوون رفتم و با دلهره گفتم:

شیوون کیف پولم کو؟!

شیوون در حالی که یه گاز بزرگ از دوکبوکی ها می زد با دهن باز گفت:

تو جیممه

و بعد جیب پشتی شلوارش رو نشون داد.

به سمت جیبش هجوم بردم که شیوون گفت:

داری چیکار میکنی بهار؟

طلب کار گفتم: فکر میکنی دارم چیکار می کنم؟

و بعد دستهام رو زدم به کمرم و گفتم: می خوام کیف پولی که صاحبش هستم

رو از جیبت دربیارم.

شیوون نگاهی به این طرف و اون طرفش انداخت و گفت:

ببین بهار منم میدونم که تو کیف پولت رو می خوای ولی اصلا متوجه این که

داری به کجا دست می زنی شدی؟

ببین من نیت پاک تو رو درک می کنم، ولی بقیه که مثل من و تو فکر نمی

کنن، اونا فکر میکنن که...

با چشم غره ای که بهش رفتم دهنش رو بست.

مصلحتی صدام رو صاف کردم و درحالتی که به اطراف نگاه می کردم و یه

تیکه از موهام رو می پیچوندم بهش گفتم:

-خب، این هارو ولش کن! کیف پول من رو که زیرو رو نکردی؟!
 +من با کیف پول توکاری ندارم! نفس اسوده ای کشیدم که شیطان شدو اومد
 جلوی صورتم و گفت:
 -توخجالت نمی کشی؟
 با اظطراب زل زدم توچشاش و گفتم: ب
 بین شیوون...

دستش رو گذاشت جلوی صورتم وگفت:
 +خیله خب، ازاونجایی که من انسان رعوفی هستم این دفعه رو میبخشم ولی
 برای خودت میگم بهار، یه کم بیشتر پول بزار توکیفت بابا، شاید دله خودت
 ه*و*س کردو خواستی چیزی بخوری، با این پول فقط میتونی یه دونه رامن
 بخوری!

هووف بلندی کشیدم.
 کم مونده بودقالب تهی کنم. پس هیچی ندیده از بس به فکر شکمشه.

+باشه! مرسی از پندواندرزت، حالا لطف کن و کیف پولمو بده
 حالت تفکر به خودش گرفت و بادستش چونش روخاروندو گفت:
 خیله خب...

ودست بردوکیف پول رو از جیبش دراورد. کیف رو گرفت سمتم، دست بردم ک کیف پولم رو بگیرم که دستش رو عقب کشیدوگفت: اما به شرطی که نیم ساعت از وقتت رو بعد از شرکت بدی به من.

متعجب خنده ای کردم و دهنم رو با دندونم فشار دادم تا حرف نامربوطی نزنم که بازم ناراحتش بکنم. یعنی میخواد در مورد دیشب حرف بزنه؟! اوایی نمیرم! ولی دست نوشته گیو پس چی!؟

بابا فقط میخواد حرف بزنه کاری نداره باهات که +باشه! قبول. حالا کیف پولم رو بده. کیف پولم رو بهم داد با حرص ازش گرفتم و راه شرکت رو درپیش گرفتم.

- اوای بهار صبر کن منم پیام!
ادامه دارد...

بدون اینکه بهش محلی بزارم. حرکت کردم.
_ با تو اما بهار.

که رسید بهم، از گوشه چشم بهش نگاهی انداختم.
توی سکوت داشتیم راه می رفتیم که صدای قار اور شکمم دراومد.

شیون با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن، بامشت یه دونه زدم تو بازو شو
 با دلخوری گفتم ؛
 _ چرا میخندی!
 خب گشمنه هیچی نخوردم. نخند بهم .

و بعد هم از خجالت سرم و انداختم پایین.
 نطقم کور شده بود. گشنگی هم که دیگه بهم بدجور فشار آورده بود.
 زیر چشمی نگاهي به شیون انداختم که خبري ازش نبود.
 با تعجب سرم رو بالا اوردم و به اطراف نگاه کردم که شیون رو دیدم با دوتا
 دو کبکي داره مي دوعه!
 از حالت دويدنش با اون قد وقوارش خندم گرفته بود .
 _به چي میخندی فرفري ؟

با حرص پامو کوبیدم زمین و گفتم ؛
 _من فرفري نیستم
 و بعد هم با انگشت موهام رو نشون دادم
 +نخیر هم تو خاصیت، توي موهاي فرته حالا هرچقدر که دلت مي خواد مو
 هاتو صاف کن، تو واسه من همون فرفري .
 -خیل خب حالا کم حرف بزن و دوکبکي رو بده بخورم که بدجوري
 گشمنه.....

+مگه من واسه تو خریدم!؟!

با تعجب نگاهش کردم ومظلوم گفتم:

_مگه واسه من نخريدي!

لبه‌اش رو غنچه کرد وبه افق خیره شد و گفت

_ نمیدونم شایديکي از اونا رو بدم به تو .

+فقط يکيش رو مي خواي بدِي!؟!

مي خواي اون هم نده .

_يه دونش هم مي تونه راحت سيرت کنه، منم فقط يکي مي خوام بخورم.

-پس اون کي بود سه تا کرده بود تو حلقشو داشت همه رو باهم مي خورد.

-خیله خوب بيا بگير بخور تا صدای قاروقورت گوشمون رو کر نکرده.

با خوشحالی و خر کیف دو تا دوکبوی رو گرفتم ازش و یه گاز این و یه گاز از

اون یکی می زدم و می خوردم

شیوون صداشو صاف کرد و با ژست خاصی یقه اش رو درست کرد و گفت:

+ حالا قدره من رو بدون اگه من نبودم کی میخواست واست دوکبوی

بخره، اون موقع سر تیر خبر ها میشد«دختری که به تازگی راه های زیباتر شدن

را کشف کرده بود در ظهر همان روز بر اثر گرسنگی طاقت فرسا و سختی

بسیار و وجود نداشتن پسر خوشتیپ و منلی شرکتشان درگذشت لازم به ذکر است که وی دارای سیکس پک، دور بازو قد و...»

با چوب های دوکبکی که دیگه اثری از دوکبکی روش نبود زدم تو سرش و گفتم:

+اگه تو نبودی که من این همه گر سنگی نمی کشیدم، نشسته بودم ناهارم رو میخوردم.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم:

+وایی شیون بجنب پسر فقط ده دقیقه مونده تا وقت ناهار الان تموم میشه. بدو و خودم به سرعت شروع کردم به دویدن. فکر کنم به خاطر دویدن های این چند وقت گذشته اگه توی مسابقات دو شرکت کنم نفر سومی رو شاخمه.

وارد محوطه شرکت شدم برگشتم ببینم که شیون کجا مونده که برگشتم همانا و افتادیم روزمین همانا.

از فرط درد چشمم رووبستم. پس این رمانا چی چرت و پرت میگن پسره ب*غ*لشون میکنه و یه جایی نرم فرود میان؟! تف تو ذات دروغگوتون یعنی.

-بهار! حالت خوبه؟ سالمی؟ چرا چشمات رو باز نمیکنی؟!

چشمم هام رو آروم باز کردم و به شیون نگاه کردم که خم شده بود بینه من چمه!!

- ای بابا فکر کردم گفته ها به حقیقت پیوست

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

نه خیر ولی فکرش رو بکن اگه این اتفاق میفتاد این بار سر تیتزش میشد
 ((زیباترین دختر شهر به دلیل تحت تعقیب بودن توسط استاگر معروف خود ،
 شیوون خود شیفته ، دراز ، دست و پا چلفتی ، تعادل خود را از دست داد و به
 دره ای عمیق پرت شد ، ماموران هنوز به دنبال جسم این
 خانم چشم خوشگل هستند .

صاف ایستاد و با غرور بهم نگاه کرد و گفت :

+ پس خانم چشم خوشگل استاگر تو رو تنها میزازه تا راحت بتونی بلند
 بشی .

ورفت...!

با ناباوری به پشت سرم نگاه کردم . این دیگه کی بود ، واقعا که . به سختی
 بلند شدم و به سمت شرکت حرکت کردم .

نشینمن گاهم بدجوری درد میکرد . هی خدا شانسم نیاوردم والا این
 جور موقع ها تو فیلمای دیده بودم پسره دختره رو ب*غ*ل میکنه یا مینداختش
 رو دوشش .

اما این شیوون ... پوف حداقل دستم رو میگرفت که سقوط نکنم پایین .

-وای بهار خوبی؟! چرا اینجوری راه میری!؟!

یه قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و گفتم:

+ می یونگ بیا کمکم کن

می یونگ بدو او مد دستم و گرفت و گفت :

افتادی زمین!؟!

+ آره ، شیوونم بجا این که کمکم کنه زود جیم شد

- وا مطمئنی ، شیوون ؟

+ آره پسره عوضی ، اصلا حقش بود بهش گفتم استاگر دست و پا چلفتی می یونگ و ایسادو صورتم رو تو دستاش گرفت و با چشم های نگران گفت:

- وای بهار تو بهش گفتی استاگر

+ وا خب آره ! حالا مگه چی شده

- اون متنفره از این که کسی بهش بگه استاگر

+ وا چرا آخه؟!

_دا ستانش طولانیه بعدا واست تعریف می کنم ، الانم هرچه زودتر برو داخل خانوم سو وقتی دید پشت میزت نیستی عصبانی شد بدجور. منم برم پیش شیوون تو هم خودت بیا.

بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم بده ازم دور شد و من موندم و سوالاتم و نشیمنگاهی که بدجور درد میکرد ، نکنه کبود مبود بشه؟..

آخ خدا حالا چجوری رو صندلی بشینم غر غر کنان وارد شرکت شدم و با هزار بدبختی سر جام نشستم و خواستم شروع کنم به کارکردن ک جای خالی می یونگ و شیوون توجهم رو به خودش جلب کرد.
این دو تا هم خیلی مشکوک میزنن جدیدا.

نکنه باهم دیگه قرار مداری دارن؟! به توجه اخه فضول!
و مثل همیشه غرق کارم شدم سرم رو از مانیتور دور کردم و به ساعت مچم
نگاهی انداختم!

ساعت: رو نشون می داد!
به جای خالی شیوون و می یونگ نگاهی انداختم دیگه این جای خالی هاشون
داشت کلافم می کرد.

با صدای بلند رویا رو صدا زدم ک نیم متر از جاش پرید!
_زهرا کرکدیل! این چه وضعه صدا کردن اخه دختر،
از صندلی بلند شدم و رفتم پیشش به میزش تکیه دادم که با تعجب پرسید:
+چی شده؟

_اوم خب چیزه!
برای اینکه خیلی تابلو بازی نشه گفتم: +تو می یونگ رو ندیدی؟! یکی از
کلیداش دست من جا مونده
_نه ندیدمش فقط میدونم با شیوون رفته.

پوف بلندی کشیدم و رفتم دوباره رو صندلی ام نشستم.
بدجور کلافه شده بودم و نمی تونستم روی کارم تمرکز کنم.
آخر سر هم نتونستم طاقت بیارم و به طرف اتاق خانوم سوراخی شدم تقه ای به
در زدم که صدای نازکش رو شنیدم:
_بفرمایید!

-سلام خانوم سو، خسته نباشید.

+سلام! الان چه وقت سلام دادن اخه؟! اول صبحی سلام دادم دیگه.

از هولم قاطی کرده بودم. با ناخونام بازی میکردم که خانوم سو گفت:

-بهار! حالت خوبه؟! چرا اومدی تواتاق من؟!!

+اها بله! می یونگ و شیوون از وقت ناهار سستش که غیبه شون زده! با می یونگ

کار واجبی دارم. شما اطلاعی ندارین که کجا هستن؟

-نه! می یونگ فقط گفت که یه مشکلی وا سه شیوون پیش اومده و تا آخر وقت

اداری امروز هم نمی تونن برگردن، من هم چون که خیلی وقت بود می یونگ

مرخصی نگرفته بود امروز رو و اسش مرخصی رد کردم. حالا چی شده دنبال

اون دو تایی؟!!

و بعد شروع کردبه تجدید رژل *ب* *ش* و بادستاش موهاش رو حالت دادن. با

لبخند کمرنگی که روی لب داشتم گفتم:

+چیزی نیس فقط کلیدش رو پیش من جا گذاشته بود. من برم به کارم برسم.

تعظیم کوتاهی کردم و از اتاقش خارج شدم و در رو بستم و پشت در تکیه دادم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم رو روی یک چیز دیگه ایی معطوف

کنم.

از پله ها پایین اومدم و نشستم سرجام و به هوای بیرون از پشت شیشه خیره

شدم

هوا ابری بود و بنظر می رسید که باز هم مثل دیشب قراره بارون بیاد. وقتی به دیشب فکر کردم لبخنده خیر کیفی نا خودآگاه روی لبهام نقش بست و یاد گیو افتادم.

کیف پولمو دراوردم و یه بار دیگه دست نوشته گیو رو خوندم. دست نوشته رو به لبهام نزدیک کردم و به ارومی ب*و*سیدمش.

دست نوشته اش رو تا زدم که متوجه شدم چیزی پشتش نوشته شده. تا رو باز کردم و برگه رو برعکس کردم. ((پس اونمی که بخاطرش این همه خوشحال بودی من نبودم)).

وای خدا دستام به لرزه افتاد، شیوون برگه رو دیده بود. این دست خط شیوون بود!

حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود، صدای تپش های قل*ب*م رو می شنیدم که با نهایت توان خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید!

مغزم قفل شده بود، بدنم توان حرکت نداشت...

برگه تاشده رو دوباره توی کیفم گذاشتم و کیف رو به طرفی پرت کردم.

ارنج دستام رو روی میز گذاشتم و سرم رو روی دستام گذاشتم، باورم نمیشه... چندین احساس گنگ داشتم...

چرا از حرف شیوون انقدر ناراحت شده بودم، یعنی شیوون فکر میکرد که تغییر چهرم و خوشحالم بخاطر اونه!؟

قل*ب*م به درد اومد. سرم در حال منفجر شدن بود

صدای رویا منواز دریای فکر و خیال که غرق در ابهام، کلافگی و خروشش
بودم نجات داد:

—بهار ساعت شیشِ نمینخوای بری؟!—

با تعجب سرمو بلند کردم و با چشم هایی که به دلیل تعجب از حد معمول
درشت تر شده بودن، با بهت گفتم:

—چی؟!—

—باید بریم خونه ملیساهم زنگ زده کلی جیغ جیغ کرده.

کلافه سرم رو خاروندم و چهره ام جمع شد.

نمی تونسم قبل از دیدن شیوون و توضیح بهش برم.

کلافه چشمامو توحده چرخوندم و رو به رویا گفتم:

—تو برو خونه منم چندتا کار دارم باید اونارو انجام بدم و بعدش زود میام.

رویا بیخیال شونه بالا انداخت و ازم خداحافظی کرد و رفت.

خودم رو روی صندلی پرت کردم و نفسم رو کلافه بیرون دادم، مگه چقدر بود

که من غرق فکر و خیال بودم و متوجه گذر زمان نشدم؟!—

همه همکارا یکی پس از دیگری ازم خداحافظی می کردن و من هنوز منتظر

بودم.

داشتم برای سر نرفتن حوصله ام با گوشیم بازی می کردم که دیگه خسته شدم و نگاهی به ساعت مچم انداختم که عدد هفت رو بهم چشمک می زد.

خسته و کلافه از منتظر موندن صورتم رو جمع کردم و دستم رو میون موهام که حالا نرم و ل*خ*ت شده بودن بردم و بهم ریختمشون.

در حالی که زیر لب غر غر می کردم و سایلن رو جمع کردم و با قدم هایی محکم و پر حرص وارد محوطه شرکت شدم و نگاهی به اطراف انداختم.

روبروم صندلی آهنی به رنگ مشکی بود.

با خودم گفتم ده دقیقه دیگه هم اینجا منتظر می مونم و اگر نیومد میرم.

روی صندلی نسبتا سرد نشستم که توی یک لحظه لرزی به تم افتاد...

کیفم رو روی پام گذاشتم و مشتاق به افرادی که در حال رفت و آمد از جلوی من بودن نگاه کردم.

سرم رو به سمت چپ چرخوندم که با چهره خندون شیون مواجه شدم.

لبخند دندون نمایی زدم، از روی صندلی بلند شدم و خواستم به سمتش برم که ...

با صحنه ای که دیدم حسی مانع از رفتنم شد.

انگار که پاهام به زمین چسبیده و نیرویی قوی مانع از حرکت پاهام می شد.

لبخند روی ل*ب*م خشک شد ...

دستم که بالا برده بودم تا شیون رو صدا کنم و اعلام حضور کنم خیلی آرام

پایین اومد ...

چرا اینجوری شدم!؟

چرا با دیدن صحنه رو بروم انقدر ناراحت شدم!؟

چرا طاقت دیدن می یونگ تو ب*غ*ل شیوون رو نداشتم!؟

هر دوشون در حالی که لبخند دندون نمایی می زدن ، در حالی که بازوهای شیوون دور شونه های می یونگ بود ، بدون این که من رو ببینن وارد شرکت شدن ...!

سرم رو پایین انداختم و به سمت مخالفشون حرکت کردم.

فکرم درگیر بود، احساس گنگی داشتم.

با قدم هایی لرزون توی خیابون های بزرگ و شلوغه سؤل حرکت میکردم و به مردم تنه میزدم.

هنوز نیم ساعت از راه رفتنم نگذشته بود که اسمون ابری، شروع به باریدن کرد.

سرمو بلند کردم و غرغرکنان ، خطاب به آسمون گفتم:

— توام اگه منومریض نکنی دست از سرم برنمیداریا.

دوباره سرم رو پایین انداختم وزیر لب گفتم:

— برعکس تهران اینجا چقدر بارون میادا!

(دو ستان ک مشور کره زیاد بارون میادو اینکه رمان ما در فصل پاییز وزه مستون

اتفاق افتاده)

بینیال شروع کردم به قدم زدن و فکر کردن، فکر کردن به این احساس گنگ، به اتفاقاتی که تو این چند وقت واسم رخ داده...
 شدت بارون هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.
 تمام موهام و لباسام خیس شده بودو به بدنم چسبیده بود.
 دوباره یاد شیوون و می یونگ افتادم.
 یعنی همدیگه رو دوست داشتن؛ آگه همو دوست داشتن که خوشبخت بشن.
 ناخودآگاه فکرم به سمت سونگ گیو کشیده شد، با یادآوری دیشب که کتس رو بهم داد، و اسم قهوه خریدتا از سرماخوردگیم جلو گیری کنه، امروز هم واسم جوشونده فرستاد بی اختیار لبخندی خجول روی لب*م نشست.
 یاد شیوون افتادم که اون هم بهم اهمیت میده و واسم قهوه و چیزای دیگه می خره پس چرا مثل سونگ گیو برام لذت بخش نیست!
 یاد اذیت های شیوون افتادم که بیشتر از مهربونی هاش بود، اما سونگ گیو واسم فرق میکرد. چرا!!؟

حدود یک ساعت بعد که زیر بارون بودم، با بدنی خیس وارد خونه شدم.

سیل سوالای ملیسا و رویا به سمتم هجوم آورد:

– کجا بودی؟!

– این چه سر و وضعیه؟!

– وای چرا زیر بارون موندی؟!

– چرا هیچی نمی گی؟!

بدون این که نگاهی بهشون کنم یا حتی جواب بدم وارد حمام شدم و بدون این که لباسام رو در بیارم شیر آب داغ رو باز کردم تا از کرحتی بیرون بیام . بعد از این که دوش گرفتم با همون موهای خیس و حوله تن پوشم روی تخت خوابیدم و پتو رو تا بالای سرم کشیدم .

"رویا"

با لبخند چشم دوخته بودم به گوشیم و هر لحظه منتظر جواب دادن پیام بودم. روزی که با بهار به خونه میونگ سو رفتیم ، میونگ سو تو اتاقش شماره ام رو ذخیره کرد و دفعه دوم که برای دادن وسایل اومدن همون شب تو لاین بهم پیام داد و از همون شب صحبت هامون شروع شد .

پسر زیبا و با نمکیه و همیشه سعی در خندوندن من داره .

نمیتونم به خودم دروغ بگم که ازش خوشم میاد ، یه چیزی فراتر از این ... منتظر به گوشی چشم دوخته بودم که همون لحظه پیامی ازش دریافت کردم . با هول بازش کردم .

با خوندن پیامش لبخندی روی ل*ب*م نشست و پایین ل*ب*م رو گاز گرفتم. خودم رو روی مبل ولو کردم و جوابش رو دادم که بهم گفته بود :

" _ فردا تعطیله ، جایی میخوای بری یا تو خونه استراحت میکنی ؟"

" _ نمی دونم باید ببینم اگه بهار و ملیسا بخوان بیرون برن باید باهاشون برم ولی خودم دوست دارم تو خونه استراحت کنم."

— "فردا با پسرا مخوایم بریم ساحل. اگر شما هم بیاید خوشحال می شیم"
لبخند روی صورت عمیق تر شد و باعث نمایان شدن دندونام شد. خواستم
جوابش رو بدم که گوشی از دستم کشیده شد...
بی اختیار دنبال گوشی از روی مبل بلند شدم و به صورت شیطون ملیسا خیره
شدم.

با اخم در حالی که دستم رو سمتش دراز کرده بودم گفتم:.
— گوشیمو بده

— رویا تو دوست پسر داری!؟

چی بهم میگی که نیست بازه؟

بعد از گفتن این حرف شروع کرد به خوندن پیام میونگسو و بعد از خوندن به
اسمش نگاه کرد که (مرد چال دار) ذخیره کرده بودم.
تو فکر اسم فرو رفت و منم از غفلتش استفاده کردم
گوشی رو از دستش کشیدم. با تعجب گفت:.

— مرد چال دار کیه رویا!؟

لبخندی زدم و رو مو ازش برگردوندم که صدای چیغش کرم کرد.

— میونگسو رویا تو با میونگسو قرار میزاری!؟

لبخند روی صورت عمیق تر شد و گفتم:

— فقط صحبت می کنیم و برای فردا میخواد که منو ببینه البته همراه با شما!.

— وای رویا باید بریم خیلی خوب میشه اقیانوس رو می بینیم.. آفتاب می

گیریم..

کلافه گفتم:

—منم دوست دارم برم اما باید بهارو راضی کنیم..
 با مشت آروم زد به قفسه سینهش و با غرور گفت :
 —اون با من کلیدش دست منه.

بعد از گفتن این حرف صدای وارد کردن رمز در توجه ام رو به خودش جلب کرد. و بعد از اون قامت بهارو دیدیم..

با دیدن چهره ی در هم و بدن و موهای خیسش نگران شدم از روی مبل بلند شدم و در حالی که بهش نزدیک شدم پرسیدم:
 -کجا بودی؟

صدای ملیسا روشنیدم که از نگرانی پرسید:
 -این چه سرو وضعیه؟!
 ادامه دادم:

-چرا زیر بارون بودی
 و ملیسا جمله ام رو تکمیل کرد:
 -چرا هیچی نمی گی؟!

با شونه هایی افتاده بدون اینکه جوابی بهمون بده وارد حمام شد .
 با تعجب به ملیسا نگاهی کردم که با چهره پرسشیش مواجه شدم و بعد از اون صدایش رو که پرسید:

-این چرا اینجوری شده؟!

به علامت ندونستن سرم رو کج کردم و شونه هام رو بالا انداختم گو شیم رو دستم گرفتم و جواب پیام میونگسو رو با مضمون =آخر شب بهت میگم فرستادم.

حدود بیست دقیقه بعد بهار با لپ های قرمز بدون اینکه نگاهی بهمون بندازه وارد اتاقش شد.

از روی مبل بلند شدم و خواستم به اتاقش برم که ملیسا مانع شد و گفت:

-الان زمان مناسبی نیست

-پس جواب میونگسو رو چی بدم؟!

بگو که میایم ولی شاید دیرتر.

دوباره روی مبل نشستم و بعد از یک ساعت حرفی که ملیسا زده بود رو توی لاین فرستادم.

ذوق و شوق زیادی داشتم دوست داشتم زیاد بینمش با لبخندی روی ل*ب*م که یک لحظه هم کنار نمی رفت وارد اتاق شدم و خودم رو به دست خواب سپردم.

" ملیسا "

با شنیدن صدایی مثل خوردن دندون به هم از خواب پریدم.

با چشمایی نیمه باز که به خاطر خوابیدن تار می دیدم ، به اطراف نگاه کردم که چشمم به بهار افتاد ، درحالی که پتورو دور خودش پیچیده بود داشت از سرما می لرزید .

به سمتش رفتم و با ترس دستم رو روی پیشونیش که از عرق موهاش بهش چسبیده بود گذاشتم .

وای خدای من داشت تو تب می سوخت .

با ترس به سمت اتاق رویا رفتم و بدون در زدن وارد شدم .

به سمتش رفتم و شروع کردم به تکون دادن شونه هاش .

با ترس چشم بند روی چشماش و برداشت و با جیغ گفت :

– چی شدههههه ؟!

در حالی که از ترس نفس نفس می زدم ، بزاق دهنم رو قورت دادم تا بتونم صحبت کنم ...

– بهار ... بهار ... داره تو تب می سوزه

از طرفی هم لرز داره

خیلی بدنش داغه .

با ترس و عجله از روی تخت بلند شد و با قدم هایی تند و سریع که بی شباهت به دویدن نبود وارد اتاق بهار شد .

پشت سرش رفتم .

دستش رو گذاشت رو پیشونی بهار و در همون حال گفت :

– برو یه کاسه آب و پارچه بیار . باید پاشویه بشه .

به سمت در اطاق رفت و گفت :

– من میرم داروخونه تا میام پاشویه اش کن .

اگه خوب نشد باید ببریمش بیمارستان شاید خطرناک باشه .

سرم رو تکون دادم و کاسه ای آب و دستمال آوردم .

خسته و کلافه به ساعت نگاه کرد .

عدد چهار داشت بهم چشمک می زد .

رویا درحالی که سرش رو به گوشه تخت تکیه داده بود خوابیده بود .

دماسنجی رو که رویا از داروخونه همراه با داروها خریده بود ، توی دهنش

گذاشتم و منتظر شدم تا درجه اش رو ببینم .

خدراشکر تبش پایین اومده بود .

با خیال راحت سرم رو به تخت تکیه دادم و چشمام رو با آرامش بستم

بهار

بار سردرد شدیدی چشمامو باز کردم خواستم کمی تکون بخورم که بدن دردم

باعث شد چهره ام

جمع بشه ، سرم و چرخوندم که با صورت رویا که غرق در خواب بود مواجه

شدم سرم و رو به

سمت مخالف چرخوندم که ملیسا رو در حالی که خواب بود دیدم شروع

کردم به تکون دادن ملیسا :

—ملیسا پاشو، چرا اینجا خوابیدید؟

سرش رو بلند کرد در حالی که داشت به گردنش دوران میداد گفت:

—به خاطر سرکار خانم. دیشب تب و لرز میکردی

دستم رو گذاشتم رو پیشونیم کمی داغ بود چند ضربه زدم رو سر رویا و گفتم:

—یا (هی) رویا بلند شو

سرش رو بلند کرد و در حالی که چشماش بسته بود گفت:

—ساعت چنده؟!

به ساعت کنار تختم نگاه کردم

—نزدیک یک

چشماش رو باز کرد و گفت:

—چی؟!

بدون اینکه به کسی اجازه صحبت بده از جاش بلند شد و به سمت گوشیش

رفت و بعد از دیدن

گوشیش چهره اش جمع شد و با ناراحتی گفت:

—واای، پنج میس کال ازش دارم

با تعجب و لحنی پرسشی گفتم:

—ازکی؟!

صدای ریلکس ملیسا رو از پشت سرم شنیدم:

—میونگ سو

- چییییی؟! میونگ سو واسه چی باید به تو زنگ بزنه؟!

ملیسا در حالی که جلوی موهاش رو می بست گفت:

— باهم قرار میزارن

حالا هم بلند شو حاضر شو که لب ساحل منتظر مون

— چییی؟!

خودم رو روی تخت انداختم در حالی که دستامو باز کرده بودم و به سقف

خیره شده بودم گفتم:

— من مریضم حالم بده نمیام

سرم رو به سمت ملیسا چرخوندم و با لحنی دستوری گفتم:

— توهم ترو بزار تنها باشن

_ بهار چطور دلت میاد رویا رو بین هفت تا پسر تنها بزاری؟! مثلا دوستشیا!

بی اختیار روی تخت نشستم و تقریبا داد زدم:

_ چی !! هفت تا!!!؟!

مگه به جز میونگ سو بقیه پسرا هم میان؟!

رویا درحالی که داشت موهاش رو شونه می کرد گفت:

_ آره دیگه زود باش حاضر شو .

بی اختیار از روی تخت پایین پریدم که باعث شد بدنم کلی درد بگیره .

ملیسا و رویا متعجب نگاهم کردن که حق به جانب اخم کردم و دستام رو به

کمرم زدم و گفتم:

_ فکر کردید میزارم رویا تنها باشه؟!

بدون این که بهشون اجازه صحبت بدم لبخند مسخره ای زدم و وارد دست شویی شدم .

بعد از مسواک ، با هول وارد اتاق شدم و گفتم :

– رویا موهام ، بدو اتوشون کن .

رویا و ملیسا همراه با چاشنی تعجب نگاهم کردن که ملیسا گفت :

– ای شیطان ، خوشت اومده ها !

روی صندلی نشستم و چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

– حرف نزن دیرمون شده .

هر دو خندیدن .

ملیسا شروع کرد به صاف کردن موهام و رویا هم یک آرایش ملیح روی صورتم انجام داد .

بعد از تموم شدن ، کارشون با دیدن خودم تو آینه لبخندی زدم .

با ذوق لباس هام رو با یک تیشرت سفید نایک و شلوار لی عوض کردم ، رویا و ملیسا هم چند دقیقه بعد از من آماده شدن و همه با سمت ساحلی که میونگ سو و بقیه اونجا بودن رفتیم .

استرس عجیبی داشتم .

نمی تونستم عکس العمل پسرارو پیش بینی کنم .

دوست داشتم که مورد توجه سونگ گیو قرار بگیرم و از چهره ام خوشش بیاد .

"سونگ گیو"

با عجله تیشرت سفید نایک و شلوارلی که زانوش پاره بود رو پوشیدم و شروع کردم به حالت دادن موهام و سوت زدن آخرای کارم بودم که صدای سونگ جونگ توجه ام رو جلب کرد:

- هیونگ (در کره هیونگ به معنای برادر یا برادر بزرگتر استفاده می شه فکر کنم) چرا انقدر داری واسه خوشتیپ شدنت وسواس به خرج میدی تو همینجوریش هم خوش تیپی

لبخندی زدم و از آینه به سونگ جونگ ک داشت واسم چاپلوسی میکرد نگاه کردم و با همون لبخند به سمتش برگشتم ، دستم رو داخل موهاش که نرم و ل*خ*ت بود و به رنگ مشکی بود کردم و به هم ریختم و در همون حال گفتم:
-آی گو(ای وای)تو داری واسه من چاپلوسی میکنی!؟

با اون چشمای در شتش که بر عکس چشمای من بود بهم نگاه کرد و بالبخند گفت:

-هیونگ تو ساحل واسم باید بستنی بخری

-چی؟! تو که خودت پول داری

از کنارم گذشت و در حالی که تو آینه به خودش نگاه میکرد گفت:

-اما اگه تو بخری خوشمزه تر میشه

خواستم بزنم تو سرش و جوابش رو بدم که داد زد:

-اومو(دوستان اومو هم تقریبا مثل آی گو)یادم رفت کرم ضد آفتاب بردارم

دوست ندارم پوست لطیفم آفتاب سوخته بشه

بعد از گفتن این حرف به سمت اتاق مشترکمون رفت (دوستان سونگ جونگ به پوستش خیلی اهمیت میده) سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و بچه هارو صدا زدم تا زودتر بریم دلم نمی خواست حتی یک دقیقه هم دیر برسیم. دوست داشتم هر چه زودتر ببینمش.

همه توی ون مشکی رنگی که کمپانی بهمون داده بود نشستیم..(دوستان کمپانی گروه اینفیت wollim هست) حدود یک ساعت بعد به ساحل رسیدیم همه برای ناشناس بودن ماسک هامون رو زدیم و از ون پیاده شدیم...

چون آخر هفته بود زیاد جای خلوت نمی تونستیم پیدا کنیم . روی شن های نرم اما گرم ساحل قدم زدیم، تا جای تقریبا خلوت پیدا کردیم. روی صندلی هایی که مخصوص آفتاب گرفتن بود نشستیم و وسایل رو کنارمون گذاشتیم. و سایه بون هارو باز کردیم. میونگسو رو صدا زدم تا به رویا زنگ بزنه. چرا اینقدر عجله داشتم برای دیدنش؟ درسته که زیاد ندیده بودمش اما از غرورش خوشم میاد. دوست دارم کنارش بشینم و دستام رو توی موهای مشکبیش فرو کنم و غرق در لذت موهایش بشم...

از فکر کردن در باره بهش ناخواسته لبخندی روی ل*ب*م نشست و به صورتش فکر کردم که صدای سونگ جونگ باعث شد از این رویای شیرین بیرون بیام.

—هیوونگ

از روی صندلی بلندشدم و تقریباً داد زدم

—:بوئه (چیه؟)

چشمکی زد و باشیطنت گفت:

—یادت که نرفته باید واسم بستنی بخری.

بعد از گفتن این حرف دستمو کشید و به سمتی که دکه ای کوچیک در حال فروختن بستنی های رنگ و وارنگ و خوشمزه بود برد.

"بهار"

بعد از حدود یک ساعت یا بیشتر به ساحل رسیدیم .

به اسرار بچه ها برای سوپرایز شدن پسرا کلاه لبه دار بزرگی که آگه جلوش رو کمی خم می کردم تقریباً تمام صورتم رو میپوشونه روی سرم گذاشتم و عینک آفتابی رو روی چشمام گذاشتم .

با ذوق و شوق به اقیانوس آبی نگاه کردم .

باعث شد بی اراده لبخندی بزدم و نفس عمیق بکشم .

بوی خوش اقیانوس رو استشمام کردم . بوی لذت بخشی داشت .

(دوستان من تا حالا اقیانوس نرفتم و نمی دونم دقیق چه بویی داره و این جمله رو که بوی اقیانوس خوبه رو از یک فیلم استفاده کردم)
 به سمت رویا و ملیسا رفتم که رویا داشت با ملیسا صحبت می کرد .
 با هم به سمتی که میونگ سو گفته بود رفتیم .

بعد از کمی پیاده روی رسیدیم به پنج تا پسر شیطان که در حال سر به سر گذاشتن هم دیگه بودن .

پس چرا اینا پنج نفرن !!؟

به پسرا نگاه کردم .

چرا سونگ گیو نیست ؟!

وای خدا یعنی نیومده ؟!

تمام شوقی که داشتم به یک باره از بین رفت .

با غم به پسرا نگاه کردم که هنوز متوجه ما نشده بودن .

رویا با صدای بلند میونگ سو رو صدا کرد که همه سرها به سمت ما چرخید .

رویا و ملیسا با قدم هایی سریع خودشون رو به پسرا رساندن .

اما من دیگه هیچ رمعی نداشتم و انگار که پاهام توان حرکت کردن نداشتم .

با شونه هایی افتاده و قدم هایی آهسته به سمتشون رفتم .

سرم پایین بود و برای احترام فقط تا کمر خم شدم .

صدای پرسشگر هویا روشنیدم که گفت:

— پس بهار کجاست ؟! چرا نیومده ؟!

با شنیدن این سوال ناخواسته لبخندی خجول روی ل*ب*م نشست، سرم رو بیشتر پایین انداختم.

با شنیدن صدای رویا باعث شد که کمی استرس بگیرم .

نمیدونستم که عکس العملشون بعد از دیدن من چیه!

—بهار که اومده...

بعد از گفتن این حرف دستش رو به سمتم دراز کرد وبا لبخند گفت:

—این شما و این هم بهار...

قرار بود که بعد از گفتن این حرف با ذوق کلاه و عینکم رو بردارم اما بعد از اینکه

فهمیدم سونگ گیو نیست دیگه ذوق و شوقی برای نشون دادن خودم نداشتم.

حدود دو دقیقه در سکوت گذشت، هیچ کس حرفی نمیزد، انگار همه منتظر

حرکتی از من بودن .

آهسته و بی رمق کلاه و عینک ام رو برداشتم.

چشام رو بستم، سرم رو کمی به چپ و راست تکون دادم تا موهام صورتم رو

پوشونه.

چشمام رو باز کردم و به پسرا که با چشمای درشت شده از تعجب ودهنی که

از حد معمول بزرگتر بود نگاهم میکردن.

صدای دونگ وو رو شنیدم که با بهت گفت: خدای من...

با این حرف دونگ وو همه به خودشون اومدن و به نوعی شروع کردن به

تعریف کردن و ابراز تعجب و خوشحالی، با لبخند به تک تکشون نگاه کردم

که نگاهم به سمت هو یا کشیده شد .

بی حرکت و با دهنی نیمه باز فقط نگاهم میکرد، ووهیون دستش رو دور گردنش انداخت که باعث شد از اون نگاه خیره بیرون بیادو فقط لبخندی مردونه بهم بزنه.

سونگ یثول به سمتم اومد و دستش رو دور گردنم انداخت. با تعجب گفتم:
_اوپا(اوپا در کره به معنای برادر بزرگتر استفاده می شه که فقط دخترا می گن) چرا انقدر صمیمی شدی با من!!

در حالی که صورتش به اندازه چند وجب ازم فاصله داشت، یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت:

_بهار! چرا زودتر به خودت نرسیدی؟!
بعد از گفتن این حرف، در حالی که به آسمون نگاه می کرد گفت:
+لوازم آرایش واقعا چیز عجیبیه! چه ها که نمیکنی!!!

ناخواگاه لبخند دندون نمایی زدم، که من رو به سمت صندلی های مخصوص آفتاب گیر برد و وادار به نشستن کرد،

نگاهی به اطراف کردم که چند دختر پسر جدا از ما بودن و توجهی به ما نمی کردن و به نوعی تو دهن هم دیگر بودن.

دوباره به پسرا نگاه کردم. چرا ما سک یا کلاه ندا شتن و سعی تو مخفی کردن
چهره شون نداشتن!؟

رو کردم به سونگ یئول و سوالم رو پرسیدم که خیلی ریلکس گفت:
_ نمی دونی چه قدر گذشت تا این جای خلوت پیدا کنم. نگران نباش همشون
باهامون عکس انداختن.

ل*ب*ا*م رو غنچه کردم و با حالت بامزه ای سرم رو خاروندم که باعث خنده
سونگ یئول شد...

بعد از چند دقیقه صدای سونگ گیو و سونگ جونگ رو شنیدم که به سمت ما
میومدن.

با احساس نزدیک شدن صداس ضریان قل*ب*م بالاتر رفت، گرمای دستام
جاشون رو به سردی دادن و یخ زدن دستام رو به راحتی احساس می کردم، اما
انگار که زیر پوست صورتم کوره آتیش بود.

صدای شیطون و پرسشگر سونگ جونگ رو

شنیدم که با تعجب روبه سونگ یئول گفت: این خانم کیه!؟

سونگ یئول ایستاد، درحالی که دست به سینه شده بود گفت:

حدس بزن، شرط می بندم که باورت نمی شه.

با تموم شدن جمله اش توجه سونگ گیو هم به ما جلب شد.

با هر قدم که نزدیک می شد به نوعی بدن من هم خشک می شد.

قدرت تکون دادن هیچ کدام از اعضای بدنم رو نداشتم شدت ضربان قل*ب*م به قدری بالا بود که هر لحظه منتظر بودم از قفسه سینم بیرون بزنه ، با شنیدن صداش استرسم بیشتر شد .

همه ساکت شده بودن و به ما که انگار فیلم بازی می کردیم و اون ها هم تماشاچی بودن نگاه می کردن هر ثانیه برام به مدت یک سال می گذشت ، صداش رو شنیدم :

_ این خانم کیه سونگ یئول!؟

تمام نیرویی که تو بدنم بود رو جمع کردم ، دستام رو مشت کردم و در یک حرکت از روی صندلی بلند شدم و به سمت سونگ گیو که پشت سرم بود برگشتم

سونگ گیو:—

با دیدن بهار که حالا موهای نارنجی رنگ شده تمام کک مک هاش از رو صورتش برداشته شده ، زیبا شدهمتعجب شدم

چند لحظه ماتم برد و نتونستم کلمه ای از دهنم خارج کنم ، خیلی زیبا نشده ، مثل یک الهه نشده ، اما این تغییر سریع واقعا تعجب برانگیز بود .

این همه تغییری!!

یک شبه!!نکنه به جای جوشونده داروی زیبایی واسش فرستاده بودم!

سلام🙏؟

دوستان خیلی ممنون از این که نظرات خودتون رو تو ربات بهمون می فرستید
و باعث دلگرمی می شید و یا مشکلاتمون رو بهمون گوش زد می کنید
چندتا از دوستان در مورد ادامه داستان مواردی رو گفتن:

—رمان قابل پیش بینی شده...

—دیگه جذاب نیست

—خیلی کشش می دید

...و

خوب باید بگم که ماتازه به قسمت های هیجانی رمان رسیدیم
خیلی از شما دوستان یا میخواید بهار و سونگ گیو باهم باشن و یا بهار و
شیوون

در مورد آخر داستان من چیزی نمی گم

فقط باید بهتون بگم که صبر کنید و تا آخر داستان همراه ما باشید.

اتفاقاتی می افته که غیر قابل پیش بینی

در مورد پیام ما واسه نوشتن این رمان و زیبا بودن قلب بازم باید بگیم که
تا آخر باید کنار ما باشید تا متوجه بشید.

چندتا از دوستان درخواست رمان قبلی من "من بازیچه نیستم" رو درخواست
کرده بودن

شما می تونید وارد کانال کافه تک رمان @caffetakroman بشید و

#نسا_عسگری و یا #من_بازیچه_نیستم رو سرچ کنید

دوست دار شما نویسندگان رمان "تو خیلی زشتی"

@insprit

infinite_gyu@

-الوا گیو؟

با صدای سانگیول به خودم اومدمو سعی کردم بی تفاوت به نظر برسم و با صدای بی تفاوتی گفتم:

_انتظار این که بهار باشه رو نداشتم به بهار نگاه کردم و با لبخند گفتم :

+خیلی تغییر کردی بخاطر چهره جدیدت بهت تبریک میگم

- دست رنج منه دیگه !! به هر حال گریموری مثل من باید بتونه دوست خودش رو به بهترین وجه ممکن خوشگلتر بکنه دیگه .

صدای رویا که پشت سرم ایستاده بود و داشت از خودش تعریف میکرد شنیدم ، یعنی ملیسا هم پیش رویاس ؟

ناخودآگاه لبخندی زدم و پیشونیم رو خاروندم چرا من مئه بچه ۱۷-۱۸ساله ها

شده بودم صدام رو مصلحتی صاف کردم و لبخندم رو از روی ل*ب*م*پاک کردم و به سمت رویا برگشتم

- سلام خانوم زحمت کش خسته نباشی !

و بعد دستمو رو به دستش گرفتم و رویا هم جواب سلامم رو داد به ملیسا نگاهی انداختم که عینک آفتابیه مشکی ای زده بوددکه خیلی بهش میومد دستم رو بردم جلو و سلامی دادم .

- بیاید ببرمتون ویلامون وسایلاتونو رو بزارید اونجا که که الکی باری روی
دوشتون نشه

همه سرها به سمت هویا برگشت و رویا با
وجدی که توی صورتش مشخص بود گفت:

آره والا خسته میشیم هی وسایل رو جابه جا کنیم با خودمون
+ اوکی پس با ماشینتون بیاد پشت ون تا ویلا رو بهتون نشون بدم
و بعد هم با دستش ون مشکیمون رو که اون سمت خیابون پارک شده بود
نشون داد.

بهار:

از روی صندلی بلند شدم و به سمت رویا و ملیسا رفتم، من که وسایل خاصی
نداشتم پس ترجیح میدادم که همینجا بمونم

از بچه ها جدا شدیم و به سمت ماشین خودمون رفتیم

_رویا!؟

پرسشی برگشت و نگاهم کرد که گفتم؛

-خب من که لوازم خاصی ندارم!

یه ساك کوچولو که خودتون اون رو واسم جابه جا کنید دیگه! من اینجا می
مونم تا برگردین این محوطه ای که توشیم خیلی شلوغ نیست، احساس راحتی
میکنم.

رویا به ذره متفکر نگاهم کردوگفت ؛

+باشه پس همین اطراف باش ماهم که زود برمی گردیم
سری تکون دادم و برخلاف جهت رویا شروع به حرکت کردم .
هندزفیری وگوشیم رواز تو جیب شلوارم در اوردم و گذاشتم توی گوشم و
آهنگ رو پلی کردم

لب دریا شروع کردم به راه رفتن و فکر کردن تو این مدت خیلی اتفاق افتاده
بود واسم، احساساتم تغییر کرده بود .
خودمم تغییر کرده بودم .

لبخندی روی لبهام نشست . یاد امروز افتادم ،وقتی که رویا داشت درمورد
تغییرات من صحبت می کرد و گیو با لبخند پیشونی اش رو خاروند دوباره
توی دلم ولوله ای برپاشد .

لبخند خجولی زدم و سرم رو گرفتم پایین یاد جوشونده فرستادنش افتادم!
زیر اون افتاب توی ساحل بیخ زدم، از هیجان لبهام رو گاز گرفتم.
دستم رو از تو جیب شلوارم دراوردم و روی قل*ب*م فشارش دادم.
چه مرگش بود.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم .
راه رفتن رو از سر گرفتم .

ذهنم بدجور مشغول بود.سرم رو بالا گرفتم .اطراف نگاهي انداختم .
نزدیک یه ربع بود که بی وقفه داشتم راه می رفتم .

از محوطه ای که مخصوص woolim بود خارج شده بودم .
اشکال نداره حالا مگه چی شده ، تا اونا هم بیان خیلی طول میکشه .
حرکت کردم ...

کجا بودم؟؟ آهان شیوون .

واقعا چش شده بود که کلا سر کار نیومد دیروز!!

یعنی یه کلمه ی استاکر انقدر واسش گرون تموم شده بود .

اصلا کی با می یونگ انقدر صمیمی شده بود که من نفهمیدم .

حواسم به آهنگ در حال پخش بیش تر جلب شد .

غرق توی آهنگ بودم که احساس کردم کمرم سر شد .

با شگفتی برگشتم عقب و به فرد رو به روم نگاه کردم .

با تعجب هندزفری رو از توی گوشم در آوردم و گفتم :

_ تو اینجا چیکار میکنی!؟

و خیره بهش نگاه کردم .

+ من می خواستم این ازت بپرسم .

_ حالا که من پرسیدم .

اومدم اینجا از دست تو در امان باشم که اینطور به نظر میرسه از دست تو نمی

تونم به آرامش برسم .

+ یه جور میگی انگار من فقط و فقط به خاطر تو پاشدم اومدم اینجا . به

خاطر می یونگ اومدم .

_ به خاطر می یونگ!؟

+ آره ، گفتم بیایم بیرون یه ذره آب و هامون عوض بشه .

منم قبول کردم .

مشکوک نگاهش کردم و لبخند خیشی زدم و گفتم :

_ نمی دونستم با می یونگ انقدر صمیمی شدی ، شیوون خبراییه !

یه دونه زد پس گردنمو گفت :

+ نه خیر ! خبری نیست !

جهت اطلاعات بگم که کل افراد شرکت می دونن که می یونگ دختر داییه منه !

با دهن از تعجب باز شده و با چشای گشاد نگاهش کردم .

با ناباوری گفتم:

_ دختر داییت ؟!

خب چرا بهم نگفته بودی ؟!

با بیخیالی مختص خودش که اعصاب خورد کن بود، شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

+ خب نرسیده بودی .

یه چپ چپی بهش نگاه کردم و با حرص گفتم :

_ توام با این منطق های مسخره ات .

+ فکر می کردم رویا بهت گفته خب .

من از کجا باید می دونستم که بهت حرفی نزده !!

کلافه دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

_ ولش کن اصلا!

و بعد به اطاف نگاه کردم و با نگاهم دنبال می یونگ میکشتم گفتم:

-می یونگ کو!؟

با چشمش به پشت سرم نگاه کرد و با همون لبخند همیشگیش گفت:

+ اوناهاش پشت سرت داره با بستنی میاد .

هر چند که با این آروم آروم اومدنش مطمئن نیستم چیزی از بستنی ها بمونه .

و بعد هم بدون توجه به من به سمت می یونگ دوید و یکی از بستنی هارو

ازش گرفت و شروع کرد با لذت از بستنی ها خوردن.

الحق که شکمو بود .

به سمتشون آروم آروم قدم برداشتم و از دور دستی به حالت بای بای واسه

می یونگ تکون دادم که اون هم همین کارو انجام داد .

با لبخند بهشون نگاه کردم و چشمام رو ریز کردم ...

بهم دیگه میومدن .

شیوون که کلا از مرحله پرته ، باید مزه دهن می یونگ رو ببینم چیه!

_ به به بهار!

تو اینجا چیکار می کنی دختر!؟

+ با رویا و ملیسا اومده بودیم آب و هوا عوض کنیم .

_ اووه خوش بگذره . سه نفری اومدین بترکونید دیگه .

+ نه فقط ما سه تا نیستیم که ...

با صدای زنگ گوشیم حرفم نصفه موند . به اسم رویا که روی صفحه ی
گوشیم نقش بسته بود نگاه کردم .

حتما می کشتم .

_ بههااااار !!!

کجایی دختر !!!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم تا پرده ی گوشم آسیبی نبینه از جیغی بنفش
رویا !

+ عه !؟

چرا جیغ و داد می کنی دختر !

حواسم نبود خیلی پیاده روی کردم و از محوطه خارج شدم .

+ نمی گی ما نگران میشیم دختر خوب !؟

با این حرف رویا ته دلم قیلی ویلی رفت . یعنی گیو هم نگرانم شده بود !؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا این فکرای مسخره از ذهنم بپره .

+ الو ...! بهار ! گوشی دستته هنوز !؟

_ آره آره .

بیخشید نگرانتون کردم .

این شیوون مگه مغز میزازه واسه آدم .

+ شیوون ! شیوون بیچاره چرا !؟ اینجا هم ول کنش نیستی ؟

_ فعلا که اون ول کن ما نیست و تا اینجا اومده.

و بعد به شیوون که خصمانه نگاهم می کرد، زبون درازی کردم که چشاشو درشت کرد و یه قدم اومد جلو.

+ چی؟! شیوون اینجا چیکار میکنه؟

لبخند احمقانه ای زد و یه قدم رفتم عقب.

_ با می یونگ واسه تعطیلات اومدن اینجا هوا خوری.

شیوون دستاش رو آورد جلو و چند قدم به سمتم برداشت که رویا در همین حال گفت:

+ خب بگو اونا هم بیان پیش ما.

به سرعت باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم و نگاهی به شیوون انداختم.

تا دیدم حالت آماده به خودش گرفته یه پام رو گذاشتم عقب و به سرعت مثل تیری که از کمان خارج شده بودم سمت محوطه woolim دویدم.

همین طور من می دویدم و شیوون پشت سرم می دوید و هر از چند گاهی اسمم رو صدا می زد.

_ وایسا ببینم که من ول کنتون نیستم و تا اینجا اومدم دنبالتون؟

آره!؟

وایسا تا حسابتو برسم دختره خودشیفته.

و سرعتش رو بیش تر کرد.

با خنده و شادی خودم رو رسوندم به محوطه. وقتی رویا و ملیسا رو دیدم دستی براشون تکون دادم.

قیافه متعجب همه رو که از نظر گذروندم خودم رو پشت رویا قایم کردم تا ازم در برابر شیوون دفاع کن.

+ شیوون تو رو خدا بیخیال آبرومون رو نبر جلو پسرا

شیوون با سرتقی مثل پسر بیچه ها گفت :

- آبرو! ول کنت نیستم تا یه گوشت مالی حسابی بهت ندام
و بعد به رویا نزدیک تر شد .

- رویا برو کنار خودت و وارد ماجرا نکن

+ بابا به من چه بیاید برید اینور باز شما دو تا هم دیگه رو دیدید افتادید به جون
هم

و بعد از بین دستای من خودش رو آزاد کرد و رفت اونطرف پیش ملیسا و ایستاد

نگاه مظلوم به شیوون انداختم و آروم صداش زدم

- شیوون !!

با سرتقی و پافشاری در حالی که اخم بانمکی کرده بود گفت:

+ مظلوم شدن هم کاری برات نمی تونه بکنه

تا این جمله رو گفت شروع کردم به دویدن که باز صدای داد شیوون رو شنیدم

- وایسا فرفری! بهتر خودت تسلیم بشی اگه خودم بگیرم تنبیه بدتری واست در نظر می گیرم .

دستم رو تکون دادم و برو بابایی نثارش کردم و به سمت اقیانوس رفتم .

تا بالای زانو تو آب بودم که بی هوا برگشتم و به سمت شیوون آب پاشیدم .
از قیافه شک زده ی شیوون خنده ی بلندی کردم که با پاشیده شدن یه گالن آب
روی صورت و بدنم نیشم بسته شد .

-آب می پاشی جکسون!؟ اگه بزارم یه نقطه از لباسم خشک بمونه شیوون
نیستم که .

خنده بلندی سر دادم که همراه شد با حملات شیوون

دستم رو بالا گرفتم و با خنده گفتم؛ عاقا تسلیم، صلح.
که شیوون لبخندی زد و به سمت ساحل شروع به حرکت کرد .
وایستاد تا منم خارج بشم ، شانس آورده بودم که لباسم چندان نازک نبود وگرنه
الان از خجالت اب شده بودم.

شیوون دستش رو به سمتم دراز کرد تا از اب خارجم کنه .
دستش رو گرفتم و او مدم بیرون که دم گوشم با شیطنت گفت؛
الان شدی فرفری کک و مککی خودمون .

با این حرفش برگشتم سمتش و با عصبانیت نگاهش کردم.

— چیه خب تقصیر خودته خودت اب بازی رو شروع کردی!
 با زدن این حرفش سرم رو انداختم پایین و زدم تو سر خودم و لحنی ناز گفتم؛
 آه الان آگه گیو من رو ببینه.....

که متوجه شدم چه سوتی دادم
 با خجالت به شیوون نگاه کردم که دستش رو انداخت دور شونه ام و من رو
 مجبور به حرکت کرد و گفت؛

— آگه کسی واقعا دوست داشته باشه همین مدلی که هست تورو می پسند
 بدون ذره ای ارایش آگه دوست داشته باشه تورو مجبور به تغییر نمیکنه! چون
 تویی واقعی رو دوست داره، خیلی چیز هارو که نباید چشم ببیند ادم!
 بعضی چیزارو ادم باید با قل*ب*ش ببینه مثل مهربونی و نجابت!

با تعجب به شیوون که کنارم داشت راه می رفت و جدی صحبت می کرد نگاه
 کردم.

که انگار نگاهم رو روی خودش حس کرد و برگشت نگاهم کرد و گفت؛
 چیه!؟

نکنه وقتی موهام خیس میشه جذاب تر میشم
 یه دونه زدم تو کله اش و گفتم؛

نه خیر. وبعد سکوت کردم و سرم رو انداختم پایین.

– چی شدی جکسون؟!

نفس عمیقی کشیدم به رو به روم نگاه کردم می رسیدیم به بچه ها!
+شیوون!

دوباره سرم رو پایین گرفتم یه جورایی خجالت می کشیدم ازش. از اینکه رازم رو فهمیده بود، من حتی جرعت نکرده بودم به رو یا و ملیسا که عزیزترین کسایی که تو زندگیم دارم بگم، بعد شیوون با سوتی هایی که داده بودم متوجه شده بود.

همینطور تو فکر بودم که شیوون ایستاد اومد روبه روم وگفت: چی شده بهار
سرم رو بالا گرفتم و با خجالتی که از من بعید بود بهش گفتم:
+میشه کسی از این قضیه بویی نبره؟! حتی ملیسا و رو یا هم خبر ندارن لطفا به
کسی چیزی نگو! من اصلا اعتماد به نفسش رو ندارم
و بعد شروع کردم به بازی با انگشتم منتظر نگاهش مردم که تغییر حالت داد.
لبخند دندون نمایی زد و طبق عادت همیشگی ابروهاش رو بالا انداخت و
گفت:

– نمی دونم راجب چه مسله ایی داری حرف میزنی

و بعد هم روش رو ازم گرفت و شروع به حرکت کرد.

چند دقیقه ایی از شوک سر جام ایستادم بعدش که دو هزاریم افتاد با دو خودم
رو بهش رسوندم و با ذوق گفتم:

—وایی مرسی شیوون اصلا فکر نمی کردم آدمی باشی که بتونی رازی رو پیش خودت نگه داری.

با تعجب برگشت نگاهم کرد و گفت:

—کدوم راز؟

یدونه زدم پس کلش و گفتم:

+برو بچه پرو

—شما دوتا کجایید ده ساعته؟!

به رویا که شاکی این سوال رو پرسید نگاهی انداختم و گفتم:

—به تو که بد نمیگذره

و بعد نگاهی به میونگ سو که کنارش نشسته بود انداختم که رویا بهم چشم

غره ای رفت و به فارسی زهره ماری نثارم کرد

هو یا و دونگ وو رو دیدم که از سمت دیگه ای او مدن صدای دونگ وو از

بس که بلند بود تا اینجا هم می شنیدم که داشت از گشنگی غر غر می کرد و

هو یا خیلی بامزه داشت نگاهش می کرد

به ساعت مچیم نگاه کردم ، ساعت طرفای یک بعد از ظهر رو نشون میداد .

چقدر زمان زود می گذشت .

+ نظرتون چیه دیگه بریم ویلا؟! وقت ناهاره .

با این سوال هویا، دونگ وو خیلی شاد گفت:

- من که همیشه تابع حرف های تو بودم اصلا حرف هات حرف نیست که نقل و نباته که می باره!

لبخندی روی ل*ب*م نشست و با کنجکاوی از هویا پرسیدم:

- پس بقیه پسرا کجان یاد ملیسا افتادم که نبود،

نگاهی به رویا انداختم و گفتم:

- اصلا ملیسا کجاست؟؟

از روی صندلی بلند شد و گفت:

+ ملیسا و گیو که با هم دیگه معلوم نیست کجا غیبشون زد. ووهیون و یئول و

جونگی هم تو ویلان دارن ناهار درست می کنن!!

با تعجب گفتم: یادمه اون سری هم که اومدم ووهیون غذا درست کرده بود.

چرا انقد اذیتش می کنید آخه!!

که دونگ وو با لحن بامزه گفت:

+ اذیت؟! ما جرعت داریم اونو اذیت کنیم مگه؟! ووهیون به آشپزی خیلی

علاقه داره واسه همینم هست که معمولا وقتی بیرون میایم اون واسمون آشپزی

میکنه. در واقع یه جور تفریح واسش.

آهانی گفتم و به گیو و ملیسا که با خنده داشتن به سمت ما می اومدن نگاه

کردم.

فقط برای یک لحظه به ملیسا حسودیم شد اما سعی کردم این احساسات رو از خودم دور کنم .

_ تو دوباره چرا فرفری شدی دختر؟!

با این سؤال دونگ وو یاد حالت فعلیم افتادم .

اه آخه دختره خنگ الان چه وقت آب بازی بود آخه؟!

وزیر چشمی به گیو که هر لحظه داشت نزدیک تر می شد نگاه کردم که شیوون گفت :

_ من و بهار میریم هتلی که می یونگ هست تا لباس هامون رو عوض کنیم ، بعدش میایم .

به تبعیت از شیوون گفتم :

+ آره ، بریم می یونگ رو هم بیاریم با خودمون .

خداحافظی سرسری کردیم و از رویا خواستم که آدرس ویلاشون رو برام بفرسته .

سوار ماشین شدیم و به سمت هتل حرکت کردیم .

توی راه تشکری از شیوون کردم و هندزفری رو گذاشتم تو گوشم .

...

وای می یونگ من عمرا این لباس رو بپوشم !

نگاه کن چقدر بازه !!

بزار خودم یه لباس دیگه انتخاب کنم ! باشه؟!

+ پوف ، برو .

تا این حرف روزد به سمت چمدونش رفتم و دنبال یه لباس پوشیده گشتم که یه لباس بامزه توجه ام رو به خودش جلب کرد.
هم خیلی باز نبود و هم خیلی با نمک بود .
یه لباس دو تیکه بود که از یه لباس سفید که عکس گوسفند داشت و یه سارافون مشکی تشکیل می شد .

لباس رو زود پوشیدم و می یونگ رو را ضی کردم تا یکم ارایشم بکنه، که فقط یه کرم پودر و کرم و رژلب واسم زد.
موهام رو بالای سرم جمع کردم و انقدر کشیدمشون تا موهای جلوی سرم صاف بشن و فقط اون قسمتی که بستمشون و حالت فرفری داشتن.
چقدر شبیه عکس روی لباسم شده بودم، خنده ایی کردم و به سمت می یونگ رفتم و گفتم که آمادم .

سوار ماشین شدیم و به همراه می یونگ و شیوون به سمت ویلا رفتیم.
وقتی رسیدیم شیوون ماشین رو پارک کرد، برعکس چیزی که فکر می کردم ویلا ساده ایی بود.

در زدیم که هویا در رو برامون باز کرد. همین که وارد شدم بوی غذا به م شامم رو پر کرد، خیلی نامحسوس نفس عمیقی کشیدم که صدای شیوون رو که پشت سرم بود رو شنیدم :

+من دیگه هروقت اینا هر جایی برن خودمو تو شون جا میدم ، فکر کنم همیشه در حال خوردن غذا های خوشمزه ان .

لبخندی به حرفش زدم و به سمتی که هو یا راهنماییم کرد رفتم .
وارد که شدم سلام بلندی کردم که همه جوابم رو دادن رفتم کنار و می یونگ و شیوون رو بهشون معرفی کردم .

نشستم روی مبل تک نفره ایی که کنج پذیرایی گذاشته شده بود . هنوز یک ربعی از او مدنمون نگذشته بود که ووهیون به سمت میز غذاخوری دعوتمون کرد .

کنار ملیسا نشستم لبخندی بهش زدم . این چند روزه اصلا درست و حسابی وقت نکرده بودیم با هم دیگه حرف بز نیم
+ بسته دیگه کم دختر خالتو نگاه کن تموم شد .
برگشتم و با تعجب به شیوون نگاه کردم . فاصلمون کمتر از چهار بند انگشت بود .

سرفه ی مصلحتی کردم و شروع کردم به غذا ریختن واسه خودم .
دا شتم غذا میخوردم که گیو ظرف سوشی رو گذاشت جلوی من و ملیسا و بهمون تعارف کرد .

از توجهش بهم گرما روزیر پوست گونه ام می تونستم احساس کنم .
لبخند خجولی نشست روی لبهام که شیوون با دهن پر گفت :

_ الان خیلی خر ذوق شدی!؟

چپی بهش نگاه کردم و گفتم:

- مرض حالا نمی شد به روم نیاری؟

_ چی رو به روت نیارم! آخه خیلی ضایعی تو دختر.

یه دونه محکم زدم تو بازوش که توجه همه به ما جلب شد.

عذر خواهی کردم و چشم غره ای به شیوون رفتم.

و غذام رو در آرامش خوردم، وقتی غذام تموم شد به همراه بقیه شروع کردیم

به کمک کردن و جمع کردن ظرفا.

همه از خستگی روی مبلها نشسته بودیم و هر کسی یه کاری انجام می داد

میونگسو و رویا که کلا امروز تو حلق هم دیگه بودن.

می یونگ و شیوون هم اونطرف تر داشتن درباره مهمانی تا سیس the mast

حرف می زدن که هفته دیگه بود سونگ جونگ و یئول هم که رفته بودن بیرون

با هم دیگه ووهیون هم رفته بود تو اتاقای بالا استراحت کنه.

خبری هم از گیو و ملیسا نبود.

از بی حوصلگی دیگه داشتم می پوکیدم که تصمیم گرفتم یه کم برم بالا

استراحت بکنم به طبقه بالا رفتم و روی تخت دراز کشیم.

انقدر خسته بودم که بدون اتلاف وقتی خوابم برد.

با صدای صحبت بین پسر از خواب بیدار شدم، کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق بیرون رفتم.

هر کس به سمتی می رفت یا وسیله ای تو دستش بود، چشم چرخوندم که ملیسا و سونگ گیو رو کنار هم در حال صحبت و خندیدن دیدم، انگار که سونگ گیو موضوعی رو تعریف می کرد و ملیسا هم با اشتیاق به حرفهایش گوش می داد.

با دیدنشون احساس کردم قل*ب*م فشرده شده، نفس کشیدن برام کمی سخت شده بود. احساس حسادت داشت خودش رو نشون می داد... هیچ وقت حسود نبودم.

نمی خوام که باشم بی اختیار دستام مشت شد و بدون این که حتی پلک بزنم بهشون خیره شده بودم.

صدای هویا باعث شد که به خودم پیام، روم رو برگردوندم و به چهره پرسشگر هویا که ازم پرسید:

— چرا آماده نیستی؟ مگه تو نمایای ساحل؟!

طوطی وار سرم رو تکون دادم و از کنارش رد شدم.

یک ساعت بعد در حالی که هوا رو به تاریکی می رفت کنار ساحل نشسته بودیم، از ویلا کمی هیزم آورده بودیم و پسر سعی در روشن شدنش داشتن بعد از کمی سر و کله زدن با هیزم ها آتیش تقریباً بزرگی روشن شد و من بین هویا و سونگ جونگ بودم و بقیه بچه ها هم دور آتیش حلقه زدن کسی چیزی

نمی گفت و فقط به چوب های که در حال سوختن بودن و رنگ های قرمز و نارنجی از خودشون ساطع می کردن نگاه می کرد...
 به نوعی هر کس غرق در افکار خودش بود غرق در رویایی که شاید زیبا و شاد ، شاید زشت و غمگین...

صدای کلافه ووهیون روشنیدم :

— چرا کسی حرفی نمیزنه ؟ از این سکوت مضخرف متنفرم...

و بعد از اون صدای سرشار از ذوق و شادی سونگ جونگ که گفت :

— نظرتون چیه که بازی کنیم؟!

سونگ یئول خیلی بی حال زد تو ذوقش و گفت:

— یا(هی) سونگ جونگ کی میخوای بزرگ شی ؟!

بعد از زدن این حرف بقیه پسرا شروع کردن به طرفداری از سونگ جونگ یا سونگ یئول .. بحث داشت بالا میگرفت که صدای تقریبا بلند ملیسا توجه همه رو به خودش جلب کرد :

— چطوره که آهنگ بخونیم؟!

بعد از این حرف نگاهی به سونگ گیو کرد و گفت:

— اصلا بهتره که سونگ گیو کمی برامون بخونه!

بلا خره باید یه جوری ثابت کنه که لیاقت لیدر بودن رو داره یا نه؟!

از سونگ گیو شروع می کنیم و هرکس به تیکه از آوازی که دوست داره رو
میخونه...

همه "اووو" کشیدن و رضایت خودشون رو از این نظر ملیسا نشون دادن.
همه ساکت شده بودیم و به سونگ گیو که حالا کمی خجالت کشیده بود و
هی بزاز دهنش رو قورت می داد، نگاه کردیم ...
کم کم چشماش رو بست و شروع به خوندن کرد...
با هرکلمه ای که از دهنش بیرون می اومد با قلب من بازی می کرد با هربار که
صداش اوج می گرفت تپش ضربان قلب من هم بالا می رفت.
هربار که تن صداش بالا و پایین می شه با اون صدایی که از نظر من بهترین
صدای دنیا بود ...

بهترین لالایی برای شب هام ..
با تموم شدن آهنگش که خونده بود
ناخودآگاه قطره اشکی که بدون اجازه از زندان چشم آزاد شده بود و روی گونه
ام لغزید بود رو پاک کردم

سر بلند کردم تا ببینم کسی حواسش بود یا نه که خوشبختانه به قدری محو
صدای زیبای سونگ گیو بودن که کسی حواسش به من نبود.
بعد از سونگ گیو هر کس تیکه ای از موزیک مورد علاقه اش رو خوند تا به
من رسید .

لبخندی زدم و گفتم:

— از الان باید بهتون بگم که صدای من اصلا خوب نیست.

دوونگ و و در ادامه حرفم گفتم:

— مشکلی نیست اگه خوشمون نیومد پرتت می کنیم تو آب تا دیگه صداتو نشنویم.

لبخندی زدم چشمام رو بستم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به خوندن.

آهنگ دوستت دارم از بابک جهانبخش، تیکه مورد نظرم رو خوندم چشمام رو باز کردم که دیدم هر کدوم از پسرا یا گوسا شون رو گرفتن و یا ریز ریز می خندن.

بدون حرف، فقط با چشمایی که از تعجب درشت شده بود نگاهشون کردم که شیوون داد زد:

— جکسون این چه صدای مزخرفیه که داری!؟

تو که می دونستی صدات انقدر بده، چرا دلت به حال گوش های نازنین ما نسوخت و شروع کردی به خوندن.

صدات واقعا گوش خراشه!

بدون حرفی نگاهش کردم.

بی اختیار چشمام پر از اشک شد.

بهترین تشبیهی که می تونستم براش پیدا کنم، دریاچه بود.

دریاچه ای که لبریز از آب شور بود.

جوابی بهش ندادم.

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.
 با تلاش زیاد بغض تو گلوم رو قورت دادم. خواستم جوابش رو بدم که سونگ
 گیو به دفاع از من اومد و با تشر گفت :
 _ شیون ، هر چقدرم که صداس بد باشه تو چرا تو ذوقش میزنی !!
 نمی فهمی دلش میشکنه؟!
 روشو از شیون برگردوند و زیر لب گفت :
 _ اصلا درک نمیکنه ...

با قدر دانی بهش نگاه کردم .
 تو اون لحظه تنها چیزی که لازم داشتم ، این بود که یکی ازم حمایت کنه ...

بقیه هم شروع کردن به خوندن و وقتی که همه صداشون رو به نمایش گذاشتن
 ، به پیشنهاد شیون پسرا رفتن که شراب برنج و مرغ آب پر و سرخ کرده و
 جاجانگمین بگیرن .

هر کس داشت با کسی صحبت می کرد و فقط من بودم که گوشه ای تنها گز
 کرده بودم .
 تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم تا پسرا بیان .

شروع کردم به سمت مخالف بچه ها قدم زدن . حدود ده دقیقه بی وقفه راه رفتم .

به یه جایی کاملاً خلوت و تاریک رسیدم که رو شنایی اش نوری بود که از ماه به آب منعکس می شد .

روی شن های سرد کنار ساحل نشستم و به رو به روم خیره شدم .

جزیره ای کوچک رو به روم بود که روش پر از درخت بود .

لبخندی زدم و خطاب به جزیره با آه و احساسی مثل همدردی گفتم :

— توام مثل من تنهایی ...

اطرافت شلوغه ... اما تنهایی ...

صدایی از پشت سر توجه ام رو به خودش جلب کرد .

— تو تنها نیستی بهار ...

با ترس سرم رو به پشتم برگردوندم تا صاحب صدارو ببینم .

شیوون با اخم ظریفی که روی صورتش نقش زیبایی انداخته بود ، با اون

استایل و قد بلندش ، درحالی که دستاش رو داخل جیبش فرو برده بود ، بالا

سرم ایستاده بود .

با هول از روی شن های سرد بلند شدم ، در حالی که پشتم رو می تگوندم با

تعجب گفتم :

— تو اینجا چیکار می کنی !؟

در حالی که دستش رو دور شونه هام انداخت ، به اقیانوس پشت سرم خیره شد و گفت :

_ فکر کردی میزارم که تو این تاریکی تنها باشی!؟

دستش رو میون موهام که به خاطر آب بازی دوباره فروز شده بود کرد و گفت :

_ اگه فر فریمو بدزدن من سر به سر کی بزارم!؟

بدون این که بهم اجازه حرف زدن بده ، دستم و گرفت و با هم شروع کردیم به قدم زدن.

چند دقیقه در سکوت گذشت که یاد روزی افتادم که بهش گفتم استاگر.

دستم رو از میون دستاش بیرون کشیدم و ایستادم ، با این کارم شیوون رو مجبور به ایستادن کردم.

با پرسش نگاهم کرد .

نفس عمیقی کشیدم و بدون اتلاف وقت سوالم رو به زبون آوردم .

_ چرا وقتی بهت گفتم استاگر انقدر ناراحت شدی!؟

چشماش رو بست ، نفس عمیقی کشید و دست به سینه شد . چشماش رو باز کرد و با کلافگی گفت:

_ چیزه خاصی نبود!

با لجبازی پامو کوبیدم زمین و با حرص گفتم:

— چرا حتماً به چیزی بوده که می یونگ انقدر نگران شده بود، پس بهتره هرچه زودتر خودت بگی وگرنه مغزتو میخورم

پوف بلندی کشید و شروع کرد به توضیح دادن:

— چند سال پیش، من استاکریه نویسنده معروف بودم، زن زیبا و مهربونی بود، دوستش نداشتم اما خیلی ازش خوشم میومد.

هر روز در حال تعقیب کردنش بودم. یه روز متوجه من شد و خواست خودش رویه جوری مخفی کنه، داشت از خیابون رد می شد و حواسش به این که چراغ برای عابرین قرمز بود، نبود و....

به این جای حرفش که رسید، دوباره چشمش رو بست و سکوت کرد.

می دونستم ادامه جملش چیه، قابل پیش بینی بود، خواستم بهش بگم آگه سخته نگو که خودش ادامه داد:

— جلوی چشمم تصادف کرد و همون لحظه جونش رو از دست داد.

سر این قضیه من خودم رو مقصر می دونم.

دلَم به حالش سوخت، حتماً عذاب وجدان بدی رو تحمل می کنه.

خواستم دستم رو روی شونش بزارم و شروع کنم به دلداری دادنش که در یک لحظه اون چهره ناراحت و غم زده جاش رو به همون شیطنت سابق داد و خیلی سریع بحث رو عوض کرد و گفت:

— صبر کن بیستم جکسون! تو چرا بعد از خوندن سونگ گیو گریه کردی!؟

چی؟!؟

این از کجا دید؟!؟

من که سریع اون قطره اشک لعنتی رو پاک کردم!

پس از کجا فهمید؟!؟

سریع جبهه گرفتم و برای دفاع از خودم دو باره بحث رو عوض کردم و طلبکارانه گفتم:

– تو چرا بعد از خوندن من اونجوری باهام حرف زدی؟!؟

خداروشکر می‌کنم که سونگ گیو اونجا بود و از من در مقابل توعه دیو بی شاخ و دم، مثل یه سوالیه دفاع کرد.
به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

– اوه، سونگ گیو اینجا چیکار می‌کنی؟!؟

تو یک حرکت مثل برق گرفته‌ها به پشت سرم نگاه کردم که جز تاریکی چیزی ندیدم.

با غضب به سمتش برگشتم که داشت بهم می‌خندید.

در حالی که گره بین ابرو هام رو بیش تر از هر بار دیگه کردم، از میون دندون های به هم قفل شده ام، فقط گفتم:

– می‌کشم شیوون.

خواستم به سمتش هجوم ببرم که شروع کرد به دويدن و من هم با جیغ و داد دنبالش می دويدم ...

دو هفته بعد ...

با لبخند و استرس به پیراهن کرم رنگ رو به روم نگاه می کردم .
 فردا جشنی بود که شرکت گرفته بود و همه کارکنان و افرادی که با شرکت قرارداد داشتن می اومدن .
 استرس زیادی داشتم .

بعد از دو هفته بی خبری از سونگ گیو ، فردا چهره نمکینش رو دوباره می بینم .

با لبخند به چهره خودم توی آینه نگاه کردم .

با این لباس کرم رنگ که دامنش کمی دنباله داشت و بلندی اش جلوی پام رو می گرفت و این بلندی باعث می شد قدم بلند تر دیده بشه .
 به خاطر سردی هوا یقه اش تقریبا دکلمه اما با جنس بافت بود که کج روی شونه ام می افتاد و از همون جنس دور کمرم بود و کمر بند کرمی رنگ روش واقعا زیبا بود .

به سمت ملیسا که در حال پوشیدن اون لباس کوتاه و عروسکی آبی سفیدش بود رفتم .

غر کنان گفت :

_ میایی کمک یا نه؟

با لبخند به سمتش رفتم و پشت سرش ایستادم و زیپ لباسش رو بستم.

صدای رویا رو درحالی که پشت در بود شنیدم.

_ زود باشید دیگه!

با هول کیف و بقیه وسایلمون رو برداشتیم و از اتاق بیرون اومدیم.

رویا با اون تاپ و شلوار بلندش واقعا زیبا شده بود.

محو تماشاش بودم که با صدای جیغ بلندش باعث شد چند سانت پرم و

باعث ترسیدنم شد.

هر سه سوار ماشین شدیم و به سمت سالنی که جشن دراونجا برگزار میشد

حرکت کردیم.

حدود نیم ساعت بعد به سالن رسیدیم ، میزی خالی رو انتخاب کردیم و هر

سه دور میز حلقه زدیم.

گارسون برامون شامپاین آورد.

به خاطر دوز پایین الکل هر سه یک جا برداشتیم.

با چشمام گوشه به گوشه سالن رو زیر نظر داشتم تا سونگ گیو و بقیه گروه رو

ببینم.

شرکت ما چون یه مجله خبری بود، افراد مشهور زیادی رو امشب برای

مهمونی دعوت کرده بود.

و امشب پر از خبرنگار بود که هر کس و کوچک ترین حرکت رو زیر نظرشون داشتن.

نگاه خیره ام را به در ورودی سالن بود که شیوون رو همراه با می یونگ دیدم. وای خدا شیوون رو تا حالا با تیپ رسمی ندیده بودم، چقدر مردونه و پرجذبه شده بود هرکس که شیوون رو نمی شناخت قطعاً فکر میکرد مردی پرجذبه و ابهته.

ناخودآگاه با دیدنش لبخندی زدم با چشم اطراف رو می کاوید و وقتی که مارو دید به می یونگ هم اطلاع داد و هردو با لبخند به سمت ما اومدن بعد از سلام و غیره شیوون در حالی که باز هم اون لبخند شیطنت امیز مخصوص خودش رو زده بود چشمکی بهم زد گفت:

— خوشگل شدی فرفری اما من اون کک و مکات و موهای فرفری قبلیت رو بیش تر دوست دارم

بعد از تموم شدن جمله اش ناخواسته لبخندی زدم با خجالت گفتم:

— توام جذاب تر شدی... اما من این تیپ رسمیت رو بیشتر دوست دارم

خواست جوابم رو بده که صدای هیاهوی خبرنگارا و صدای دوربین مانع از صحبت اش شد

بی اختیار استرس تمام وجودم و مثل زهری قوی فرا گرفت دستام شروع کردن به لرزیدن، لرزش نامحسوسی که فقط خودم متوجه اش بودم

استرس که حالا زهری در بدنم بود به نوعی قصد کشتنم رو داشت در یک ثانیه نگاهم به سمت در ورودی لغزید پس از اون از اون چشمام صورت مردی رو دید که منتظر اش بودم

وای خدا من موهاش رو هم رنگ موهای من کرده بود!

یعنی از قصد رنگ موهاش رو به رنگ مشابه به من تغییر داد؟!!

با فکر کردن به اینکه شاید دوست داشته شبیه من باشه ناخواسته لبخند خجولی روی لبهام جا خشک کرد

میتونستم جوشیده شدن خون زیر گونه هام رو حس می کنم
صدا ذوق زده رویا از پشت سر که لب هاش کنار گوشم آورده بود و باذوق
کودکانه ای صحبت می کرد رو شنیدم:

– وایی بهار نگاه کن که چقدر خوشگل شده رنگ سفید چقدر بهش میاد مثل
فرشته ها شده

خواستم به میونگ سو نگاه کنم اما نتونستم، چطور می تونستم یک لحظه
چشم از مرد جذاب رو به روم بردارم؟؟

چطور به چشم‌ام اجازه می‌دادم که یک لحظه از این مرد غافل بشن وقتی
اجازش هم دست خودم نبود!

قل *ب*م *دیگه به حرفام گوش نمی‌ده، دیگه بهم اجازه دخالت تو کاره‌اش
رو نمی‌ده، شدت ضربان قل *ب*م *به قدری زیاد بود که انگار می‌خواست
خودش رو از زندانی که در اون حبس بود آزاد کنه و خودش رو به معشوقش
برسونه و خودش رو در زندان قلب سونگ گیو زندانی کنه زندانی که من
ساخته بودم براش کوچیک بود تاریک بود، و طاقت فرسا دلم اروم باش روزی
می‌رسه که هر دو مون تو زندان سونگ گیو اسیر می‌شیم.

من میون حصار پر قدرت بازو‌اش تو کنار قل *ب*م *ش، اروم باش با فکر کردن
به این که روزی می‌رسه که تو آغوش سونگ گیو باشم سرم رو روی سینه‌اش
بذارم و به صدای ضربان قل *ب*م *ش که بهترین سمفونی دنیاست گوش کنم
چشم‌ام رو ببندم و عطر خنک و خوش بوش رو استنشام کنم، لبخند روی
ل *ب*م *عمیق تر شد و قل *ب*م *م اروم گرفت

سرم پایین بود و چشم‌ام بسته، بدون اینکه سرم رو بلند کنم، چشم‌ام رو باز
کردم کنخ با یک جفت کفش براق مردونه روبه رو شدم

آروم آروم به بالا نگاه کردم

کت شلوار طوسی رنگ با لباس کاموایی یقه اسکی به رنگ مشکی و در آخر
صورت خندان اما شیطون شیوون روبه رو شدم

بدون گفتن کلمه ای فقط نگاهش کردم که ابروهاش رو انداخت بالا و با
لحنی شیطون گفت:

— به ازدواجمون فکر نکن، چون رسیدن به من خیلی سخته، فکر نکنم بتونی
سختی هاش رو تحمل کنی!

بدون این که جوابی بهش بدم چشم غره ای بهش رفتم و به سمت مخالف
سرم رو برگردوندم

که دیدم پسرا با لبخند به سمتمون میان

ذوق زده نگاهشون کردم، نزدیک شدن و سلام و احوال پرسی گرمی با تک
تکشون کردم

نگاهی به لباس گیو انداختم

کت سرمه ای و پیراهن سفید، چقدر این ست برام آشنا بود

تو یک حرکت به سمت ملیسا برگشتم و به لباسش نگاه کردم، دقیقا همون ست
رنگ،

با تعجب و صدای ارومی به ملیسا گفتم:

— ملیسا! چرا رنگ لباسای تو و گیو مثل همه

هول و دست پاچه شدنش رو به وضوح دیدم، با من من گفت:

— ام... نمی... نمی دونم اتفاقی شده دیگه حتما

و بعد از گفتن این حرف به پشت سرش اشاره کرد و با لبخندی گفت:

— من برن سرویس بهداشتی، زودی میام
 خواستم حرفی بزنم که بهم اجازه ای نداد و رفت
 دو دقیقه بعد از رفتن ملیسا تمام چراغ های سالن خاموش شد و فقط قسمتی
 از سالن روشن بود که خانوم سو رو دیدم که ادای احترام کرد و شروع کرد به
 صحبت کردن

از تمام کسانی که دعوت رو قبول کرده بودن تسکر کرد در مورد شرکت و
 چیزهای دیگه توضیح داد بعد از تموم شدن توضیح هایی که داد کیک بزرگ و
 سه طبقه زیبایی رو روبه روش گذاشتن و خانوم سو با کارد بزرگی و شیکی
 برشی بزرگ به کیک داد تمام مدت صحبت خانوم سو به سرنگ گیو نگاه
 میکردم.

بعد از مدتی کیک ها برش داده شد و روی میز سرو قرار گرفت، به سمت
 میزرفتم و خواستم بشقابی کیک بردارم که همزمان با من رستی به سمت
 همون بشقاب رفت و روی دستم قرار گرفت، باترس دستم رو کشیدم، سر بلند
 کردم که باچشمای پرازتعجب سونگ گیو روبه روشدم، لبخندی زدم و با دست
 به کیک اشاره کردم و با همون لبخند دندون نما گفتم:

— بفرمایید

و بعراز گفتن این حرف خودم بشقاب دیگه ای برداشتم، سرم رو بلند کردم و
 بالذت به چهره نمکینش نگاه کردم، سر بلند کرد و خواست حرفی بزنه که ناگهان

شخصی از پشت و با سرعت از کنار من رد شد و تنه ای به سونگ گیوزد که باعث شد تعادلش رواز دست بده و تنه محکمی به من بزنه!

بخاطر ناگهانی بودن تمام اتفاقات، تعادل من رو از دست دادم در شرف افتادن بودم خواستم چیزی رو بگیرم و تکیه گاهی کنم که مانع افتادنم بشه که تنها چیزی که نزدیک دستم بود رومیزی بود، ناخودآگاه کشیدمش و همراه باخودم تمام کیک ها و رومیزی روی صورتم و تمام بدنم ریخت...

به خاطر چینی بودن ظرف ها و ضربه هایی که به بدن و صورتم خورد باعث بریده شدن پوستم و کیک شدن بدن و لباسم شد....

توانحیه پام احساس درد خیلی زیادی داشتم، درد به قدری زیاد بود که هر لحظه امکان بارونی بودن چشمام بود....

ادامه دارد...

سکوت مطلق گوشه گوشه سالن رو زیر سلطه خودش گرفته بود، با صدای ناله بلندی که سردادم همه از حالت گنگ و بهت زدگی بیرون اومدن و هرج و مرج و همهمه شدت گرفت و هرکس حرفی میزد.

از شدت درد زیاد چشمام رو روی هم فشار میدادم و با نهایت توان لب پایینم رو زیر دندون گرفتم.

صدای قدم های فردی به سمتم توجه ام رو جلب کرد و بعد از اون صدای نگران ناچیم رو که نگرانم بود و جو یای حال من می شد رو شنیدم:

— بهار! خوبی؟! جاییت درد می کنه!؟!

چشمام رو باز کردم و به چهره نمکینش که حالا سرشار از نگرانی بود نگاه کردم، از این فاصله نزدیک صورتش جذاب تر از همیشه بود...
درد پام رو فراموش کردم و محو چهره نگرانش شده بودم...
با حرکت دستش به پشت گردنم به خودم اومدم، تو یک لحظه مورمورم شد و به خودم لرزیدم...

دست دیگش رو پشت زانو هام انداخت و تو یک حرکت جسم نحیف و آسیب دیده ام رو مثل پری سبک بلند کرد!
شدت ضربان قل *ب*م دوباره زیاد شد و می خواست که خودش رو از دستم نجات بده...

باورم نمیشه! من تو ب *غ*ل سونگ گیو بودم؟!
این سونگ گیو مغرور بود که به راحتی من رو تو اغوش گرفته بود و شده بود فرشته نجات من؟!
به محض ب *غ*ل کردن من و بلند کردنم، رویا و بقیه بچه ها خودشون رو از میون جمعیت به ما رسوندن که با دیدن من رویا هین بلندی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت.

ملیسا با ترس و اضطراب به سمتم اومد و با نگرانی گفت:
—بهار حالت خوبه صورتت خونیه دیگه کجات درد میکنه?!

درد پام بی نهایت زیاد بود، به قدری که دیگه نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم و شروع به اشک ریختن کردم.

از کنار هر کسی که رد می شدیم ، می تو زستم نگاه های خیره و عکسایبی که بی وقفه از مون گرفته می شد رو حس کنم.

هو یا به سمت ون رفت و با احتیاط من رو روی یکی از صندلی ها نشوند.

گریه امونم رو بریده بود.

تو یک لحظه هو یا حواسش به درد پام نبود و پای بی حسم با ضرب روی زمین افتاد.

ناخود آگاه جیغ کشیدم.

شدت درد به قدری زیاد بود که باعث شد ضعف کنم و چشمام بی اختیار بسته بشه.

(دوستان من چون در این زمینه تجربه نداشتم ، نمی دونستم حالات واقعی فردی که پاش اسیب میبینه چطوریه)

با سردرد زیاد و دردی که تو ناحیه پام احساس می کردم چشم رو باز کردم ، بخاطر درد زیاد چهره ام جمع شده بود و گره ابرو هام غیر قابل باز شدن ، با حالتی گنگ به اطراف نگاهی انداختم فکر کنم بیمارستان بودم کمی فکر کردم ، تنه زدن مرد به سونگ گیو ، تنه زدن سونگ گیو به من ، افتادنم ، درد شدید پام.

آغوش سونگ گیو دوباره با فکر کردن بهش لبخندی زد

به اطرافم نگاه کردم چرا تنها بودم !؟

سعی کردم روی تخت بشینم اما نگاهم به پای گچ گرفته ام افتاد که رو هوا بود
کلافه نفسم رو فوت کردم و سرم رو با ضرب به بالشت زیر سرم کوبوندم

حدود پنج دقیقه ای منتظر موندم تا مثل این فیلما و داستانا که یکی میره
بیمارستان پرستارا و همراهاش میریزن سرش و قربون صدقش میرن یکی بیاد
که هرچی منتظر شدم کسی نیومد

دیگه طاقتم سر اومده بود به بالا سرم نگاه کردم، باید یه دکمه ای چیزی واسه
صدا کردن سر پرستارا اینجا باشه!
کمی دستم رو به اطراف بردم تا دکمه رو پیدا کردم و فشار دادم حدود چند
دقیقه بعد پرستاری با روپوش سفید و کلاه مخصوص وارد اتاق شد و با نگرانی
بهم نگاه کرد

لبخندی بهش زدم که چشم غره ای بهم رفت و با تشر گفت:
- فکر کردم مشکلی براتون پیش اومده چرا اینجوری صدا میکنید؟
یعنی حیف اون لبخندی که من به تو زدم،
با مظلومیت گفتم: معذرت میخوام، شما نمی دونید همراه های من کجا
هستن؟!

-فکر کنم برای استراحت رفته باشن.

روش رو ازم برگردوند و در حالی که در اتاق رو باز میکرد با صدای تقریبا ارومی گفت:

— کمی صبر کن شاید او مدن.

بدون اینکه بهم اجازه صحبت بده از اتاق خارج شد...

بیست دقیقه ای گذشت ولی هیچ کس نیومد دیگه داشتم کلافه میشدم از تنهایی و سرفتن حوصله که ناگهان در اتاق باز شد و بعد از اون قامت و چهره خسته ملیسا رو دیدم با چشمای بازم انگار چون دوباره گرفته بود، با قدم های سریع خودش رو به تخت رسوند و کنارم نشست و با لبخند گفت:

— خوبی؟! پات که درد نمیکنه؟! گرسنه ات نیس؟! آب میخوای برات بیارم؟!!

لبخندی زدم و ناخودآگاه به این فکر کردم که مریض بودن چقدر خوبه.

نگاهی به ملیسا کردم، چشمکی زدم و با شیطنت گفتم:

— چقدر خوبه که مریض باشم، تا حالا کسی انقد توجه بهم نکرده بود

تو یک لحظه اخم ظریفی کرد و با سر انگشتاش با ضرب تقریبا محکمی به پیشونیم کوبید و داد زد:

— بیشور عوضی به جای اینکه بگی خدانکنه دیگه اینجوری شم این حرفا چیه که میزنی؟!!

شروع کردم به ناله و آه و غرغرکنان گفتم:

— به یه مریض زور میگی، کتکش میزنی؟!!

ازت شکایت میکنم

خودش رو روی صندلی کنار تخت انداخت و درحالی که گوشیش رو از کیفش در بیرون می آورد گفت:

— برو بابا

اخم کردم و گفتم:

— هی من گرسنم به چیزی بده بخورم

از روی صندلی بلند شد به سمت یخچال کوچیک اتاق رفت و یک اب میوه آورد و از کیفش یک کیک روی تخت انداخت و گفت:

— بیا، کوفت کن.

با ولع شروع کردم به خوردن

بعد از خوردن ، پاکت هارو گوشه تخت گذاشتم و از ملیسا تشکر کردم. درحالی که سرش تو گوشیش بود خواهش می کنمی گفتم دوباره سرش رو پایین انداخت.

حدود یک ساعت در سکوت مطلق سپری شد.

دیگه از این سکوت عاصی شده بودم.

خواستم سر صحبت رو باهاش باز کنم ، به خاطر همین گفتم :

_ ملیسا ، رویا و بقیه کجان؟

مهمونی چی شد؟

در حالی که هنوز سرش تو گوشی بود گفت:

– مهمونی تقریباً بهم ریخت.

من و رویا و شیوون و پسرای اینفینیت، بعد از این که هوپا تورو آورد بیمارستان، پشت سرش اومدیم.

موقعی که داشتن پات رو گچ می گرفتن، شیوون و هوپا آروم و قرار نداشتن و نگرانت بودن.

همه ما نگرانت بودیم ولی این دوتا یک لحظه هم روی صندلی نشستن و فقط در حال راه رفتن بودن.

با شوق خودم رو به سمتش برگردوندم و گفتم:

– خب بقیه چی؟!

بقیه پسرا چیکار کردن؟!

شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

– هیچی ولی سونگ گیو...

مکث کرد و گفت:

– صبر کن الان می گم.

تو دلم هر چی فحش بلد بودم نثارش کردم.

غر غر کردم:

– اه بگو دیگه!

داشتم می گفتم:

— سونگ گیو به خاطر این که من خیلی نگران بودم ، همش دل داریم می داد.

تمام شوق و ذوقم به یک باره از بین رفت و پکر شدم.
در حالی که لب و لوچه ام آویزون بودن و دنبال یه سوژه برای گیر دادن بودم
گفتم:

— تو چرا همش سرت همش تو گوشیه.

هول شد و لبخندی زد و گفت :

— بعدا بهت میگم اگه مطمئن شدم.

با تعجب در حالی که چشمام درشت شده بود گفتم :

— از چی مطمئن نیستی؟

چی شده ملیسا؟

— ای بابا ، چیزی نیست دیگه بهار ، خودم بعدا وقتی موقعیت جور شه بهت
میگم.

بیخیال شونه هام رو بالا انداختم و به سقف نگاه کردم.

چند دقیقه بعد به خاطر داروها و آرامبخش هایی که زده بودن چشمام سنگین
شد و بی اختیار خوابم برد.

صبح با صدای پیچ بیدار شدم.

اول کمی تار می دیدم و کمی چشم‌امو باز و بسته کردم تا دیدم بهتر بشه.
به اطراف نگاهی انداختم که شیوون رو در حالی که با یک دکتر زن صحبت می کرد دیدم.

هر دو وقتی چشمای بازم رو دیدند لبخندی زدند.

دکتر به سمتم اومد و در همون حال گفت:

_ امروز مرخص می شید ولی باید یک روز کامل استراحت کنید و به پاتون فشار نیارید.

بدون حرفی فقط سرم رو تکون دادم.

نزدیک در شد ، کمی گردنش رو به نشونه احترام خم کرد و رفت.

شیوون با لبخند به سمتم اومد و در همون حال گفت:

_ میخوای کمکت کنم لباسات رو عوض کنی؟

بعد از گفتن این حرف با شیطنت ابروهایش رو بالا انداخت.

اخمی کردم و تقریباً داد زدم:

_ نه خودم میپوشم.

برو بیرون.

دستاش رو بالا آورد و گفت:

_ باشه باشه .

داد نزن.

به فارسی زیر لب غر زدم:

_ عوضی هیز.

_ شنیدم چی گفتی.

با تعجب بهش نگاه کردم.
 بیخیال شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
 _ بهت گفته بودم که دارم فارسی یاد می گیرم.
 بالشت زیر سرم رو برداشتم.
 نیم خیز شدم و شیوون رو نشونه گرفتم و به سمتش پرت کردم که زود در رو
 بست و بالشت به در برخورد کرد.
 کلافه نفسم رو فوت کردم و دستم رو روی سرم گذاشتم.
 بعد از عوض کردن لباس ، شیوون به همراه یک ویلچر که برای بیمارستان بود
 وارد اتاق شد و به سمتم اومد.
 با ریلکسی کامل ب*غ*لم کرد و روی ویلچر گذاشت.
 بدون حرف شروع کرد به حرکت دادن ویلچر.
 سرم گیج می رفت و هنوز منگ بودم.
 به جلوی ماشین رسیدیم.
 دو باره با همون ریلکسی و ژست مردونه اش دو باره ب*غ*لم کرد و توی
 ماشین نقره ای رنگش گذاشت و پام رو با احتیاط جا به جا کرد.
 با احتیاط در رو بست و به سمت صندلی راننده رفت.
 ناخواسته به خاطر این همه مراقبت و احتیاط کاریش لبخندی روی ل*ب*م
 نشست.
 کنارم و نشست و ماشین رو به حرکت درآورد.

سرم رو به سمت شیشه ماشین برگردوندم و به خیابون نگاه کردم.
تو یک لحظه یاد ملیسا افتادم.

خاک بر سرم که از اون موقع یادم نبود.

سر برگردوندم سمت شیوون و با تعجب گفتم:

— راستی ملیسا کجاست؟

لبخندی بزرگ روی ل*ب*ش اومد و گفت:

— صبح بخیر خانوم.

ملیسا صبح زود رفت که استراحت کنه.

— رویا چی؟

— رویا هم شرکت کلی کار داشت.

کمی مکث کرد و با افتخار توضیح داد:

— و از اونجایی که من ...

به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

— یک مرد جنتلمن، جذاب و وظیفه شناسی هستم، زود کارام رو تموم کرد و

بعد از اجازه خانوم سو دنبال توعه فرفری اومدم تا به خونه بیرمت.

لبخندی زدم و با چهره ای خسته و صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد
گفتم:

— ممنون شیوون تو دوست فوق العاده ای هستی...

کم کم دوباره چشمام بسته شد...

لعنت به این داروهای آرام بخش...

_ ای بابا

بسته دیگه اصلا برو دیگه اینجا نیا.

_ خونه رویاعه ، دوست دارم بمونم.

_ اهههه

انقدر که حرف زدی ، یادم رفت بپرسم ، ملیسا پس کجاست!؟

بیخیال شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

_ نمی دونم.

تو همون لحظه صدای وارد کردن رمز در رو شنیدم و بعد از اون ملیسا ، با بدنی خسته وارد اتاق شد.

با دیدن ما دو تا تو یک لحظه خشکش زد ، انگار که انتظار دیدن ما تو خونه رو نداشت.

_ وا چرا اینجوری شده جدیدا!؟

با کمی لکنت شروع کرد به صحبت کردن:

_ سلا... سلام

شما....

کی اومدین!؟

شیوون شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

_ تقریبا دو ساعته که اومدیم.

با اشتیاق و پرسش بهش نگاه کردم و گفتم:

_ کجا بودی!؟

_ رفتم کمی قدم بزنم و حال و هوام عوض بشه.
 بعد از گفتن این حرف ، صدای زنگ در بلند شد.
 ملیسا تقریبا به سمت در دوید و در رو باز کرد.
 صدای پیچ پیچ می اومد ولی به خاطر دور بودن اتاق از در ورودی صدا واضح
 نبود.
 بعد از اون صدای پای چند نفر اومد.
 در باز شد ملیسا وارد اتاق شد و پشت سرش قامت سونگ گیو نمایان شد.
 در حالی که دست گلی از رزهای قرمز و ساکی دستش بود ، با لبخند وارد
 اتاق شد.
 بی اختیار صاف نشستم و ناخودآگاه لبخندی روی ل*ب*م نشست.

جلو اومد و کمی گردنش رو به نشونه احترام خم کرد و سلام کرد.
 جوابش رو دادیم که با کمی دست پاچگی در همون حال که ایستاده بود گفت:
 _ امممم ... راستش ... هم برای عیادت اومدم و هم معذرت خواهی.
 دسته گل رو دراز کرد و کمی تا کمر خم شد.
 دسته گل رو ازش گرفتم و با لبخندی که سرشار از ذوق و شوق بود گل رو بو
 کردم ، با تمام وجودم بوش کردم.
 نفس عمیق کشیدم و عطر گل هارو به داخل ریه هام بردم.
 دوست نداشتم که این بو هیچ وقت از داخل ریه هام بیرون بیاد.
 تا حالا هیچ پسری بهم گل نداده بود.

تا حالا هیچ پسری بهم اهمیت نداده بود.

حسی خوشایند و متفاوتی داشتم.

این سونگ گیو بود؟!

واقعا اون واسه من گل خریده بود؟!

چشمام رو بستم و دوباره نفس عمیق کشیدم و عطر گل هارو استشمام کردم.
غرق در لذت شدم.

لبخند روی ل*ب*م عمیق و عمیق تر شد.

با همون لبخند روی ل*ب*م به سونگ گیو نگاه کردم و ازش تشکر کردم.

با کنجکاوای به ساک تو دستش نگاه کردم.

مثل این که خودش متوجه شد ، به سمتم گرفت و گفت :

_ به خاطر پات و لباست واقعا عذر می خوام ، تقصیر من بود که تو الان رو تخت خوابیدی.

بعد از گفتن این حرف تا کمر خم شد و ساک تو دستش رو به سمتم دراز کرد.
با تعجب بهش نگاه کردم.

نیم نگاهی به ملیسا و شیوون که هر دو با لبخندی ملیح نظاره گر ما دوتا بودن.
با احترام ساک رو ازش گرفتم.

وای خدای من خیلی خوشگل بود. ذوق و تعجب ام رو نتونستم کنترل کنم و
با ذوق گفتم:

_ وایای خدای من عالیه.

با ذوق بهش نگاه کردم. با دیدن ذوق کودکانه من ...

لبخندی زد و گفت:

_ خوشت اومده؟!!

_ معلومه خیلی زیباست.

ممنون سوئگ گیو.

سرش رو پایین انداخت و لبخندی خجول زد و در همون حال گفت:

_ کاری نکردم.

دوباره با ذوق به لباس نگاه کردم و بی اختیار لب پایینم رو گاز گرفتم.

چقدر خوشحال بودم ...

این دسته گل بزرگ

این لباس زیبا

به عیادت اومدنش همه و همه باعث می شد که اون دوست داشتنم بیشتر تو

قل*ب*م ریشه کنه و کم کم تمام وجودم رو در بر بگیره.

غرق تو دریای فکر و خیال بودم که صدای شیوون مثل یک قایق نجات باعث

شد که از این دریای خروشان و پرتلاطم نجات پیدا کنم.

شیوون در حالی که از روی صندلی کنار تختم بلند می شد، در همون حال

گفت:

_ جکسون، من باید برم، امیدوارم که زودتر خوب بشی.

لبخندی بهش زد و با چشمای سرشار از اشک و لحنی لبریز از قدردانی

گفتم:

– ممنون شیوون.

خیلی کمکم کردی.

در حالی که به سمت در می رفت ، با لحنی سرشار از مهربونی گفت:

– کاری نکردم ، تو ارزشش رو داشتی.

در اتاق رو باز کرد و خواست بیرون بره که ایستاد ، انگشت اشاره اش رو بالا

آورد ، در همون حال روی پاشنه پایش چرخید و گفت:

– راستی خانوم سوگفت که فقط امروز می تونی استراحت کنی.

یه گروه کارای اینفینیت رو دیدن و خوششون اومده و باید براشون طراحی کنی.

فردا حتما باید بیای شرکت وگرنه خانوم سو خودش مباد دنبالت و به زور

میبرت.

بعد از گفتن این حرف ...

چشمکی زد و گفت:

– پولشم خیلی خوبه.

شیوون از همه خداحافظی کرد و رفت.

ملیسا با لبخند گفت:

– من برم قهوه درست کنم.

تو دلم نفس راحتی کشیدم و پیش خودم گفتم:

– آخیش برو خیر ببینی

بزار یکم باهاش تنها باشم.

با سکوتم بهش اجازه رفتن دادم، نیم نگاهی به سونگ گیو کرد و از اتاق خارج شد.

رو کردم به سونگ گیو و لبخندی خجول زدم و برای این که سر صحبت رو بچوری باهاش باز کنم گفتم:

— چرا شما تنها اومدید؟!

بقیه پسرا کجان؟

— تو خوابگاه هستن راستش من با ...

می خواست حرفش رو ادامه بده اما تو یک لحظه ساکت شد ، با تعجب پرسیدم:

— خوب؟!

شما چی؟!

لبخند مسخره ای زد و گفت:

— با دوستم بیرون بودم گفتم یه سر هم به شما بزنم.

پاتون که درد نمی کنه؟!

به صورتم نگاه کرد، کمی نزدیکم شد و انگشت سبابه اش رو روی پوست و زخم های کوچیک و بزرگ روی صورتم کشید.

تو یک لحظه لرز توی بدنم جا خشک کرد اما خیلی زود جاش رو به بالاترین دما و حرارت ممکن داد ، کم کم داشت گرمم می شد.

انگشتش رو با ملایمت و نرمی روی پوستم کشید و در همون حال با صدای تقریباً آرومی گفت:

— زخم هات که اذیت نمی کنه؟!

بی اختیار توی چشمای ریزش نگاه کردم ، می خواستم جواب بدم اما نمی تونستم.

انگار که لب هام به هم دوخته شدن نمی تونستم یک کلمه هم به زبون بیارم. بزاق دهنم رو با صدا قورت دادم که تو همون لحظه در اتاق باز شد و ملیسا وارد اتاق شد.

با دیدن ما در اون حالت که سونگ گیو به سمتم...

خم شده و فاصله امون تقریبا نزدیکه یک لحظه خشکش زد و با تعجب و بهت بهمون خیره شد.

سونگ گیو صاف روی صندلی کنار تخت که قبلا جای شیون بود ، نشست.

کت تو تنش رو کمی جا به جا کرد و سرفه ای مصلحتی کرد.

با صدای سرفه سونگ گیو انگار که ملیسا به خودش اومده باشه به سمتمون اومد و قهوه هارو بهمون تعارف کرد که میل زیادی به خوردنش نداشتم.

ملیسا هم برای خودش برداشت و شروع کرد به خوردن.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت و من داشتم از بودن سونگ گیو کنارم نهایت لذت رو می بردم که در یک حرکت از روی صندلی بلند شد.

کت تو تنش رو کمی درست کرد و در همون حال گفت:

_ از دیدنتون خوشحال شدم ولی چندتا کار دارم که باید انجام بدم.

بهار، امیدوارم که هر چه زودتر خوب بشی.

لبخندی به پهنای صورتم زدم و با ذوق گفتم:

_ خیلی خوشحال شدم که اومدی.
 برای گل و لباس هم خیلی ازت ممنونم.
 هر دو تا شون واقعا زیبا هستن.
 لبخندی زد و سر تکون داد و به سمت در رفت.
 رو به ملیسا کردم و گفتم:
 _ تا دم در همراهیشون کن.
 سر تکون داد و پشت سرش حرکت کرد.
 با ذوق دوباره به لباس و دسته گل نگاه کردم.
 دوباره ذوق زده شدم.
 با احتیاط گل رو روی زمین گذاشتم تا بعدا ملیسا تو گلدون بزاره.
 با همون لبخند روی تخت دراز کشیدم.
 زیر پتو رفتم و خودم رو به دست خواب سپردم.

تا شب به هر جون کندنمی بود خودم رو سرگرم کردم واقعا از یک حاشیاستن
 متنفرم...

صبح به کمک رویا و ملیسا لباس هام رو پوشیدم و به کمک دو عصای زیر
 ب*غ*لی که رویا سر راهش برام گرفته
 بود به سمت ماشین رفتیم برای چند روز از دانشکده هم مرخصی گرفته بودم
 اما به اجبار خانم

سو حتما باید برم سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و تا زمانی که برسیم کمی
چشمانم رو بستم
هنگامی که رسیدیم خانم سو بخاطر مراعات حال من خودش کنار میز اومد
کنارم روی صندلی
نشست و با حدیث گفت:

— بعد از اتمام کار گروه اینفیت یه گروه پسر دیگه میخوان که براشون
طراحی کنی
پوشه ای روی میز گذاشت و ادامه داد:

— این که از اطلاعات و متن و موضوع آهنگ شونه سعی کن زود تموم کنی
اعضاش چهار نفرن پس زود تموم میشه
تمام مدت با دقت به حرفاش گوش میدادم و بعد از اتمام حرف هاش در حالی
که تو فکر بودم سر تکون دادم دستش روی شونه ام گذاشت
و مادرانه برام آرزوی موفقیت کرد لبخندی زدم بلند شد خواستم به احترامش
بلند شم که بخاطر
پاهام نتونستم بعد از رفتن خانم سو با حدیث پوشه رو باز کردم و به اسم و
عکس هاشون نگاه
کردم:

اینگوکا. مین هو، شیومین، چن اسم گروهشون BadBoys بود (دوستان این
گروه اصلا واقعیت نداره و زاده ذهن نویسنده) بعد از خوندن تمام موضوعات
با حدیث تمام شروع کردم

به طراحی حدود دو ساعت بود که بی وقفه غرق کار بودم که دستی روی شونه
ام نشست

به خاطر غرق بودن تو کارم به یک باره ترسیدم و ناخود آگاه جیغ خفیفی
کشیدم و دستم رو روی قل*ب*م گذاشتم، سرم رو چرخوندم و به چهره
خندون شیوون نگاه کردم
چشم غره ای رفتم و بهش توپیدم:
— تو کی می خواهی آدم بشی!؟

- جکسون موقع ناهاره پاشو بریم به حسابت یه چیزی بخوریم .
خواستم بگم نه نمی خورم که تو یه لحظه شکمم شروع کرد به قاروقور کردن!
شیوون با شنیدن صداش کمی خندید و گفت:
— بیا زود بریم تا منو نخوردی...

کمکم کرد که بلند شم وقتی صاف رو به روش ایستادم پرسیدم؛
— کجا بریم؟

چهره ای متفکر به خودش گرفت دستش رو گذاشت زیر چوئش و به افق
خیره شد تو یک لحظه انگشت اشاره اش رو بالا آورد و با شوق گفت:
— بریم مرغ سخاری بخوریم

بعد از این حرف ادای خوردن روغن مرغ در آورد
بی خیال شونه هام رو بالا انداختم و به کمک شیوون به سمت مکان مورد
نظرش رفتیم

بعد از کلی شوخی و خنده و حرص خوردن از دست این شیوون دیوونه وارد شرکت شدیم ، روی صندلی نشستم خواستم دوباره کارم رو ادامه بدم که بسته ای که روی میز بود توجه ام رو جلب کرد با تعجب برش داشتم ، کاغذی که روش بود رو جلوی چشمم گرفتم و خوندم:

— لطفاً هر چه زودتر خوب شو ...

برگه رو روی میز گذاشتم و جعبه رو باز کردم ، پر از دمنوش و گل و برگ بود که فکر کنم همشون خواص دارویی داشتن...
میش خودم گفتم:

- یعنی کی اینو فرستاده!؟

دوباره برگه رو خوندم اما اسمی نبود که بدونم از طرف کیه!
با تعجب به شیون نگاه کردم و صداس کردم و با لحنی پرسشی گفتم:
— شیوون تو اینا رو گذاشتی اینجا!؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

— نه مگه اون چیه!؟

برای این که از سرم بازش کنم کوتاه جواب دادم
— چیزی نیست...

رویا رو صدا کردم دوباره همون سوال رو تکرار کردم که با جواب منفیش رو به رو شدم خواستم بیخیال بشم که صدای جون پیو توجه ام رو جلب کرد!

—وقتی همه رفته بودید ناهار یکی از شرکت وولیم (wollim) اومد و اینو روی میزت گذاشت ازش پرسیدم که از طرف کیه و اون فقط گفت که از طرف هوپا فرستاده شده

- چی؟! از طرف هوپا از گروه ایتفینیت؟!!

با سر جواب مثبت بهم داد، ازش تشکر کردم و رو ازش رو برگردوندم و با تعجب به جعبه ای که حاوی چند گیاه دارویی بود نگاه کردم، کلافه نفسم رو بیرون دادم، ای کاش به جای هوپا این بسته رو سونگ گیو بهم می داد...

با شونه هایی افتاده بسته رو به گوشه ای پرت کردم و با فکری مشغول سعی کردم که کارم رو به خوبی انجام بدم اما فکرم مشغول بود!
تو یک لحظه این امید تو دلم زنده شد که نکنه سونگ گیو این بسته رو داده که هوپا بهم بده و خودش خجالت کشیده...

اما تو یک لحظه تمام امیدم از بین رفت چرا که یاد روزی افتادم که بخاطر سرماخوردگیم برام جوشونده فرستاده بود ای کاش، فقط ای کاش که به جای هوپا، سونگ گیو بود اما...

چرا هوپا انقدر بهم توجه می کنه؟!!

واای خدا یعنی دوستم داره؟! نه امکان نداره چطور ممکنه؟!!

با فکری مشغول شروع کردم به ادامه کارم...

یک هفته بعد

با کلافگی درحالی که سر شیوون غرغر میکردم گفتم:

— اه بسته دیگه آبروم رو بردین این شکل های بچه گونه چیه که می کشید؟! شیوون درحالی که از غرغر های من کلافه شده بود گفت:

— جکسون یا ساکت میشی یا مجبور میشم رو دهنتم چسب بزنم، اگر گذاشتی من هنرم رو روی پات نمایش بدم...

حیف استعداد من که باید رو گچ پای تو نمایان بشه بعد از کشیدن کمی نقاشی جلوی پام پشتم نشستم و شروع کرد به نوشتن روی گچ پشت پام:

— هی چرا اونجا مینویسی؟! نمیتونم بخونم بیا جلو بنویس منم بفهمم زیر لب زمزمه کرد:

— چیزی نیست که لازم باشه تو مطلع بشی...

کلافه نفسم رو فوت کردم که باعث شد چند تار مو که جلوی صورتم بود به عقب بره صدای پرسشگر رویارو از پشت سرم شنیدم:

— شما دوتا چرا نمیاید؟! ساعت کاری تموم شدا

با عجز و ناله در حالی که سعی میکردم صدام سرشار از التماس باشه گفتم:

— رویا منو از دست این نجات بده ببین چکار کرده با گچ پام!

به محض اینکه حرفم تموم شد شیوون ادامه داد:

— بفرما تموم شد...

با کنجکاوای سعی میکردم پشت پام رو بخونم اما قابل دیدن نبود!

عصای کنار صندلی رو برداشتم و به کمک اون بلند شدم، رویا با کنجکاو
پشت پام رو خوند برگشتم سمتش و پرسشگر گفتم:

—چی نوشته؟!—

رویا با بهت به شیوون نگاه کرد و بدون توجه به من با لکنت گفت:

— چرا... چرا بهش... نمیگی؟!—

شیوون بیخیال شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

— مزه اش به اینه که خودش بفهمه...—

خسته و کلافه از درد پام و صحبت های مبهم این دو نفر با غر غر از شرکت
بیرون اومدم.

فردا باید گچ پام رو باز کنم.

بالاخره ازش راحت میشم...

صبح با شوق بیدار شدم و همراه رویا و ملیسا به بیمارستان رفتیم تا این گچ
لعنتی رو باز کنیم.

بعد از باز شدن گچ پام با خوشحالی از این که پام آزاد شده با شوق و ذوق
کودکانه ای شروع کردم به راه رفتن.

مثل کودکی یک ساله شده بودم که به تازگی راه رفتن رو یاد گرفته.

شروع کردم به راه رفتن، کمی که پاهام به راه رفتن عادت کردن مثل پرنده ای
شده بودم که از قفس آزاد شده....

دو روز بعد...

با صدای زنگ تلفن از فکر و خیال بیرون اوادم.

به اسم شیوون که رو صفحه گوشی بهم چشمک می زد نگاه می کردم.

_ بله شیوون

_ هی جکسون کجایی؟

نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:

_ دارم از دانشگاه بر می گردم.

_ دو روزه که ندیدمت

امشب بریم بیرون دوکبکی بخوریم؟!

_ تا شب اگه حوصله داشتم میام.

الان نیاز شدیدی به خواب دارم.

_ باشه

بدون این که بهم اجازه حرف زدن بده تلفن رو قطع کرد.

گوشی رو توی کیفم گذاشتم.

از پنجره اتوب* و*س به بیرون نگاه کردم.

دلَم خیلی گرفته بود.

دیگه حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم.

دوست داشتم که از همه چیز و همه کس دور باشم.

#

با بدنی خسته و فکری مشغول روی تخت دراز کشیدم و کمتر از دو دقیقه به خوابی عمیق رفتم.

دارم میام شیوون تو سفارش بده الان می رسم.

تلفن رو قطع کردم ، سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و به سمت آدرسی که شیوون بهم داده بود رفتم.

زمانی که رسیدم شیوون در حال خوردن سوپ جوانه لوبیا بود.

(سوپ جوانه لوبیا فکر کنم مثل سوپ ماست اما به جای سبزی از جوانه لوبیا استفاده می کنن.)

بی هیچ حرفی روی صندلی رو به روش نشستم.

به محض نشستم توجه اش بهم جلب شد.

_ اوه جکسون ، چه زود رسیدی.

با شیطنت ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

_ خیلی دلت واسم تنگ شده بودا.

صاف روی صندلی نشست ، دست به سینه شد و با غرور گفت:

_ برای دیدن مرد جذابی مثل من باید هم عجله کنی.

_ آه خدای من شیوون بس کن.

رو ازش گرفتم و با صدای بلند خطاب به زن فروشنده گفتم:

_ آجوما (برای خانم های میانسال استفاده میشه)

لطفاً یه سوپ جوانه لوبیا واسم بیار.

دوباره رو کردم سمت شیوون که دیدم داشت خیره بهم نگاه می کرد.
با چشمای درشت شده از تعجب بهش نگاه کردم که با همون نگاه خیره شروع کرد به صحبت کردن:

_ جکسون ، تو منو یاد خواهرم میندازی.

بهت و تعجب هر لحظه بیشتر می شد.

با همون تعجب ادامه دادم:

_ خواهرت؟!

اونم مثل منه؟!

تو یک لحظه چهره اش جمع شد و گفت:

_ نه خیر مثل تو زشت نبود ، بلکه خیلی هم زیبا بود.

راوی

با این حرف شیوون بهار یک لحظه ناراحت شد ، از این ک زشت بودنش رو

به روش می آورد زیاد خوشش نمی اومد!

با رسیدن سوپش بحث رو تغییر داد و شروع کرد به خوردن و همزمان هم

پرسید:

_ راستی شیوون خواهرت الان کجاست؟!

آه حسرت باری کشید، یه کم ناراحت و توفکر فرورفت، بعد باتن صدایی
آروم گفت:

_۳ساله که...

خودش ادامه صحبت اش رو فهمید...

از این که باعث ناراحتی شیوون شده بود از خودش رنجید و با یه متاسفم
سکوت کامل بینشون برقرار شد...

بعد از خوردن غذا شیوون خواست جو و حال و هوارو عوض کنه برای همین
باشیظنت مختص به خودش گفت:

_با یه جنتل من بیرون اومدی پس بزار خودم حساب کنم

بهار خنده ای کرد و با هم سمت صندوق رفتن تا حساب کنن...

شیوون وقتی کیف پولش رو باز کرد عکس یک سگ باموهای قهوه ای و
فرفری تو کیفش بود که توجه بهار رو به خودش جلب کرد...

بازوق و شوق کودکانه ای گفت:

_چه سگ خوشگلیه!

شیوون بامهربونی

_آره خیلی دوسش داشتم

_داشتی!!!؟

_اوهوم دیگه نیست

_چرا؟

— اوه بهار چه پارک قشنگی... بریم قدم بزنیم؟

— کم اذیتم کردی حالا بریم قدم هم بزنیم؟

— برای حضم راحت تره غذا میگم

— باشه فقط برای این میام

همزمان با ورودشون به پارک بهار همچنان داشت به شیوون غر غر می کرد ولی شیوون با چهره ای شاد و در حالی که لبخندی ملیح روی لب هاش جاخشک کرده بود، فقط به بهار نگاه میکرد...

با خودش فکر می کرد چقدر وقتی اعصابانی می شه و غرغر می کنه قشنگتر و جذاب تر می شه...

همش دلش می خواست سر به سرش بزاره تا غرغر کنه...

اینجوری می تونست بدون این که بهار بفهمه دقیقه های طولانی به بهار نگاه کنه..

بهار هنوز هم داشت غر غر می کرد:

— واقعا که یه آدم چقدر می تونه بی ادب باشه!؟

چرا حرف زدن با یه خانوم رو بلد نیستی!؟

رو کرد سمت شیوون، خواست دهن باز کنه و حرفی بزنه که با چهره خیره شیوون رو به رو شد.

حرفی که تو دهنش بود رو کنار زد و با تعجب پرسید:

— چرا اینجوری منو نگاه می کنی!؟

— جکسون...

می دونی وقتی شروع می کنی به غر غر کردن خیلی جذاب و با نمک میشی.

_ چی؟!

دست به سینه شد.

اخم ریزی چاشنیه صورت اش کرد و با جدیت گفت:

_ وقتی که عصبانی میشی...

وقتی که غر غر می کنی...

صورتت از شدت عصبانیت قرمز میشه...

کک و مک هات بیشتر خودشون رو نشون میدن...

علاوه بر این که خیلی زشت میشی...

به نظرم نهایت جذابیت رو هم داری...

بهار با نهایت بهت و تعجب با دهن باز خیره به شیوون بود.

نمی تونست حتی یک کلمه صحبت کنه.

تمام صحبت هایی که شیوون کرده بود براش قابل هضم نبود.

نمی تونست متوجه بشه که منظور تمام حرف هایی که شیوون می زد چی

بود؟!

گنگ بود...

خالی از هر چیزی...

مغزش هیچ دستوری بهش نمی داد...

بدنش بی حرکت بود...

حتی نمی توانست پلک بزند...

شیوون هم چیزی نمی گفت ، بی اختیار محو چهره پر از تعجب بهار شده بود.

شیوون زودتر از بهار به خودش اومد و برای عوض کردن جو حاکم بینشان و از بین بردن آن سکوت حوصله سر بر شروع کرد به صحبت کردن:
_ ما اومده بودیم که کمی پیاده روی کنیم تا غذا هضم بشه ولی فقط یه جا ایستادیم.

بهار که به خودش اومده بود ، چند قدم جلو رفت و در همون حال شروع به غر کردن:

_ تو هیچ وقت حرف راست و درست نمیزنی.

از دست این همه اذیت خسته شدم.

چند قدم دیگه جلو رفت و در یک حرکت دوباره به سمت شیوون برگشت.

در طرف دیگه از پارک ملیسا و سونگ گیو در حالی که دست های یکدیگر را گرفته بودند ، در سکوت قدم بر می داشتند.

سکوتی که پر از حرف بود اما هیچ کدوم را ضی به شکستن اون نبودن ، هیچ کدوم را ضی نبودن که این سکوت لذت بخش از بین بره.

در نهایت سونگ گیو که کمی استرس داشت ، لب های خشکیده اش رو با زبون تر کرد و ایستاد.

با ایستادن سونگ گیو ملیسا هم وادار به ایستادن شد.

به چشمان مشکى رنگش خیره شد.

با کمی من من شروع کرد به صحبت کردن:

_ ملیسا...

نظرت در مورد رابطه امون چیه؟!

ملیسا با شنیدن این سوال ناگهانی با چشمایی درشت شده، بدون گفتن کلمه

ای به سونگ گیو نگاه می کرد.

بالاخره تونست جمله ای به زبون بیاره.

_ من... منظورت چیه؟

_ خوب بین ملیسا

من ... من میخوام این رابطه رو به طور رسمی به همه اعلام کنیم.

_ چی؟

یعنی...

سونگ گیو با شوق میون جمله ملیسا پرید، دستای سرد ملیسارو میون حصار

پر قدرت دستاش زندانی کرد و با شوق گفت:

_ آره یعنی همه بفهمن.

من خسته شدم از این پنهان کاری.

دوست دارم که تا ابد کنار هم باشیم.

ملیسا با نگرانی گفت:

_ اما گیو...

_ جانم عزیزم

_ امممم... خوب همینجوری که همیشه من هنوز هیچی در مورد رابطه امون به مامان بابام نگفتم.

در ضمن مهلت اقامت هم داره تموم میشه ، باید برگردم ایران.

_ فردا شب به بهار همه چیز رو توضیح میدیم.

_ نه گیو

با هم نه.

بزار امشب من آمادش کنم.

بعد از اتمام حرف ملیسا سونگ گیو بی هیچ وقفه ای جسم نحیف ملیسارو در آغوش گرفت.

بهار همچنان در حال غر غر کردن بود.

شیوون کلافه از غرغر های بهار که در اون لحظه واقعا سرسام آور بود ، کلافه نگاهی به اطراف کرد.

بی اختیار چشماش از تعجب و بهت زدگی در شت شد و زیر لب جوری که باعث شد بهار بشنوه گفت:

_ اوه ... خدای من.

بدون این که لحظه ای از چیزی که میدید چشم برداره خیره به سونگ گیو و ملیسا بود که در آغوش هم آروم گرفته بودند.

بهار که متوجه نگاه خیره شیوون به پشت سرش شد...

با تعجب خطاب به شیوون گفت:

_ چیزی شده؟!

داری به کجا نگاه می کنی؟!

بعد از این حرف خواست به پشت سرش نگاه کنه که شیوون به خودش اومد.
تویک حرکت سریع قبل از این که بهار عقب گرد کنه و پشت سرش رو ببینه
دستش رو کشید و اون رو میون آغوشش زندانی کرد.

با این حرکت ناگهانی شیوون بهار از بهت و تعجب نتونست حرکتی کنه.

نتونست اعتراضی کنه.

نتونست مانع بشه.

اولین بار بود...

اولین بار بود که سرش روی سینه شیوون بود...

اولین بار بود که صدای ضربان تند قل *ب*ش رو می شنید...

اولین بار بود

قلب بهار بی اختیار تند تند می زد.

ضربانی که به قفسه سینه اش می زد به قدری قوی و محکم بود که باعث شد
در ناحیه قفس سینه دردی نامحسوس رو احساس کنه.

کمی تکون خورد تا خودش رو از زندانی که شیوون براش درست کرده بود آزاد کنه.

اما...

حسی می گفت نه ... تلاش نکن.

اصراری برای آزاد شدن نکن...

صدای زمزمه وار شیوون رو شنید:

– تکون نخور مطمئن باش اینجا بهتر از پشت سرته...

بهتره که تحمل کنی.

بهار کمی تکون خورد و سرش رو بالا آورد.

با تعجب به چهره گرفته شیوون نگاه کرد و با بهت گفت:

– منظورت چیه؟!

چی اونجاست که منو ناراحت می کنه؟!

– هیچی نگو همین جا بمون...

بهار دهن باز کرد تا حرفی بزنه اما نتونست.

نیرویی عجیب مانع از مقاومت و نافرمانی از حرف های شیوون می شد.

شیوون بالاچاره بهار رو از آغوشش جدا کرد.

بدون این که بهش اجازه برگشتن بده و بتونه پشت سرش رو ببینه دستش رو

روی چشمای بهار گذاشت و در همون حال اون رو مجبور به راه رفتن کرد.

– شیوون چیکار می کنی؟!

دستتو بردار هیچ چیزی نمی بینم.

_ حرف نزن من که دارم می بینم. راحت رو برو.

بهار بدون این که جوابی بده کلافه نفسش رو به بیرون فوت کرد.

وقتی که از پارک خارج شدن ، شیوون دستش رو از روی چشمای بهار

برداشت.

بهار با حالتی تدافعی رو به شیوون غرید:

_ دیوونه شدی؟!

این کارا چیه؟!

شیوون بدون این که به بهار نگاه کنه دستاشو تو جیبش کرد ، چند قدم از بهار

دور شد ، ایستاد ، بدون این که نیم نگاهی به بهار بندازه گفت:

_ صحنه هایی داشت که مناسب سن تو نبود.

دست چپش رو از جیبش درآورد ، نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_ بیا بریم دیگه داره دیر وقت میشه.

بهار بدون گفتن کلمه ای پشت سرش راه افتاد.

هیچ کدوم تا موقع رسیدن حرفی نمی زدن.

هر دو درگیر بودن.

بهار درگیر کاری که شیوون کرد و شیوون درگیر این که اگه بهار اون صحنه رو

می دید چه اتفاقی می افتاد?...

"بهار"

وقتی که جلوی در ساختمون رسیدیم خیلی ساده و مختصر از هم خداحافظی کردیم

شیوون جلوی ساختمون ایستاد تا وارد بشم. بعد از وارد کردن رمز در با فکر و بدنی خسته وارد خونه شدم.

کسی نبود، این ملیسا کجاست!؟

رویا که دوباره با میونگ سو بیرونه ولی این ملیسا چی!؟

کلافه نفسم رو فوت کردم و لباسام رو عوض کردم که همون لحظه رمز در وارد شد و بعد از اون با شونه های افتاده ملیسا رو به رو شدم.

سرم درد می کرد.

سلامی بهش کردم و بی حرف روی تخت دراز کشیدم.

حدود دقیقه بعد صدای ملیسارو شنیدم.

_ اممم بهار!؟!

می خواستم یه چیز رو بهت بگم.

یادته وقتی که پات شکسته بود ازم پرسیدی چه خبره؟

بهت گفتم که وقتی قطعی شد و مطمئن شدم بهت می گم ...

خوب الان می خوام که بهت بگم.

سرم درد می کرد...

فکرم درگیر بود...

حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم.

با کلافگی بهش گفتم:

_ ملیسا، خواهری

الان سرم به شدت درد می کنه و خسته ام.

میشه که فردا شب با هم صحبت کنیم؟

لطفا ناراحت نشو.

واقعا الان نمی تونم.

با صدای الارم گوشی چشمامو باز کردم چه

خوابی دلپذیری بود بعد از اون شب پر تنش.

مثل همیشه باید آماده میشدم تا به کلاسم برسم بعد از خوردن یک لیوان شیر به سمت کمدم رفتم، درشو که باز کردم باز هم بوی عطر دلنشین گیو به مشامم خورد مثل دیوونه ها بو کشیدمش یه حسی ته دلم بهم دهن کجی میکرد که این احساس سرکش رو باید خفه کنم آخه مگه میشد.

کت گیو رو برداشتم تا بعد از کلاس حتما بهش بدم با اینکه دل کندن ازش سخت بود ولی این خودش بهترین بهانه بود برای دیدن کسی که تو دلم جا خوش کرده بود.

بعد از تموم شدن کلاس تصمیم گرفتم با گیو تماس بگیرم تا کتش رو بهش بدم اما یادم نبود شمارشو ندارم.

حالا چیکار کنم خدا؟ آهان مدیر برنامه الان میگیرم ازش.

بعد از گرفتن شماره گیو از مدیر برنامه ها یه نفس عمیق کشیدم و شمارشو گرفتم،

صدای زیباش رو که شنیدم یادم رفته بود برای چی تماس گرفتم.
-الو، بفرمایید.

+...؛

-بفرمایید...الو...الو...

با صداش که میگفت الو الو به خودم اومدم.

-س...سلام گیو.

-سلام، شما؟

با هیجان خیلی زیاد گفتم

-بهارم.

صدای متعجبش رو شنیدم که گفت: -_اوه...بهار خوبی؟

-مچکرم، تو خوبی؟!

-خوبم، خوب شد زنگ زدی میخواستم باهات تماس بگیرم و بینمت ولی شمارتو نداشتم.

با این حرفش دلم هری ریخت یعنی براش مهمم میخواستته منو ببینه، وای خدای من.

-الو بهار؟

اب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که لرزشش کامل هویدا بود گفتم

-بله؟

-شنیدی چی گفتم؟

لعنتی به حواس پرتهی هودم فرستادم و گفتم:

-آه... ببخشید حواسم نبود!

-خواستم دعوت کنم برای شام؟ میای

دیگه؟

اخره مگه دیوونه ام که قبول نکنم با خوشحالی گفتم:

-با کمال میل!

-خب ساعت شب رستوران (...) باش

-باشه، باشه،

-کاری نداری؟

-نه

-مراقب خودت باش!

-ممنون

بعد از قطع شدن تماس انگار یه حس قشنگی زیر پوستم تزریق شد حسم غیر

قابل توصیف بود،

وای یادم رفت چی میخواستم بگم، مهم نیست شب بهش میدم کتشو.

***** ***** *****

تا شب خودمو سرگرم کردم میدونستم سرچشمه تمام این حسای خوبم از
 قراریه که با گیو دارم
 مدام به سمت کمدم میرفتم یه لباس بیرون میکشیدم منصرف میشدم و دوباره
 لباس دیگه ای انتخاب میکردم،
 فکر میکردم هیچکدوم از لباس هام مناسب نیست دیگه داشتم نا امید میشدم
 که چشمم به بلیز و دامن سفید حریرم افتاد چقد خوب میشد اونارو بپوشم
 ولی با دیدن موهای وزم نا امید شدم چرا اینا صاف نمیشن!

با فکری که به سرم زد سریع سمت کمد ملیسا رفتم، یادم بود یه کلاه قشنگ
 سفید داشت بی نهایت خوشگل بود باید یه جوری ازش بگیرم
 به این افکار خبیثم لعنت فرستادم و با خنده در کمدش رو باز کردم.
 پس این ملیسا کجاست. بهتر!

اوم کجا بود؟! سمت قفسه لباساش رفتم به به چه کلاه قشنگی سریع گذاشتم
 سرم

جلوی آینه به خودم نگاه کردم
 عکس ملیسا روی میز بود داشت بهم دهن کجی میکرد اصلا قابل مقایسه
 نبودم باهاش چقدر چهره دوست داشتنی داشت اما من...

آه... خدای من... تو افکار ضد و نقیض خودم غرق بودم که چشمم به ساعت افتاد وای دیرم شد فقط یک ساعت وقت داشتم،

سریع وارد اتاقم شدم یه دوش سریع گرفتم و اوادم بیرون لباس هامو پوشیدم کلاه زیبای ملیسارو سرم گذاشتم و کفشامو پام کردم.

از در که خارج شدم احساس سرما کردم:

- چرا هوای اینجا انقدر غیر منتظره و سرده؟

- به هوا ربطی نداره شما بی اندازه زیبا شدی که بادم میخواد تو آغوش بگیرت!

با شنیدن صدای شیوون به سمت راستم نگاه کردم! اون اینجا چیکار میکرد؟ نا

خودآگاه این فکر رو به زبونم آوردم!

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- اوادم ببینمت!

- ممنون که اومدی ولی من یه قراره مهم دارم باید برم بعدا میام دیدنت باشه

شیوون؟

- اگه نمیگفتیم از قیافه ات معلوم بود

- چی؟

- خیلی زیبا شدی!

خجالت که نه ولی تو نی نی چشم‌ماش چیزی رو میدیدم که میگفت این تحسینش یعنی اینکه منم میتونم دل مردی رو بلرزونم.

با یه تشکر ساده ازش خداحافظی کردم و به سمت رستوران حرکت کردم.

چقدر تو مسیر با خودم کل کل داشتم که چطور باید پیشش با وقار رفتار کنم! همین درگیری های ذهنیم باعث شد متوجه نشم کی رسیدم!

با متوقف شدن اتومبیل پیاده شدم و داخل رستوران رفتم با چشم دنبال گیو بودم که قسمت میز های طلایی پیداش کردم، چقدر زیبا شده بود به خصوص با اون جلیقه سرمه ای و پیراهن سفیدی که پوشیده بود واقعا آدمو مجذوب خودش میکرد،

نزدیک که شدم متوجه شدم یک دختر کنارش

اولش با کمی شک اما بعد از اینکه واضح صورتش رو دیدم شکم تبدیل به تعجب شد باورم نمیشد این ملیسا بود، اینجا چیکار میکرد؟ و باز هم ناخواسته فکرم به زبانم جاری شد.

-تو اینجا چیکار میکنی ملیسا؟

با صدای من هر دوشون سرشونو بلند کردن و بهم خیره شدن.
 زودتر از ملیسا گیو به زبان اومد:
 -خوب شد اومدی بهار، بیابشین.

با دهن باز به سمت صندلی که اشاره کرده بود رفتم. هنوزم گیج بودم
 ملیسا؟ اینجا؟

دستپاچگی ملیسا رو درک نمی‌کردم و اینکه چرا انقد چهره اش گرفته است.
 ملیسا سربلند کرد و از اون لبخند های زیبای همیشگیش رو مهمون
 ل*ب*ا*ش کرد و به من خیره شد انگار تو نگاهش کلی حرف!
 -خوب شد اومدی.

با این حرف دستمو گرفت و نوازش گونه لمس کرد:
 -ممنونم، اما اینجا چه خبره؟

تا ملیسا خواست حرفی بزنه گیو خنده ای کرد و زودتر از اون جواب داد:
 -صبرکن، منو ملیسا برات سوپرایز داریم مطمئنم خوشحال میشی!
 با لحنی نا مطمئن باشه ای گفتم و سکوت کردم که گیو گفت:
 -خب خانوما شام چی میل دارید؟

منو ملیسا نگاهی به کردیم و هردو باهم گفتیم:
 -ماهی کبابی!
 و بلند خندیدیم

گیو اولش متعجب نگاهمون میکرد بعد با حالت نمایشی که مثلا میخواد مارو مضحک جلوه بده گفت:

-یکم آروم تر خانومای جیغ جیغو! تا حالا ماهی کبابی نخوردین؟

بعد رو به گارسون کرد و سفارش هارو داد.

کتش رو سمتش گرفتم و ازش تشکر کردم بابت اون شب و گیو هم با مهربونی گفت که کاری نکرده

همون لحظه صدای ملیسارو شنیدم انگار داشت برام خط و نشون میکشید:

-این کلاه مال خودته؟

لبخند دندون نمایی زدم گفتم:

-نوج، مال خواهرمه داده برای یک شب رویایی بزارم سرم.

دندون قروچه ای کرد و گفت:

-احیانا قصد ندارید پیش بدی؟

-چرا عزیزم برگشتم میدم بهش.

با این حرف من لبخندی زد و گفت:

-شوخی کردم مال خودت خیلی بهت

میاد! خوشگلتر شدی و چشمکی زد!

-خب جالب بود روش فکر میکنم، اون چالتو خردلی ات هم خیلی دوست

دارم

-پررو، خجالت نکشا خونه خودته

لیخند دندان نمایی زدم و گفتم:

_البته که خونه خودمه

بعد از تموم شدن غذام هر لحظه منتظر این بودم که گیو بگه ماجرا چیه!

وقتی دیدم توجهی نمیکنه و همچنان در حال خوردنه کلافه رو کردم سمتش با

غر غر بهش تشر زدم:

-خب بگین دیگه، من عجولم زودبگید چی میخواستین بگید.

با اینا حرف من گیو نگاهی به ملیسا کردو دوباره ملیسا تو لک شد.

پوفی کشیدم و گفتم:

-منتظرم.

گیو دهنش رو با دستمال پاک کرد و با نگاهی سرشار از محبت به ملیسا نگاه

کرد و لب زد:

-من و ملیسا به هم علاقه داریم....

با شنیدن این حرف لرزش نامحسوس دستام رو حس کردم دیگه باقی حرفاش

نامفهوم بود برام

فقط میدیدم که دست ملیسا رو گرفته و داره با تمام احساسش صحبت

میکنه، سرم به دوران افتاد چطور امکان داشت؟

ملیسا؟

دوست و خواهر خوب من؟

نه خدای من اچه چرا مگه من حق نداشتم به عشقم برسیم! دیگه چیزی برام
مهم نبود،

با شنیدن صدای گیو که انگار مخاطبش اینبار واقعا من بودم به خودم اوادم و
میان حرفش از صندلی بلند شدم:

-ملیسا میخواست اول به تو بگیم و....

-من باید برم.

عقب گرد کردم تا به سرعت از اون محل خفقان آور خارج بشم اما با صدای
بغض آلود ملیسا ایستادم:

-من میخواستم بهت بگم، اما خودت نداشتی واقعا ازت معذر میخوام ناراحت
نشو بهار، بخدا میخواستم زودتر بهت بگم، تو که میدونی عزیزترین فرد زندگیه
منی اچه خواهری

با این صدای دلگیر ملیسا از داغی صورتم و سستی بدنم کم شد به سمتش
برگشتم کلاهم رو از سرم برداشتم و سمتش گرفتم:

-تو ببخش بی اجازه به و سایلنت دست زدم، کنار هم خوش باشین. الان فقط
شوک زده شدم. گیو پسر فوق العاده ایه، بهت تبریک میگم. من باید برم شیوون
منتظر مه،

و شروع به حرکت به سمت درب خروجی کردم.

به سمت مقصدی نامعلوم قدم برمیداشتم.

خودمم نمیدونستم چرا اون حرفارو زدم، چرا حس خ*ی*ا*ن*ت از سمت ملیسا تو وجودم شکل نگرفت.

معلوم بود چون اون عشق از طرف گیو بوده، و ملیسا خواهرمه، هرکس یک سرنوشتی داره! ولی چرا من؟

دیگه رسیده بودم به پل سانگ گوک یک پل زیبا و آروم اغلب اوقات بخاطر موج سرمایی که از دریاچه روی پل جاری میشد کمترکسی اینجارو برای خلوت عاشقانه انتخاب میکرد

و چقدر این محل مناسب حال من بود به خصوص برای وجودم که بعد از اون داغی و حرارت داخل رستوران الان تو این سرما بهتر بود خودم رو حل کنم. خودمم میدونستم دلیل این آشوب درونم چیه مدام این شعر رو با خودم زمزمه میکردم:

—خدایا بشکن این آینه ها را

که من از دیدن آینه سیرم

(واقعا از نگاه کردن به چهره خودم سیر بودم!)

—مرا روی خوشی از زندگی نیست

ولی از زنده ماندن ناگریزم
(آره گریزی هم ندارم باید تا ابد با این زشتی کنار بیام!)
_ از آن روزی که دانستم سخن چیست
همه گفتند این دختر چه زشت است
(آره من زشتم زشت!!)
_ کدامین مرد او را میپسندد
دریغا دختری بی سرنوشت است.

داشتم از شدت بغض خفه میشدم صدای بهم خوردن دندونام کم کم داشت
شنیده میشد. تمام قدرتم رو جمع کردم و فریاد زدم:
-آره آره من زشتم چرا باید گیو منه زشت رو دوست داشته باشه?!

دیگه نمیخواستم صدایی ازم شنیده بشه و فقط ناله میکردم اما انگار فایده
نداشت صدای لرزون شیوون منو از خلصه خودم بیرون کشید:

- در سته صدای قشنگی نداری ولی صدات ادم رو به فکر فرو میبره؟ به زبان
مادريت بوددیگه، درسته؟

از بین چشمای خیسیم نگاه غم بارش رو دیدم وبا هر قدم که بهم نزدیک میشد
کتش رو از تنش در میاورد دیگه نزدیکم شده بود و

من به وضوح چهره اش رو میدیدم در یک حرکت کت خودش رو روی شونه های افتاده من انداخت و کنار من به پل تکیه زد و به رو برو خیره شد.

لحظاتی با سکوت کنار هم بودیم

بهتر بود سکوت کنیم اما انگار شیوونو اینطور فکر نمیکرد وقتی حرف میزد من دیگه بغض نداشتم اشک هام توی راه قبل از سراریز شدن رو گونم خشک شده بودن.

دیگه حس سرما تو بند بند وجودم نبود بجاش گرمای شیرینی وجودم رو در برگرفته بود.

با صدای شیوون به خودم اوادم

-میدونی بهار، تو صدای قشنگی دادی بخصوص وقتی به زبان خودت صحبت میکنی! الحظه هایی که هیجان زده ای با نمک ترین دختر دنیایی! وقتایی که چیزی آزارت میده یا نا امیدت میکنه از خودت دورشون میکنی! من با تو یه حس ناب و ویژه رو لمس کردم.

تو فوق العاده ای بهار!

از حرفاش انرژی گرفتم، حتی دیگه مثل چند دقیقه پیش ناراحت و غمگین نبود، اصلا ناراحت نبودم از اینکه گیو و ملییا به هم دیگه علاقه دارن

و این مسئله باعث سردرگمی من شده بود پس چرا؟! چرا من ناراحت نبودم؟ و حتی یه جورایی بابت این مسئله شاد هم بودم حالا که منطقی تر فکر میکنم، واقعا ناراحت نیستم، حتی بخاطر گریه چند دقیقه پیش هم متعجب بودم.

اووووف— بلندی کشیدم و در جواب شیوون گفتم:
-من نمیخوام فوق العاده باشم همین که یکم خوب باشم کافیه.

-ولی تو خیلی عالی هستی!

پوزخندی زدم که از چشمش دور نمودند:

-عالی؟؟ تا به چی بگی عالی؟ من اگر یک ذره خوب بودم گیو انتخابم میکرد.

حس کردم با این حرفم کمی چهره اش گرفته شد ولی سردرگم تر از اونی بودم که بخوام جویای احوالش بشم.

-داری اشتباه میکنی! تو بنظر من عالی هستی و ملیسا هم از نظر گیو عالی بوده که انتخابش کرده! این وسط احساسات بی هوای تو به هر سمتی که خواسته رفته، گیو نخواسته تورو؟ باشه! شاید بهتر از اون تورو بخواد! گیو که کار اشتباهی نکرده! اون هم مثل تو عاشق کسی شده، همین

گیج حرفاش بودم ولی حالی برای پرسش این حرفای نامفهومش نداشتم ازش فاصله گرفتم و عقب عقب مسیر پل رو طی میکردم با حرص گفتم:
 -چی میگی شیوون... حتی خود توام باشی بین منو ملیسا اونو انتخاب میکنی! من زشتم! ازشت! هیچکس به من توجه نمیکنه!
 دیگه کمرم خم شده بودم انگار در یک نبرد نابرابر شکست خورده بودم.

با صدای بلند شیوون سر مو بلند کردم داشت سمتم میومد با یک حرکت بدن خمیده ام رو در آغوش گرفت و نجوا گونه از من میخواست اروم باشم برام

عجیب بود چرا فریاد میزد و حالا چرا اینطور آروم شده بود هر چی که بود برای لحظه ای من رو از اون صحنه کذایی که گیو دست ملیسا رو گرفته بود خارج کرد:

-بهار دیگه این حرفو نزن...هیچوقت نگو...دیگه نگو...نمیخوام بشنوم

صورتمو با دستاش قاب گرفت و با صدای گرفته نالید:

-منو قبول داری؟ یعنی بهم اعتماد داری؟

گنگ بهش نگاه کردم و تنها سر تکون دادم.

با اینکار دوباره منو در آغوشش به یک حس خوب دعوت کرد:

-پس من بهت میگم تو زیبا ترین...بهار زیبا...

ازش فاصله گرفتم. به شیون ووبه روم که برعکس همیشه اینبار جدی بود نگاه کردم.

درست میگفت شیون! گیو ملیسا رو انتخاب کرده بود حالا باید به نفع ملیسا کنار برم گرچه از اولشم پای من در میان نبوده.

کت شیون رو بهش دادم و خواستم برم که دستم رو محکم گرفت و گفت:
-همراهیت میکنم!

-نه... خودم...

با سرتقی همیشگی ذاتیش گفت:

-هیس... با هم میریم. حرف نباشه

هر دو باهم قدم برمیداشتیم. یک لحظه یادم اومد که چطور اینجا پیداش شده بود و ازش پرسیدم:

-چی شد اومدی اینجا؟ از کجا فهمیدی اینجا؟

منو داخل ماشین هدایت کرد خودش هم سریع سوار شد و حرکت کرد. در جوابم گفت:

-ملیسا باهام تماس گرفت. اومدم دنبالت که با هم بیایم ولی تو خیلی عجله داشتی زودتر رسیدی. منم جایی کار داشتم به ملیسا گفتم بعد شام میام وقتی رسیدم تورو دیدم که داشتی بی هدف قدم میزدی دنبالت اومدم... صدای افتضاحت رو شنیدم که گوش یه ملتی رو کر کرده بود

خیلی زود خودم و بهت رسوندم تا از هرگونه پارگی گوش جلوگیری کنم
میدونی صدات مثل خوردن باری کیو دست فروش کوچه هانس بود اوووم.

از تشبیه مسخره اش خنده ای کردم و مشتت نثارش:

-که صدای من مثل باری کیو بوده؟اره.

شیوون که تازه متوجه شده بود چی گفته

چشماشو تنگ کرد و با نگاهی بیچگانه زار زد:

-باور کن بی منظور بود، آخه من اون حسو دوست داشتم برای همین تشبیه
کردم به اون.

صدقت کلماتش وقتی که بیان میشد آدم رومجذوب خودش میکرد لبخندی
به این مرد که سرچشمه تمام انرژی های خوب بود زدم و با صدایی که از سرما
و گریه دو رگه شد بود گفتم:

-عیبی نداره. تشبیه خوبی بود. من این حس رو به آش نذری های مادر بزرگم
دارم.

هر دو خندیدیم و بهتر دیدم ازش الان تشکر کنم بنابراین ادامه دادم:

-ممنونم شیوون بخاطر امشب، حالم با بودنت بهتر شد. تو تنها کسی هستی
که بهش اعتماد دارم.

-البته باید تشکر کنی اما...

انگار تردید داشت ولی ادامه داد:

-من اینکارو بخاطر خودم کردم.

مات حرفش بودم که چه ربطی به اون

داشته!

یدفعه به خونمون اشاره کرد و گفت:

-رسیدیم.

به قدری تو حس و حال خوب شیوون غرق بودم که متوجه نشدم چطور رسیدم
خونه. از ما شین پیاده شدم شیوون هم پیاده شد خواستم ازش تشکر کنم که
نگاه سرد و تلخ شیوون رو به پشت سرم احساس کردم سرم رو برگردونم با
دیدن چیزی که پشت سرم بود به خودم لعنت فرستادم که چرا انقدر زود
برگشتم...

ملیسا و گیورو دیدم که همدیگر رو تو آغوش گرفته بودن.

نفس عمیقی کشیدم، دیگه قرار بود خیلی از اینجور صحنه ها بینم پس باید
عادت می کردم بهشون.

مصلحتی صدام رو صاف کردم که متوجه حضور من و شیوون شدن. ملیسا
برگشت سمت ما و با خجالتی که ازش بعید بود گفت:

_ شماها کی اومدید!؟

لبخند اعصاب خورد کنی زدم و با خباثت گفتم:

_ از اولش

که گیو ملیسا رو بقل کرد و دستش رو انداخت دور شونه اش و با مهر بونی

گفت:

_ بهار اذیتش نکن! امشب به اندازه کافی حرص خورده، بعد از رفتن تو از بابت

اینکه چرا بهت دیر گفتیم خیلی ناراحت بود

نگاهم رو بهشون دوخته بودم.

پس چرا ناراحت نبودم! معمولا تو اینجور مواقع باید ناراحت بود اما من....

سردرگم و متفکر پیشونی ام رو خاروندم! چه مرگم شده بود

_ باز که رفتی تو فکر جکسون!

به شیوون که به ارومی این حرف رو در گو شم زده بود نگاهی کردم! میتونستم

بهش اعتماد کنم! بخاطر همین باصدایی که شبیه زمزمه بود گفتم:

_ فردا بعد از دانشکده که اومدم شرکت واست تعریف میکنم

_ شما دونفر!!! فکر نکنید هواسم بهتون نیستا!!!!

به سمت ملیسا برگشتم و گفتم:

_ حرف اضافی زن! نو تا لنگ ظهر خوابی من بیچاره باید فردا برم دانشکده! زود

خدافضی کن و بیا بالا!

و خودم از گیو و شیوون خدافضی کردم و وارد خونه شدم.

لباسهام رو با سرعت باد عوض کردم و یه شلوار گل گلی با یه لباس استتین کوتاه پوشیدم و خودم رو شوت کردم رو تخت.

امشب خدارو شکر قرار بود ملیسا روی زمین بخوابه.

صدای در اتاق رو شنیدم که باز شد و بعد هم اندام ظریف ملیسا نمایان شد.

دستم رو زدم زیره سرم و با علاقه بهش چشم دوختم.

چقدر من دختر مهربون رو دوست داشتم. ناخودآگاه لبخندی زدم که ملیسا

مصنوعی دست هاش رو به کمر زد و با لحنی مثل خاله زنک ها گفت:

— چیه دختره چشم سفید! بهت گفته باشم اقامون بفهمه اینجوری زل زدی تیکه

تیکه ات می کنه! حتی فکر اینکه من بهش خ*می*ن*ت* کنم رو از سرت

بنداز بیرون

و بعد این حرف با ناز و عشوه راه رفت و روی صندلی میز ارایش نشست. متکای

کنار دستم و ور داشتم و به سمتش پرتاب کردم که خورد توی سرش.

به ارومی برگشت و نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت:

— که من رو مورد حمله قرار میدی ارره؟! یه حمله ای بهت نشون بدم

ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

— دقیقا شبیه یه گاو وحشی شدی

بعد از گفتن این حرفم به سمتم اومد و شروع کرد به ززنم با همون متکایی که

زده بودم تو سرش

بعد از اینکه خسته شد کنارم رو تخت دراز کشید

_ میدونی بهار!هیچوقت فکر نمی کردم اینجوری عاشق بشم
 و بعد دستهایش رو مثل بچه ها به هم دیگه کوید و با خنده گفت:
 _ یاد ته من و تو قرار بود تا اخر عمرمون مجرد بمونیم و با کسی ازدواج
 نکنیم!؟ حالا بین کارمون به کجا کشیده
 شاکای یه دونه زدم تو باز شو گفتم:
 _ تو داری نامرد بازی در میاری، منو با خودت قاطی نکن

جا به جا شد و دمر خوابیدو دستش رو گذاشت زیر چونشو با شیطونی گفت:
 _ یعنی می خوام بگی هیچ رابطه و احساس خاصی با شیوون نداری؟!
 چپ چپی نگاهش کردم و گفتم:
 _ هیچ کی ام نه شیوون!ادم قحط بود
 با دست ازادش زد رو سینه ام و با اخم مصنوعی گفت:
 _ مگه شیوون چشمه؟!پسر به این جذابی
 چشمام رو ریز کردم و باز رنگی گفتم:
 _ خب اگه پسره جذابییه چرا خودت عاشقش نشدی
 تا این حرف رو زدم به کمر رو تخت دراز کشید و دستهایش رو گذاشت زیر
 سرش و نفس عمیقی کشید و گفت:
 _ چون من عاشق یه مرد جذاب دیگه شدم.

و بعد لبخندی زد، انقدر گیور و دوست داشت! من تا به امروز ملیسا رو اینجوری ندیده بودم. حتی وقتی راجش هم حرف می زد حال و هواش عوض می شد...

حالا که فکر میکنم، شاید که نه حتما ملیسا از من عاشق تر بود. به احساسات نو پایی که داشتم پوزخندی زدم.

—پاشو! پاشو برو رو زمین بخواب بینم نمی زاری منم بخوابم

مظلوم نگاهم کرد، به پهلو شد و دستش رو انداخت دور شکمم و گفت:

—امشب میخوام پیش ابجیم بخوابم.

با مهربونی نگاهش کردم و بدون زدن حرفی دست از ادم رو گذاشتم رو دستش و چشمام رو بستم...

با خستگی زیاد دستهام رو تو هم قفل کردم و به سمت بالا کشیدمشون. نفس عمیقی کشیدم و وسایلم رو جمع کردم.

به سمت ایستگاه اتوب* و*س رفتم و سوار اتوب* و*س شدم و به شرکت رفتم.

در رو که باز کردم با همههمه و سر و صدای زیادی مواجه شدم.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم.

سردرگم داشتم نگاه میکردم که صدای می یونگ رو شنیدم:

— چرا خشکت زده دختر؟! —

به سمت راستم که ایستاده بود نگاه کردم و پرسشی گفتم:

— اینجا چه خبره؟!!! —

لبخند زد و با مهر بونی او آمد سمت و به سمت میزم راهنمایی کرد و گفت:

— این اولین سالیه که تو اینجا هستی و این یه انر طبیعیه که ندونی

— بزار من برات توضیح می دم!

هر دو به سمت شیوون برگشتیم که مثل همیشه قهوه به دست بود.

— به به پسر عمه ی گرامی! چه به موقع پس من برم به کارام برسیم که کلی کار

دارم.

بعد از گفتن این حرف به سمت میزش رفت.

به شیوون نگاه کردم که گفت:

— خوشم میاد فقط یکی دو روز اول موها تو صاف کردی و ول کردی

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

— من اسفنجام و دوست دارم

قهوه ام رو گذاشت روی میزم و چشمکی زد و با شیطنت گفت:

— منم تو رو دوست دارم فرفری

و بعد دستی به موهام کشید و با حالت افتضاحی شروع کرد به جویدن

ادامش!

به چشماش زل زدم و با لحن اروم و امری گفتم:

— سرت رو بیار پایین!

با تعجب گفت:

— برای چی؟! —

— گفتم سرت رو بیار پایین!

سرش رو به ارومی پایین آورد و روبه روی صورتم از حرکت ایستاد.
اب دهنم رو وقورت دادم، اصلا یادم رفته بودم میخواستم چیکار کنم، شیوون
زل زده بود تو چشمام که توی یه حرکت ناگهانی گوشش رو گرفتم و با لحنی
سرزنشگر گفتم:

— چند دفعه بهت گفته بودم از این شوخیای مسخره با من نکن هان!! حالا هم
شوخی و بزار کنار و بگو چه خبره اینجا

شیوون صداش رو مصلحتی صاف کرد و با جدیت مخصوص خودش گفت:
— نگاه کن بهار.

هر وقت که نزدیک به عوض شدن فصل ها میشیم مثلا فصل بهار که ما داریم
نزدیکش میشیم ، مجله یه تغییراتی میکنه.
به خاطر اون تغییرات اوایل هر فصل ، فصل های بهار و پاییز خیلی کارامون
زیاد میشه.

مصاحبه هامون بیشتر میشه.

پارچه هایی که باید بیارن نوعش تغییر میکنه.

طراحی ها باید فرق پیدا کنه.

رنگ ها باید متناسب با فصل ها انتخاب بشه.

به خاطر همین کارها خیلی زیاد میشه!

بهار سری تکون داد و گفت:

_ آها..._

الان متوجه شدم.

پس توام برو پی کارت منم بشینم کارم رو انجام بدم.

شیوون چشمکی بهش زد و گفت:

_ یادت نرفته که قرار بود امروز واسم تعریف کنی.

وقت ناهارتو مجبوری با من بگذرونی.

یه برو بابایی بهش گفتم و سرم رو کردم تو کامپیوتر و شروع به کار کردن کردم.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم که دیدم وقت ناهار شده.

سرم رو برگردوندم سمت شیوون که دیدم داره من رو نگاه میکنه ، لبخندی

بهش زدم و کامپیوترم رو خاموش کردم و به سمت محوطه شرکت رفتم که

صدای شیوون که از پشت صدام می کرد باعث شد بایستم.

برگشتم سمتش و گفتم:

_ چیه ؟_

چیکار داری؟

_ باید با همدیگه حرف بزیم.

گره ایی بین ابرو هام دادم. دست به سینه شدم و با لجبازی گفتم :

– شیرو (نمی خوام)

تو یک لحظه چشماش درشت شد و با بهت گفت:

– ولی جک سون تو که دیشب خودت بهم گفتی فردا می خوامی و اسم تعریف کنی...

تو یک لحظه یاد دیشب افتادم که خودم بهش گفتم که فردا بهش می گم. تو دلم به خودم لعنت فرستادم و با صدایی که کلافگی توش موج میزد رو به شیوون گفتم:

– باش بریم یه جا هم یه چیزی بخوریم هم صحبت کنیم. سرش رو به نشونه تایید تکون داد و جلوتر از من در حالی که دستاش رو داخل جیب سوئی شرتش کرده بود، شروع کرد به سوت زدن و قدم هایی شمرده اما بلند بر می داشت. کلافه از این همه سرخوشی شیوون بند کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم، نفسم رو پر حرص بیرون دادم و بدون گفتن کلمه ایی با قدم های پر حرص دنبالش راه افتادم. بعد از حدود نیم ساعت پیاده روی مداوم و حوصله سر بر به یک رستوران ارزون قیمت رفتم، روی چهارپایه های پلاستیکی آبی رنگ نشستیم و شیوون سفارش دو تا جاجانگمین و دو کبوی داد. واقعا نمی دونم این آگه یه شب دو کبوی نخوره میمیره؟!

تمام مدت دستاش تو جیب سوئی شرتش بود و حتی یک لحظه هم اون هارو بیرون نیآورده بود تا مبادا دستاش سرد بشه .

در حالی که هنوز دستاش تو جیبش بود با

اشتیاق کمی روی میز خم شد و صورتش رو بهم نزدیک کرپ، لبخند دندون
 نمایی زد و شروع کرد به صحبت کردن:
 -خوب بگو ببینم چی شده؟!
 چشمکی زد و ادامه داد:
 -مطمئن باش که من شنونده خوبی ام.

لبخندی کسل و خسته بهش زدم. چشمام رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و
 بازدمش رو مثل آه به بیرون دادم و بلافاصله بدون اینکه چشمام رو باز کنم
 شروع کردم به صحبت کردن:

- می دونی شیوون... همیشه فکر می کردم که اگر روزی بفهمم یا بشنوم که
 سونگ گیو من رو دوست نداره... بفهمم که با یکی دیگه رابطه داره شکست
 بدی می خورم و قطعاً نمی تونم حتی یک لحظه هم دووم بیارم و بلایی سر
 خودم میارم...

فکر می کردم که اونم منو دوست داره...

بهم اهمیت می داد، توجه می کرد، نگرانم می شد و...

تمام این کارهت باعث شد که من بیشتر بهش فکر کنم و پیش خودم بگم که
 من عاشق سونگ گیو شدم...

مکث کردم، ناخودآگاه تمام خاطراتی که با سونگ گیو داشتم و تمام زمان
 هایی که به سونگ گیو فکر می کردم و ناخواسته لبخندی سونگ گیو می
 زدم که این لبخند فقط از فکر کردن به سونگ گیو نشات می گرفت... مثل یک

فیلم کوتاه از جلوی چشمم رد شد... دوباره نفس عمیقی کشیدم و بعد از بازدم شروع کردم به صحبت :

- اما الان دیگه نه اون فکر رو می کنم و نه اون احساس رو دارم! پیش خودم می گفتم که من صد در صد دختری که با سونگ گیو باشه رو می کشم و سرش رو از تنش جدا می کنم! اولی با کمال تعجب من زمانی که فهمیدم سونگ گیو با یه دختر دیگه رابطه داره و اون دختر ملیسائه به جای این که ناراحت بشم... براشون خوشحالم و آرزوی خوشبختی می کنم. خودم هم دلیل این احساسات ضدونقیض رو نمی دونم...

بعد از تموم شدن حرف ام چشمم رو باز کردم که دیدم شیون در کمال آرامش در حال خوردنه جاجانگمینه!

عصبی و کلافه گره ایی بین ابرو هام انداختم و با حرص گفتم :

- تو اصلا به حرف هام گوش می دادی؟! یا من رو سر کار گذاشتی!؟

رشته هایی که تو چوب غذا خوریش بود رو با هورت و صدای زیادی وارد دهنش کرد و شروع کرد به جویدن و در همون حال با چشمایی که داشت می خندید ولی انگار که به من، به احساساتم، به اعصابانتم پوزخند می زد نگاهم کرد.

محتویات داخل دهنش رو قورت داد و بعد از خوردن کمی سوجو(سوجو مشروبیه که اصولا تو کره استفاده می شه و فکر کنم بیشتر افراد سطح پائین جامعه ازش استفاده می کنن و الکل زیادی توش داره) از ای همه بیخیالی و

ریلکسیش داشتم کلافه می شدم خواستم دهن باز کنم و فوشی نثارش کنم که خودش شروع کرد به صحبت کردن:

-ببین جکسون... بعضی اوقات افرادی... احساس می کنن کسی رو بی انتها دوست دارن و حاضرن براشون هر کاری کنن... اما...

چشمش رو درشت کرد دست راستش رو که چوب غذا خوری توش بود رو بالا آورد چوب هارو جلوی صورتم نگه داشت و با تاکید ادامه داد:

-تمام این احساساتی که اون افراد دارن که توهم شاملشون میشی از تنها چیزی که نشأت میگیره تلقین هستش. تو انقدر به سونگ گیو فکر کردی و به خودت گفتی دوستش داری باعث شد که فکر کنی تو واقعا سونگ گیو رو میخوای و صاحب و پادشاه قلبت اونه...

بعد از گفتن این حرف لبخندی به پهنای صورتش زد و ادامه داد:

-اما خوشبختانه قلب تو هنوز دست نخورده مونده و کسی صاحبش نیست .

به غذای رو به روم اشاره کرد و ادامه داد :

-غذات رو بخور...

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم

بعد از خوردن غذا شیوون تا خونه همراهیم کرد، بهش تعارف کردم که بیاد خونه اما با کمال تعجب قبول نکرد و ترجیح داد امشب رو خونه خودش بخوابه .

وارد خونه شدم و منتظر استقبال گرم از رویا و ملیسا اما هردو سرشون تو گوشه بود و اصلا متوجه نشدن که من وارد خونه شدم!

با قدم هایی آهسته به سمت مبل تک نفره رفتم که روش دوتا کوسن به رنگ یاسی بود برداشتم و به سمت رویا و ملیسا رفتم جالب بود که هنوزم متوجه من نشده بودن، تو دلم تا شماره سه شماردم و جیغ بلندی زدم و همزمان

کوسن های یاسی رنگ که از جنس مخمل بودن رو به سمتشون پرتاب کردم که باعث شد

هر دو جیغ بلندی بکشن و با ترس از زوی مبل ها بلند شدن، هر دو جیغ زدن و به سمتی

از خونه دویدن. با دیدن اون صحنه و ترس و جیغ رویا و ملیسا بی اختیار روی مبل

نشستم، چشمم رو بستم و شروع کردم به خندیدن اونقدر زیاد و بلند که باعث شد دل درد بگیرم و از چشمم اشک بیاد. صدای پر حرص رویا رو شنیدم:

- بهار ساکت شو، داشتی از ترس سکتمون میدادی

چشم‌مام رو باز کردم و بهش نگاه کردم ، با دیدن چهره اش که از حرص و عصبانیت پوست صورتش حالا صورتی رنگ شده بود شدت خنده هام بیشتر شد که کوسنی با شوت روی صورتم فرود اومد! ناخودآگاه خنده ام قطع شد و با چشم هایی درشت شده به سمتی که کوسن به سمتم پرت شده بود نگاه کردم که به ملیسا رسیدم با تهدید گفتم:

-منو میزنی

با برداشتن کوسن از جناب من جنگ بین سه نفر شروع شد ... بعد از حدود یک ساعت سرو کله زدن با این دو نفر در حالی که نفس نفس می زدیم روی مبل های یاسی رنگ رویا ولو شدیم بعد از این که کمی نفسمون بالا اومد صدای تلفن ملیسا بلند شد.

با ذوق به سمتش خیز برداشت و با قدم هایی سریع وارد اتاق مشترکمون شد... رویا هم دوباره تلفن رو برداشت شروع کرد به پیام دادن حدود ده دقیقه بعد ملیسا با چهره ای تقریبا گرفته از اتاق بیرون اومد با تعجب پرسیدم:

-چی شده؟! چرا انقدر اخمات توهمه!؟

خودش رو روی مبل ولو کرد و شروع کرد به صحبت:

-سونگ گیو اصرار داره که هر چه زودتر رابطه مون رو رسمی کنیم اما من قبل از اون باید به مامان بابام بگم...بی اختیار صاف روی مبل نشستم و با صدایی که سرشار از استرس بود و نمی دونم از کجا این استرس پیدا شد پرسیدم:

- چجوری میخوای به خاله بگی؟! به نظرت می زاره؟! میدونی که اون پسر کوچیکه دایی محمد رو برات در نظر گرفته و زندایی حرفش هاش رو با خاله زده

چشمش رو محکم بست و سرش رو با ضرب به پشتی مبل کوبوند و لحنی زار نالید:

- نمی دونم چیکار کنم، آخه مامان یه پسر کره ای رو چجوری می خواد قبول کنه

صدای پر اشتیاق و امیدوار رویا که از پشت سرم باعث شد توجه ام رو به خودش جلب کنه با شوق چند تکه از موهای باز و حالت دار طلائیش رو پشت گوش و در حالی که چشمش رو درشت کرده بود گفت:

- باید بریم ایران، باید سنگ هات رو با مامان بابات وا بکنم. بهشون بفهمونی که فقط سونگ گیو رو میخوای

متفکر سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

- آره منم میام تا هم مامان بابامو ببینم و دوتایی با هو با خاله حرف بزنیم
رویا با د ستاش رو به هم کوبید و گفت: منم میام ولی تو این فصل نه کارا که سبک تر شه میریم

در ادامه حرف رویا در حالی که از روی مبل بلند می شدم و به سمت اتاق رفتم

به قصد تعویض لباس گفتم:

- آره منم امتحانای دانشگاه تموم میشه و مرخصی میگیرم.

به سمت اتاق خواب رفتم و بشمر سه خوابم برد.

_بهار!! بهار پاشو دیرت میشهاا

گوشه چشمهام رو باز کردم و نگاهی به رویا که کنارم ایستاده بود انداختم.

خمیازه کنون گفتم:

_مگه ساعت چنده!؟

با صدای ارومی که ملیسا بیدار نشه گفت:

_ساعت ۳:۰۷ پاشو نونا(خواهر)

برای رفع خستگی ناشی از خواب شروع کردم به کشیدن بدنم و به رویا گفتم:

_صبحانه حاضره؟

_اره حاضره بدو، کلی کار داریم تو شرکت!

باشه ای گفتم و پا شدم و به سمت توالت راه افتادم.

با رویا به سمت شرکت رفتیم و به همه سلام کردیم و پشت میزمون نشستیم.

نگاهی جای خالی شیون انداختم. معمولاً ادمی نبود که دیر بیاد سر کار

.شونه ای بالا انداختم و شروع کردم به کار کردم.

صدای جیغ جیغوی خانوم سو که داشت به همه سلام میداد تمرکز رو ازم

گرفت و من رو مجبور به نگاه کردن خانوم سو کرد. ادای احترامی به خانوم سو

کردم خواستم به کارم پردازم که جمله ای که گفت توجهم رو به خودش جلب

کرد

—بهار و رویا بیاید دفتر کارم کار واجب دارم باهاتون

با رویا نگاهی به هم انداختیم پشت سر خانوم سو وارد دفتر کارش شدیم.

خانوم سو با ناز و افاده روی صندلی قرمز رنگش نشست و شروع کرد به تکون خوردن. اصلا انگار مارو نمیدید.

نگاهی به رویا انطاختم که انگار طاقتش تاق شد و پرسید:

—خانوم سو با من کاری داشتید؟!

که خانوم سو با ناز دستش رو گذاشت رو قل *ب* شو با صدای وحشت زده ای گفت:

—اوه مامام—————یا! ترسوندی من رو رویا!

با شگفتی به خانوم سو نگاه کردم. یعنی تمام این مدت متوجه اینکه ما پشت سرش بودیم نشده بود؟! خنده ای که میخواست روی ل *ب* *م* جا خشک کنه رو تبدیل به یه لبخند کردم و روبه خانوم سو گفتم:

—خودتون گفتید کتر واجبی باخامون دارید و ماهم اومدیم

پای چپش رو روی پای راستش انداخت و در حالی که به صندلیهای جلوی میزش اشاره می کرد گفت:

—بشیتید تا بگم براتون.

با رویا روی قندلی های چرم و راحتی مشکی رنگش نشستیم که خانوم سو با صدای رسایی گفت:

—همینطور که می دونید داریم به فصل بهار نزدیک می شیم و مجله قراره تغییرات زیادی بکنه، برای همین خم شما دوتارو میخوام بفرستم به جزیره ی جیجو.

که رویا با تعجب گفت:

_اینکه بهار بخاطر اینکه طراح هستش و بخواد به همچین سفری بره تا با طراحی های معرکه جزیره جیجو آشنا بشه و اونهارو از نزدیک ببینه واسم قابل درکه، اما من که گرمورم چرا باید به همچین سفری برم؟؟
خانوم سو دستهاش رو توی هم دیگه قفل کرد و کمی به سمت رویا روی میزش خم شد و گفت:

_اقای کیم نویسنده ی معروف رمان های تخیلی رو که میشناسی؟
رویا سری تکون داد و گفت:

_البته که میشناسم! مگه کسی توی کره هست که رمانهای عالی ایشون رو نخونده باشه

لبخند مضحکی زد و توی دلم گفتم. اره عزیزم من نخوندم.

_خب، میدونی که رمان هیولای تاریکی اش همین هفته منتشر شده پس! اقای کیم طبق شایعاتی که شده به جزیره ی جیجو رفته، میخوام بری و باهاش مصاحبه ای بکنی! هر وقت که با آقای کیم صاحبه داشتیم با اینکه عکسی ازش منتشر نکردیم مجله فروش فوقالعاده ای داشته!

تا صحبتهای خانوم سو تموم شد رویا گفت:

_درست! ولی خانوم سو، آقای کیم فقط و فقط با شیوون مصاحبه میکنه! خودتون بهتر میدونید که طبق گفته های شیوون فرد بسیار خشک و جدی هستش، من نمیتونم از پسش بر بیام، بهتره که مثل دفعات قبلی اینکار رو به خود شیوون بسپارید

خانوم سو پوفی کشید و به صندلی اش تکیه داد و گفت:

— خيله خب پس برو شیوون رو صدا کن که بیاد دفترم

که بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

— شیوون امروز نیومده سرکار

خانوم سو با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

— شیوون!!! امکان نداره شیوون بدون هماهنگی سر کار نیاد، اون همیشه به من

اطلاع میداد

با این حرف خانوم سو دلهره ی بدی توی دلم افتاد.

نکنه چیزیش شده باشه. در یه تصمیم آنی به خانوم سو گفتم که من باهاش

تماس میگیرم. گوشی ام رو از جیب لباسم دراوردم و شماره شیوون رو گرفتم

که بعد از پنج بوق با صدای گرفته شیوون مواجه شدم:

— الو؟!!

تا این رو گفت با هیجان و نگرانی گفتم:

— شیوون؟! کجایی؟! چرا نیومدی سر کار؟! حالت خوبه؟! صدات چرا گرفته

اس؟! انفاقی نیوفتاده برات؟!!

که صدای خنده اش رو از اون طرف خط شنیدم و بعدش با صدای ضعیفی

گفت:

— چیزی نشه فرفری خانوم، فقط فکر میکنم که تب دلرم همین!

نگاهی به خانوم سو که داشت بهم اشاره می کرد پوشی ام رو بدم بهش

انداختم به شیوون که پشت خط بود گفتم:

به چند لحظه!

و بعد گوشی رو به سمت خانوم سو گرفتم.

خانوم سو جریان رو برای شیوون تعریف کرد که با جمله که از دهنش خارج شد گردن رو به سمتش کج کردم و چشمهای گشاد شده نگاهش کردم.

باشه شیوون. میدونم حال نداری پاشی لوازم سفر رو جمع کنی، به بهار میگم بیاد کمکت، یه ذره هم سوپ واست درست کنه تا حالت بهتر بشه.

چی چی از طرف من وعده وعید میداد! مگه من کلفت شیوونم؟؟؟؟؟ خواستم اعتراضی کنم که خانوم سو گوشی رو به طرفم گرفت و با حالت دستوری گفت:

ادرس خونه شیوون رو الان واست مینویسم! برو کمکش کن تب داره، فردا خیلی واسم مهمه هرجوری شده باید حالش خوب بشه

خب اخه به من چه که واسه تو مهمه، خب خودت برو زنیکه بالا اجبارا قبول کردم و بعد از گرفتن برگه از اتاق خارج شدم و پشت میزم نشستم.

نگاهی به رویا انداختم که داشت با لبخند خبیثی نگاهم میکردم. پی ام با مضمون (حالا چی میشد خودت میومدی؟! حتما با دیدن قشنگی صورتت از خشک بودن وجدی بودنش کم میشد) فرستادم.

صدای زنگ گوشیم اومد. پی ام رویا رو بازم کردم (خب زنگ خانوم بعد کی پیش ملیسا می موند؟ رفتن تو که حتمی بود)

حرفش منطقی بود بخاطر همین چیزی نگفتم و شروع کردم به جمع کردن لوازم روی میزم.

با بچه ها خدافظی کردم و راه خونه رو یا رو در پیش گرفتم. اول باید لباس وسایل سفر خودم رو جمع و جو میکردم. بالاخره اتوب* و*س اومد و سوارش شدم.

**** * * * * *

رمز در رو وارد کردم و کف شهام رو با دمپایی های توی خونه عوض کردم. کیفم روی میل شوت کردم و به سمت اتاق خوابم رفتم.

به خانوم خوش خواب نگاه کردم که خوابِ خواب بود! آگه الان سرو صدا میکردم از خواب بیدار میشد ولی کاریش هم نمی تونستم بکنم.

به سمت کمدم رفتم و ساکم رو بیرون اوردم چند دست لباس و شلوار گذاشتن توش، لوازم طراحیمم از اونجایی که ممکن بود به کام بیاد رو توش گذاشتم.

_داری چیکا می کنی دختر؟ مگه تو نباید الان سرکار باشی؟

با ترس به سمت ملیسا برگشتم و لباس تو دستم رو پرت کردم سمتش و با لحن زاری گفتم:

_زهرة ترك شدم دختره دیوونه

با خواب الودی سرش رو خاروند و گفت:

_مگه چیکار کردم؟!

با مهربونی به گیجیش نگاه می کردم و گفتم:

_هیچی! پاشو برو صبحونه بخور!

و بعد خودم به سمت اشپزخونه رفتم و واسش وسایل صبحونه رو آماده کردم.

کارم که تموم شد ملیسارو صدا زدم .

خواستم از اشپزخونه پیام بیرون که یاد شیوون افتادم. چیکار کنم دیگه خیلی
مهربونم

قابلمه ای روی گاز گذاشتم و مواد سوپ رو آماده کردم.

_به بیه اینجا رو نگاه کن! چیکار کرده بهار خانوم!

به پشت سرم برگشتم و به ملیسا که داشت با ولع صبحانه اش رو میخورد نگاه
کردم.

_خب نگفتی بهار! اینوقت صبح تو خونه چیکار میکنی؟

داستان رو برای ملیسا به طوره خلاصه وار توضیح دادم و بعدش هم به سمت
اتاقم رفتم و وسایلم رو جمع کردم و ساکم رو گذاشتم جلوی در و به اشپزخونه
رفتم و سوپ رو توی یه ظرف در بسته ریختم، با ملیسا خداحافظی کردم و
سوار تاکسی شدم و ادرسی رو که خانوم سو بهم داده بود رو به راننده دادم.
پول تاکسی رو حساب کردم و از ما شین پیاده شدم. به خونه بزرگی که روبه
رواش ایستاده بودم نگاهی انداختم.

حتما خونه رو اشتباه اومده بودم.

به ادرس و پلاکی که توی برگه ی توی د ستم نوشته شده بود نگاه کردم. همین
پلاک بود. از شیوون بعید بود با اون لباسهای ساده اش تو همچین خونه ی
بزرگی زندگی کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت جلو حرکت کرد و زنگ در رو فشار دادم.

مدتی طول کشید ولی کسی در رو برام باز نکرد! چند بار پشت سر هم زنگ زدم که با چهره خسته شیوون روبه رو شدم.

بی حال دعوتم کرد خونه و خودش داخل خونه شد.

— چرا انقدر دیر در رو باز کردی شیوون!؟

کلافه رو مبل سه نفره ی توی حال دراز کشید و با صدای ضعیفی گفت:

— داشتم لباس می پوشیدم.

و بعد بدون هیچ حرف دیگه ای چه شماش رو بست. نفس عمیقی کشیدم و با خودم فکر کردم چقدر این شیوون ساکت عذاب دهنده اس، امیدوارم که دیگه هیچوقت مریض نشه.

به سمت اسپزخونه رفتم و قابله ام رو گذاشتم اونجا، بعدش هم به سمت اتاق خوابش رفتم، پررو نبودم ولی خب قرار بود ساکش رو براش جمع کنم. تمامی وسایل توی اتاق به رنگ ابی و سفید بود که آرامش خاصی بهت می داد.

شیشه های بزرگی که نور از شون عبور میکرد و باد پرده های سفید رنگ و به حرکت در می آورد

چشمام رو برای یه لحظه روی هم گذاشتم تا آرامش بیشتری بگیرم.

— مثلاً اومدی از من مواظبت کنی!؟

به سرعت چشمهام رو باز کردم و به شیوون که به دیوار لم داده بود نگاه کردم.

با چشمای خمار شده و اون موهای شل *خ*ته شدش، دست به سینه زل زده بود به من.

با خجالت از رو تخت بلند شدم و گفتم:

— فکر می کردم خوابیدی، اومده بودم وسایلت رو جمع کنم.

اروم اروم به سمت تختش اومد و دراز کشید و با لحن مظلومی گفت:

— از صبح هیچی نخوردم جکسون! خیلی گشمنه خب!

با لبخند نگاهش کردم، دقیقاً شبیه یه بچه گربه شده بود، به سمتش رفتم و مثل خودش که موهام رو به هم می ریخت موهایش رو بهم ریختم و گفتم:

— واست سوپ درست کردم، صبر کن بیارم واست

و بعد به سمت اشپزخونه رفتم و سوپ رو توی ظرفی ریختم و همراه با یه لیوان توی یه سینی بردم به اتاقش .

روی تختش نشستم و مجبورش کردم که بشینه تا بتونم بهش سوپ بدم.

— بده خودم بخورم بهار! یه تب دارم دستم که چلاغ نشده

با سرتقی گفتم:

— نه خییـــــر خانوم سو گفته به خوبی باید ازت مواظبت کنم تا فردا مصاحبه

خوبی با آقای کیم داشته باشی!

بعد از گفتن این حرف اولین قاشق سوپ رو گذاشتم تو دهنشو چهار چشمی

نگاهش کردم. که با دستش چشمام رو گرفت. خدایا————— اچقدر

دستاش داغ بود!!

— اینجوری که تو زل زدی مگه چیزی میتونم بخورم!؟

دستش رو از روی چشمام برداشتم و متعجب بهش نگاه کردم. چجوری با این
دمای بالا نای حرف زدن داشت!!

بعد خودش ظرف سوپ رو برداشت و در عرض چند ثانیه تمام محتویات
داخلش رو خورد.

_دستت درد نکنه جکسون، خیلی وقت بود غذای خونگی اونم دست پخت یه
خانوم خونه رو نخورده بودم
با منگی گفتم:

_شیوون دمای بدنت خیلی بالاعه! پاشو بریم دکتر .

خواستم بلند بشم که دستم رو گرفت. کوره اتیش بود!

_من خوبم جکسون! الان که اومدی پیشم قول میدم زودی حالم خوب بشه
پوفی کشیدم و سینی و برداشتم و به سمت اشپزخونه رفتم

توی یه ظرف کوچیک اب و مقداری یخ برداشتم و سه تا پارچه ی تمیز پیدا
کردم و به سمت اتاقش رفتم.

_شیوون!؟

بهش نگاهی انداختم که چشماش و بسته بود. حتما خوابیده بود به سمت
چپ تخت رفتم و ظرف اب رو روی میز گذاشتم یکی از دستمال هارو نم دار
کردم. برپشتم سمت شیوون.

نگاهی به چهره اش که عرق کرده بود انداختم! لباسش نازکش بخاطره عرق به
بدنش چسبیده بود و هیكل خوش فرمش رو به نمایش گذاشته بود.

سرن و تکون دادم که این فکرای مسخره از ذهنم پاک بشه، به چهره اش نگاه کردم که اروم بود.

اب دهنم رو قورت دادم، چه مرگم شده بود!

— تقصیره تو نیست که کلا هر فردی هم جای تو هم بود مجذوب من میشد تو این وضعیت

با تعجب به شیوون نگاه کردم که به ارومی چشمای خمارش رو باز کرد و ابرو بالا انداخت و گفت:

— با بدن داغ جذاب تر به نظر نمی رسم؟!!

تا این حرف رو زد از خجالت لب رو به دندان گرفتم، چشمام رو بستم تا به اعصاب خودم مسلط بشم.

چشمام رو باز کردم و پوفی کشیدم و دستمال تو دستم رو انداختم رو صورتش و گفتم:

— اخه کدون زنی توی این دنیا از یه مردی که کلی عرق کرده خوشش میاد؟! چه اعتماد به نفسی!

دستمال بعدی رو برداشتم و خیس کردم و دستاشو گرفتم و با پارچه خیس کردم که شیوون با صدای شیوونی گفت:

— اره دیگه! بخاطره همین عرقه که لباسم چسبیده به بدنم و منو مرد جذابی نشون میده

از حرص ی دونه یخ از طرف برداشتم و انداختم تو لباسشو گفتم:

— خیلی چرت و پرت اضافی میگی! —

و بعد به پاشویه اش دادم که دستمال روی صورتش رو تا کرد و رو قسمت پیشونیش گذاشت و گفت:

_من که واقعا درک نمی کنم چرا این همه جذابیت من رو نمیبینی

دستمال روی دستهایش رو برداشتم و دوباره نم دارش کردم و بدجنسی گفتم:

_اخره من جذابیتی توی تو نمی بینم، حالا هم بگیر بخواب خودشیفته متوهم.

چیزی نگفت و چشم هاش رو بست و منم دیگه حرفی نزدم و سعی کردم که دمای بدنش رو پایین تر بیارم.

با خستگی به بدنم کش و قوسی به بدنم دادم. به ساعت ابی رنگ اتاق شیوون نگاهی انداختم که ساعتبعد از ظهر رو نشون میداد.

به شیوون که تخت خوابیده بود نگاه کردم. دمای بدنش پایین اومده بود و دیگه نگرانی وجود نداشته.

ظرف اب و دستمال ها رو برداشتم و به اسپر خونہ بردم. چقدر گشنه ام بود! به ذره میوه خوردم تا احساس سیری کنم.

از خستگی روی مبل سه نفره توی حال دراز کشیدم که خوابم برد.

با صدای برخورد چیزی چشمم رو باز کردم. چه خبر بود؟! نگاهی به اطراف انداختم، اینجا دیگه کجا بود؟! گنگ به اطراف نگاه کردم که صدای شیوون رو

شنیدم

_بالاخره بیدار شدی؟!

پوفی کشیدم، یادم اومد، از خستگی خوابم برده بود

_ساعت چنده؟!

— این طبیعیه که مرد جذابی همچون من بیمار بشه، انقدر عالی هستم که میکروبها هم حتی حاضر نیستن از من بگذرن
 یه دونه محکم زدم تو بازو شو گفتم:

— پسره ی متوهم

ادامسش رو جوید و گفت:

— این توهم نیست این یه حقیقته! فقط کافیه تیپ بزnm و یه ذره مغرور باشم
 بعدش تازه می فهمی من چه لعبتی هستم.

یه برو بابایی بهش گفتم و به منظره ی بیرون چشم دوختم و رفتم توی فکر رو
 خیال. چقدر اتفاق توی این مدت واسم افتاده بود.

آه بلندی کشیدم که شیون گفت:

— نبینم آه بکشی فر فری من!

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

— چه؟! فر فری تو؟!!

با اعتماد به نفس بهم نگاهی انداخت و گفتم:

— پس چی؟! اغیر من چند نفر مگه بهت میگن فر فری؟! اصلا من این لقب رو

بهت دادم پس من صاحبشم

من هرچی میگفتم یه جوابی داشت، هوفی کردم و بحث رو عوض کردم.

— کی میرسیم هتل؟!!

نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

— رسیدیم.

و بعد ماشین رو متوقف کرد از ماشین پیاده شد و ماشین رو داد تا بپرن پارکینگ.

هر کدوم ساک به دست وارد هتل شدیم و کلید هامونورو گرفتیم. اتاق هامون روبه روی همدیگه بود.

وقت ناهار ساعت ۱۳ الی ۱۴ آگه دیرتر بیای بهت چیزی نمیرسهااا،
خسته باشه ای گفتم و وارد اتاقم شدم

ساک رو کنار تخت گذاشتم و خودم رو روی صندلی میز ارایش ولو کردم. نگاهی به موهای فرم انداختم.

رفتم جلو ساکم و زپیش رو باز کردم و اتو مو رو دراوردم و لوازم ارایش ملیسا رو که از قرض گرفته بودم رو هم دراوردم.

رفتم جلوی اینه نشستم و اتو مو رو زدم به پرز برق و لوازم ارایش رو روی میز خالی کردم.

گوشیم و در اوردم و اهنگ شادی گذاشتم و با شوق شروع به کار کردم.

بعد از حدودا سه ربع دست از کار کشیدم و به خودم تو اینه زل زده بودم موهای هویجی که حالا بخاطر اتو کردن موهام بلندتر به نظر میرسد.

به خط چشی که یک ربع فقط وقتم رو گرفته بود نگاه کردم و رژ کرمی که زده بود و بخاطر اون همه کرم و کرم پودری که زده بودم کک و مکای صورتم دیگه مثل قبل هویدا نبود.

محو زیبایی و چشمام که الان خیلی خوشگل شده بودن شدم که صدای در
توجهم رو بده خودش جلب کرد.

به سمت در رفتم و باز کردم. شیوون بود. به ساعت مچیم نگاه کردم، ۵ دقیقه
مونده به یک بود. خنده ای کردم و گفتم:

_انقدر گشنته شکمو؟! پنج دقیقه هم زودتر اومدی، نکنه میخوای بری تا جا
بگیری

شیوون مثل بز زل زده بود بهم و هیچ حرکتی نمیکرد. نگاهش طوری نبود که
اذیت بشم ولی احساس خجالت بهم دست میداد. بخاطر همین یه دونه
محکم زدم تو بازوش تا به خودش بیاد.

_هی شیوون! ناهار الان تموم میشه ها!

ادامه دارد...

با شنیدن صدامو ضربه ایی که به بازوش زدم باعث شد از بهت و اون نگاه خیره
بیرون بیاد چند تا پلک زد و لبخندی زد و با شیطنت گفت:

-بریم که اگه غذا تموم شه تورو می خورم جکسون

همراه با شیوون به سمت سالن غذاخوری رفتیم میزی بزرگ گوشه ایی از سالن
بود که روی میز چند نوع غذا برای گوشت خوارها و گیاه خوارها و همچنین

انواع دسر و نوشیدنی بود

بعد از انتخاب غذا همراه شیوون که ظرفش لبریز از از هر نوع غذا بود به سمت میزی که خالی بود رفتیم رو به روی هم نشستم، در سکوت شروع کردیم به خوردن غذا که تو یک لحظه یاد مصاحبه و نویسنده کیم معروف و مرموز افتادم که عکسش رو ندیده و از مجله ما فقط شیوون موفق به مصاحبه باهاش شده .

محتویات توی دهنم رو قورت دادم ، کمی آب خوردم و به شیوون که در حال خوردن بود نگاه کردم و پرسیدم:

-با آقای کیم میخوای چیکار کنی؟! چجوری می خوای پیداش کنی؟!
لبخند ملیحی زد و بدون این که بهم نگاه کنه گفت :

-کار آسونی بود

در حالی که با غذاش بازی میکرد:

-تو به این چیزا فکر نکن و غذات رو بخور تو یک لحظه سرش رو بلند کرد
چشماش رو درشت کرد، چنگال رو که تو دست راستش بود بالا آورد و جلوی
نورتم گرفت و با صدای رسا که تاکید توش موج میزد گفت:

-راس ساعت پنج بعد از ظهر آماده باش و یا جلوی در اتاق من .لبخند دندون
نمایی زد و با شیطنت ادامه داد:

-مثل الان خوشگل کنا، شاید نویسنده کیم جادو شدو ازت درخواست ازدواج
کرد.

چشم غره ای بهش رفتم و زیرزیرکی واسش دهن کجی کردم و غر غر کنان در حالی که تکه ای گوشت رو به داخل دهنم می بردم گفتم:
_ شاید نویسنده کیم ازت درخواست ازدواج کرد.

بعد از خوردن غذا بدون هیچ حرفی وارد اتاقمون شدیم ، لباس هام رو با لباس راحتی گشادم عوض کردم.

به آرومی روی تخت خزیدم و پتو رو تا زیر گردنم بالا آوردم.
به خاطر طولانی بودن راه خیلی سریع خوابم برد.

با صدای زنگ آلارم گوشی چشمم رو باز کردم و خیلی شاداب و پر انرژی وارد حمام شدم ، ساعت چهار بود و من یک ساعت وقت داشتم.
بعد از یک دوش کوچیک دوباره شروع کردم به آرایش کردن و صاف کردن موهام.

راس ساعت پنج بعد از ظهر جلوی در اتاق دستم رو بالا بردم تا چند تقه به در بزنم که در خودش باز شد و بعد از اون قامت شیوون نمایان شد.
اوه خدای من!

برای اولین بار ته ریشی که همیشه رو صورتش بود روزه.
در سته که با ته ریش هم چهره مردونه و جذابی داشت اما حالا که شیش تیغ کرده جذابیتش واقعا چشم گیر شده!!

تمام موهای مشکی رنگش رو که اصولا رو به پایین و یا ژولیده بود رو بالا داده بود و یک کت و شلوار مشکی و ساده اما جذب پوشیده بود.

جذب این جذابیت مردونه اش شده بودم که صدای شیطونش من رو به خودم آورد:

_ بالاخره جذابیت خیره کننده ام تورو جذب خودش کرد؟!

به چهره اش نگاه کردم ، چی می تونستم بگم؟!

این دفعه واقعا حق با تو بود...

هنوز هم محوش بودم که بی اختیار سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که همون لحظه با صدای خنده شیوون به خودم اوادم.

وااای خدا!

چه سوتی افتضاحی دادم من!

به طور رسمی خودم بهش گفتم جذابی!

چهره ام جمع شد و لعنتی به خودم فرستادم.

شیوون هنوز هم داشت می خندید.

برای عوض کردن بحث و خلاص کردن خودم از این مخصصه بحث رو به

سمت نویسنده کیم سوق دادم و پرسیدم:

_ مگه نمی خواستیم بریم دیدن نویسنده کیم؟! بیا دیگه منتظرش نزاریم.

تو یک لحظه صدای خنده اش قطع شد و با جدیت به داخل اتاق اشاره کرد و

گفت:

— نویسنده کیم الان تو اتاقه.

با چشم هایی درشت شده با انگشت اشاره به داخل اتاق اشاره کردم و با صدایی تقریباً آرام گفتم:

— الان تو اتاقه و تو اینجا وایسادی؟

چرا منتظرش میزاری!؟

به تبعیت از من با صدای آرامی گفتم:

— اون با من رفیقه.

خیلی مرد باحال و جذابیه.

دستش رو به سمت داخل اتاق باز کرد و با لبخندی مردونه گفتم:

— بفرمایید داخل دوشیزه زیبا.

با شنیدن این حرف ناخواسته لبخندی روی ل*ب*م نشست و با قدم هایی شمرده وارد اتاق شیوون شدم.

دقیقا مثل اتاق من بود.

با کنجکاوی گوشه گوشه اتاق رو زیر نظر گرفتم.

پس چرا کسی اینجا نیست!؟

در همون حال که داشتم به اطراف نگاه می کردم و در جستجو نویسنده کیم بودم، گفتم:

— شیوون کسی اینجا نیست که.

صدای شیوون که از پشت سرم می اومد توجه ام رو جلب کرد:

— درست پشت سرته.

با بهت و تعجب برگشتم سمتش و با گیجی گفتم:

– چی ؟!

لبخندی ملیح رول*ب*ش نشست، دست به سینه شد و در همون حال گفت:

– فرری خانوم

نویسنده کیم بزرگ، معروف، مرموز، جذاب ، با استعداد...

میون حرفش پریدم:

– اووووووه ... بسه چقدر از خودت تعریف می کنی!!

لبخند رول*ب*ش پررنگ تر شد و در همون حال برای تکمیل کردن جمله

اش با تن صدایی تقریبا پایین گفت:

– منم ...

اوه خدای من باورم نمی شه!

واقعا شیوون نویسنده اس.

بی توجه به بهت و تعجب من روی صندلی میز غذا خوری تو اتاق که از جنس

استیل و به رنگ نقره ای بود نشست ، پای راستش رو روی پای چپش انداخت.

خودکار روی میز رو برداشت و شروع کرد بلند بلند با خودش حرف زدن:

– نویسنده کیم لطفا در مورد کتاب جدیدتون که به تازگی به انٹشارر سیده و

استقبال زیادی ازش شده توضیح بدید...

رو به روش نشستم و در سکوت به خود درگیریش که داشت با خودش مصاحبه

می کرد نگاه کردم.

حدود یک ساعت بعد بلاخره تموم شد.

دیگه داشت خوابم می گرفت که با صدای بلندی گفت:

– ممنون که وقتتون رو در اختیار ما گذاشتید.

دوباره کمی صداش رو کلفت کرد و در جواب خودش گفت:

– کاری نکردم

برای این که شما آقای شیوون مرد با استعداد و جذابی هستید و این که انقدر باهام مهربون بودید ، میخوام برای یادگاری یه عکس بهتون بدم و میتونید ازش توی مجله اتون استفاده کنید.

رو به من کرد تلفنش رو از جیبش بیرون آورد و گفت:

– لطفا یه عکس ازم بگیر.

با چشمای درشت شده از تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

– بلد نیستی عکس بگیر.

بدون حرف تلفنش رو ازش گرفتم و ازش چند عکس توژست های مختلف گرفتم و بعد از انتخاب بهترینشون دوباره روی صندلی نشستم.

بدون گفتن کلمه ای با لبخند به روم نشستم و با همون لبخند روی ل*ب*ش

بهم خیره شد.

حدود ده دقیقه ای در سکوت گذشت و شیوون حتی یک لحظه هم چشم ازم بر نداشت

دیگه داشتم کلافه میشدم خواستم دهن باز کنم و شروع کنم به غرغر کردن که چند تقه به در خورد با تعجب پرسیدم: کیه؟!

شیوون با چهره ای ریلکس و حرکاتی اروم و شمرده به سمت در رفت و درهمون حال گفت: من فرفری فضول دوست ندارم.

اخم کردم و غرغرکنان گفتم: بهتر که دوست نداری

درو نیمه باز کردو سرش رو از در بیرون برد کمی صدای پیچ پیچ میشنیدم

شیوون از اتاق بیرون رفت و دو دقیقه بعد در باز شد و شیوون درحالی که میز چرخدارو هل میداد با لبخندی دندون نما که روی ل*ب*ش جاخشک کرده بود وارد اتاق شد .

با تعجب بهش نگاه کردم به کنار میز رسیدم تعظیم کوتاهی کرد و با احترام گفت: دوشیزه خانوم فرفری، افتخار میدید که با من شام بخورید؟

لبخندی زدم و من هم با احترام کمی خم شدم، باکمال میل با کمک هم غذاهارو روی میز گذاشتیم

و در سکوت شروع کردیم به خوردن .

دیگه به نوع غذا خوردن اینجا عادت کرده بودم

تو کره زمانی که ما عصرونه می خوریم، شام میخورن تا قبل از خواب زود
حضم بشه .

بعد از اتمام غذا با دستمال روی پام گوشه ل*ب*م رو پاک کردم، دستمال رو
به ارومی روی میز گذاشتم و با لبخند رو به شیوون گفتم: کی بر میگردیم
سئول؟!

و بعد با تمسخر و شیطنت اضافه کردم: با نویسنده کیم بزرگ هم مصاحبه
کردی.

باورم نمی شه که شیوون شیطون و علاف یه نویسنده بزرگ باشه که تو کل دنیا
معروفه!

هیچ وقت به اون یکی چهره اش که ممکنه خشک و جدی باشه فکر نکرده
بودم.

شیوون به آرومی گوشه ل*ب*ش رو با دستمال سفید تو دستش پاک کرد که
باعث شد اون دستمال سفید حالا لکه ای داشته باشه.

لکه ای که به رنگ نارنجی و یا تیره تر بود.

برای اون دستمال سفید این لکه یک ننگ بزرگ بود.

تو فکر دستمال و تمیزیش بودم که با صدای شیوون به خودم اومدم:

_ فردا صبح زود بر می گردیم.

وسایلت رو جمع کن.

اگه دوست داری یه چرخی تو اطراف بزنی.

لبیخند ملیحی زدم:

– باشه ، پس من برم.

از روی صندلی بلند شدم و خواستم به سمت در قدم بردارم که دستم بین انگشتای شیوون زندانی شد.

خواستم به سمتش برگردم و نگاه پر از تعجب ام رو از این کارش بهش بدوزم که صدای بم و دورگه اش مانع از این کار شد:

– برنگرد...

نپرس چرا ولی برنگرد.

اصلاً صحبت نکن ، هیچ حرفی نزن تا تمام حرفام رو کامل بزنم.
میون حرفش پریدم و با حالت گنگ پرسیدم:

– چرا برنگردم؟!

صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم ، بی اختیار باعث شد که موهای تنم سیخ بشه.

صدای بم و دورگه اش رو شنیدم:

– چون اگه چشم هات رو ببینم تمام حرف هایی که تمرین کرده بودم تا بهت بزنم یادم میره.

یادم میره که من کی ام، چی ام، یادم میره...

بهار...

می خوام اعتراف کنم ، دوست داشتم همه چیز رو خودت بفهمی اما انقدر
خنگ بودی که نفهمیدی احساسم چیه...

نفهمیدی چرا سر به سر ت می زارم...

نفهمیدی چرا همیشه و هر جا دنبالتم.

بهار...

تو خیلی زشتی ، صورت زیبایی نداری اما...

ساکت شد دوست داشتم برگردم...

اما یه نیرویی قوی مانع می شد!

مانع می شد که به چشماش نگاه کنم.

مچ دستم هنوز هم میون انگشت های پهن و مردونه اش زندانی بود...

نفس عمیقی کشید و دوباره شروع کرد به صحبت کردن:

_ اما من... عاشق شدم.

عاشق این صورت زشت ، عاشق متفاوت بودن ت...

عاشق این که همیشه وقتی حرص می خوری یا خجالت می کشی لپات گل

میندازه و اون کک و مکات بیشتر و بیشتر خودشون رو نشون میدن...

بیشتر عاشقت می شم...

بهار...

من عاشق اون موهای فر و وزت شدم.
 بهار... من ... دوست دارم.
 میخوام که باقی عمرم رو فقط کنار تو باشم.
 دوست دارم یه دختر مثل تو فرفری داشته باشم.
 بهار...
 درخواست ازدواج منو... قبول می کنی؟!

چی؟!
 درخواست ازدواج؟!
 دوست داشتن؟!
 عشق؟!
 شیوون عاشق من بود؟!
 باورم نمی شه!
 این حرفا چیه؟!

صدای صندلی که به عقب کشیده شد رو شنیدم.
 بعد از اون انگشت هاش رو که روی بازوم به حرکت درآورد و این دفعه بازوم
 بود که بین حصار انگشت هاش زندانی شد.
 صداهش رو کنار گوشم و از فاصله نزدیک شنیدم که این نزدیکی باعث شد مور
 مورم بشه!

_ خوب به حرفام فکر کن...

تو سونگ گیو رو دوست نداری

اما من... دوست دارم.

بهار اگه هم قبول نکنی منتظرت می مونم و همیشه تمام تلاشم رو برای عاشق

شدنت می کنم.

خوب به حرفام فکر کن...

بعد از تموم شدن جمله اش بازو هام از بین زندان انگشت هاش آزاد شد...

پارت پایانی...

از کنارم گذشت و به طرف دیگه ای از اتاق رفت

از هیجان و فشاری که روم بود فقط متعجب ایستاده بودم، بزاز دهنم خشک

شده بود و دهنم به حالت بدی خشک شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حرفهای شیوون روتوی دهنم حلاجی کنم!

تمام رفتار هایی که تو این مدت انجام داده بودن از جلو چشمم رد می شدن.

به سمت شیوونی که کلافه دستهایش رو توی موهای میکشید رفتم و به سمت

خودم برش گردوندم.

نمیتونستم به چشمهای نگاه کنم، نگاهم همش روی کفشهای شیوون در حال

گردش بود.

عشق و عاطفه ای که نسبت به شیوون داشتم دیوونه کننده نبود، بلکه منطقی بود! عاشقی بود که قل *ب*م*م رو نه مغزم رو عاشق کرده بود! عاشقی که به ارومی توی بدنم جوونه زده بود و من ازش بی اطلاع بودم! او منه احمق فکر میکردم که این علاقه برای گیوعه!

یاد لحظه هایی افتادم که ازم طرفداری می کرد و تکیه گاهم بود! یاد اولین باری که همدیگه رو دیده بودیم، اولین نفری که توی نظر اولش چهره ام ملاکش نبود، یاده اولین جمله اش افتادم—(دنیا چه جهنمی شده، چه دختره قوی!) ناخودآگاه لبخندی زدم که شیوون با صدای لرزونی گفت:
ای لبخند نشونه چیه؟!

چشمام رو بالا گرفتم و به چشمای شیطون و مشتاقش نگاه کردم، یاده اون شب توی پارک افتادم، با اینکه میتونست خیلی راحت پاسخوی نیازش باشه اما اون رو سرکوب کرده بود و فقط به یه *ب*م*و*سه روی گونه بسنده کرده بود، به یاد اینکه هیچ وقت پاش رو از گلیمش دراز نکرده بود و برای شخصیتیم، برای زن بودنم، برای احساساتم ارزش قائل شده بود.

شیوون مردی بود که به راحتی میتونستم بهش اعتماد کنم و اون رو تکیه گاه خودم بدونم، اون رو میتونستم به عنوان پدر بچه هام قبول کنم.

مردی که قرار بود فامیلش رو بچه هام باشه و سایه اش بالای سر منو بچه هام.
_اهیب_____ه بهار بخدا دختر جون به ل*ب*م*م کردی! بگو دیگه! با من ازدواج میکنی؟! بهار من میشی؟_

نفس عمیقی کشیدم، با اطمینان زل زدم به چشماش و للخندی زدم و گفتم:

— این لبخند رضایته

شیوون متعجب و با دهنی باز داشت نگاهم می کرد. حتما انتظار اینکه قبول کنم رو نداشته. لبخند روی لبهام پررنگ تر شد که شیوون گفت:

— مطمئن بودم که قبول میکنی! مگه دختری هم هست تو این دنیا که بتونه از من بگذره

خنده ای کردم و با مشت یه دونه زدم تو بازوش که دستم رو گرفت و وبا لحن مهربونی گفت:

— یه خانوم مهربون خوش قلب هیچوقت دست روی مرده جذایش بلند نمیکنه بعد از گفتن این حرف من رو به ارومی توی اغوشش کشید. قلب بدجوری خودش رو به سینه ام میکوبید. نفس هایی که میکشیدم بی اختیار عمیق شده بودن.

صورت شیوون فقط چند وجب با صورتم فاصله داشت. صداس رو که مثل زمزمه ای بود شنیدم:

— خیلی دوست دارم بهارم

و بعد چشماش رو بست و سرش رو به ارومی بهم نزدیک کرد. دستهام یخ بسته بودن.

سعی کردم عادی باشم چشمام رو بستم و نفسی کشیدم که نرمی لبهاش رو روی پیشونی ام احساس کردم.

لبخندی از سر رضایت روی لبهام نشست، من عاشق این درک شیوون شده بودم، عاشق این همه مردونگیش. با اطمینان اینکه شیوون هیچ وقت از حدش

نمیگذره دستم رو انداختم پشت گردنش و روی پنجه پام ایستادم و با تموم احساساتم گفتم:

_من دوستت دارم

و بعد ب*و*سه کوتاهی روی گردنش نشوندم.

پایان

به قول افلاطون که میگه اگه با قلبت عاشق چیزی شدی خیلی جدی اش بگیر، چون کار قلب دوست داشته‌نه مثل کار چشم که دیدنه، اما اگر روزی، جایی، با عقلت عاشق شدی، اگه قلبت عاشق شد، بدون به چیزی دست یافتی که بهش میگن عشق واقعی

با تشکر از نساءسگری بابت نوشتن این رمان زیبا